



قاتار خندان

غلامحسین ساعدی





تاقار خندان



انتشارات بهنگار

تاتار خندان

نوشته: غلامحسین ساعدی

چاپ اول: پائیز ۱۳۷۳

تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

طرح روی جلد: مرتضی ممیز

لیتوگرافی فام ۷۵۳۳۴۰۳

چاپ و صحافی: صنوبر

انتشارات بهنگار: اهواز - کیانپارس، خیابان دوم غربی شماره ۱۱۲

تهران - صندوق پستی ۶۸۵-۱۳۱۴۵

مرکز پخش: پخش چشمه، تلفن ۶۴۶۲۲۱۰، ۶۴۹۷۶۰۴

تاتار خندان

غلامحسین ساعدی



انتشارات به‌نگار

۱۳۷۳

- ۱۰- پرواربندان، نیل، تهران، ۱۳۴۸
- ۱۱- وای بر مغلوب، نیل، تهران، ۱۳۴۹
- ۱۲- ما نمی‌شنویم، ۳ نمایشنامه، پیام، تهران، ۱۳۴۹
- ۱۳- جانشین، نیل، تهران، ۱۳۴۹
- ۱۴- چشم در برابر چشم، امیر کبیر، تهران، ۱۳۵۰
- ۱۵- عاقبت قلم فرسایی، ۲ نمایشنامه، آگاه، تهران، ۱۳۵۴
- ۱۶- ماه غسل، امیر کبیر، تهران، ۱۳۵۷

ج) فیلمنامه‌ها:

- ۱- فصل گستاخی، نیل، تهران، ۱۳۴۸
- ۲- گاو، آگاه، تهران، ۱۳۵۰
- ۳- عافیتگاه، اسپرک، تهران، ۱۳۶۸

د) مقالات و تحقیقات:

- ۱- ایلنجی، مؤسسه تحقیقات و مطالعات اجتماعی، ۱۳۴۲
- ۲- خیابو یا مشکین شهر، مؤسسه تحقیقات و مطالعات اجتماعی، ۱۳۴۴
- ۳- اهل هوا، مؤسسه تحقیقات و مطالعات اجتماعی، ۱۳۴۵

ه) ترجمه‌ها:

- ۱- شناخت خویشتن (آرتور جرسیلد)، با محمدنقی براهنی، تبریز، ۱۳۴۲
- ۲- قلب، بیماریهای قلبی و فشار خون (ه. بله کسلی)، با محمدعلی نقشینه، تبریز، ۱۳۴۲
- ۳- آمریکا، آمریکا (الیا کازان)، با محمدنقی براهنی، امیر کبیر، تهران، ۱۳۴۳

آثار دیگر همین نویسنده

الف) داستانها:

- ۱- خانه‌های شهرری، تبریز، ۱۳۳۶
- ۲- عزاداران بیل، ۸ داستان پیوسته، نیل، تهران، ۱۳۴۳
- ۳- دندیل، ۴ داستان، جوانه، تهران، ۱۳۴۵
- ۴- واهمه‌های بی‌نام و نشان، ۴ داستان، نیل، تهران، ۱۳۴۶
- ۵- ترس و لرز، ۶ داستان پیوسته، زمان، تهران، ۱۳۴۷
- ۶- توپ، اشرفی، تهران، ۱۳۴۸
- ۷- شب نشینی باشکوه، ۱۲ داستان، امیرکبیر، تهران، چاپ دوم ۱۳۴۹
- ۸- گور و گهواره، ۳ داستان، آگاه، تهران، ۱۳۵۶

ب) نمایشنامه‌ها:

- ۱- کار بافک‌ها در سنگر، کتابفروشی تهران، ۱۳۳۹
- ۲- کلاته گل، تهران، ۱۳۴۰
- ۳- ده لال بازی، ۱۰ نمایش پانتومیم، آرش، تهران، ۱۳۴۲
- ۴- چوب بدستهای ورزیل، مروارید، تهران، ۱۳۴۴
- ۵- بهترین بابای دنیا، شفق، تهران، ۱۳۴۴
- ۶- پنج نمایشنامه از انقلاب مشروطیت، اشرفی، تهران، ۱۳۴۵
- ۷- آی بی کلاه، آی با کلاه، نیل، تهران، ۱۳۴۶
- ۸- خانه روشنی، ۵ نمایشنامه، اشرفی، تهران، ۱۳۴۶
- ۹- دیکته و زاویه، ۲ نمایشنامه، نیل، تهران، ۱۳۴۷

بالاخره بعد از دو سه ماه تردید و دودلی، تصمیم خود را گرفتم و زدم زیر قید همه چیز و کاری کردم که هیچ کس باورش نمی شد. اول آدمی که با حیرت سر تا پای مرا ورنه انداز کرد، رئیس بیمارستان بود، وقتی استعفانامه ام را خواند عینکش را از روی چشم برداشت و گذاشت روی فرکش و گفت: «این ها را که نوشته ای جدیه؟»

گفتم: «بله آقای دکتر.»

گفت: «نمی فهمم، یعنی چی؟ جدا نمی فهمم.»

دوباره عینکش را روی بینی سوار کرد و باز به نامه خیره شد و بعد از بالای عینکش چشم به چشم من دوخت و گفت: «بشین ببینم.» من روی مبل نشستم و او بلند شد و از پشت میز آمد و روبروی من نشست و پاهایش را انداخت روهم و درحالی که ناخن شستش را می جوید پرسید: «چطور شده؟»

گفتم: «چیز بخصوصی نشده قربان، فقط می خواهم از حضورتان مرخص شوم.»

مدتی مکث کرد و گفت: «می دونی، اگر الان در باز می شد و یک فیل وارد می شد من تا این حد تعجب نمی کردم.»
راست می گفت، آدم درست و بی شیله پيله ای بود، بی خود و

بی علت مجیز کسی را نمی گفت و بی جهت با کسی در نمی افتاد، تنها کار اشخاص برایش مهم بود، و در مدت چهار سالی که من در آن بیمارستان مشغول بودم هیچوقت میانه ما شکر آب نشده بود، هیچوقت هم زیاد از حد با هم جوش نخورده بودیم و تا آنجا پیش آمده بود که با صمیمیت مژا «تو» صدا می کرد. شنیده بودم که از کار من راضی است و در مقایسه با دیگران نظر مساعدتری نسبت به من دارد؛ نامه را گذاشت روی میز و پرسید: «اتفاقی افتاده؟ با کسی حرفت شده؟»

گفتم: «نه خیر، ابدآ.»

گفت: «خبر دارم که زیاد با مدیر میانه خوبی نداری شاید...»

حرفش را بریدم و گفتم: «نه خیر، به خاطر ایشان هم نیست.»

گفت: «نکند جایی بهتر از این جا گیر آورده ای؟»

گفتم: «می دانید که من آدم قانعی هستم، و این جا هم راحت بودم.»

پرسید: «پس برای چی می خواهی از این جا بروی؟»

گفتم: «خسته شده ام، وضع روحی ام خوب نیست، حوصله کار

کردن ندارم.»

پرسید: «نکند کار درمانگاه خسته ات کرده، اگر مسئله اینه بیا تو

بخش، یک نفر دیگر را می فرستم درمانگاه.»

گفتم: «نه قربان، راستش را بخواهید، می خواهم از شهر فرار کنم،

دیگر تحمل تمام شده.»

گفت: «بسیار خوب، هرچند وقت می خواهی برو بعد برگرد،

استعفانامه م نمی خواهد.»

گفتم: «برای سیر و سیاحت نمی روم قربان، چند ماهیه که با خودم

درگیر هستم، متوجهید؟ و در این وسط هیچ کس گناهکار نیست. شاید

باور نکنید که من دو سه برابر مریض های این جا داروی آرام بخش

می خورم و هیچ شبی هم نشده که بدون مشروب خوابیده باشم، اوضاع روحی ام خیلی افتضاح و قاراشمیشه، تنها چاره اینه که به یه گوشه پرت و دورافتاده ای بروم و مدت ها بیافتم.»

گفت: «من باغ قشنگی در یکی از شهرستان ها دارم، بیا و برو آن جا، با هر کس هم می خواهی برو، حالت که خوب شد برگرد.»
حوصله چانه زدن نداشتم، گفتم: «محببتی بکنید و بگذارید من مرخص شوم، شاید یک روزی پیش بیاید و من دوباره خدمت برسم و آنوقت بتوانم راحت تر حرف بزنم.»

گفت: «عزیز جان، تو در این جا قید و بندی نداری و مثل همه آزادی. اما من هم بخاطر خودم و بیشتر به خاطر مریض ها نمی خواهم ترا از دست بدهم.»

خدا حافظی که می کردم، هنوز از بهت و حیرت خارج نشده بود، از حیاط بیمارستان که رد می شدم دیدم که از پشت پنجره نگاهم می کند و بالبخند کوتاهی سر تکان می دهد...

بعد خواهرم بود، که وقتی شنید کار بیمارستان را ول کرده ام با شوهرش آمدند سروقتم. هردو مبهوت و متعجب، مخصوصاً شوهر خواهرم که همیشه به آخر و عاقبت کارها زیاده از حد فکر می کند، و آن چنان رو همه چیز حساب می کند که خیال می کنم تا لحظه مرگش، برنامه مرتب و منظمی برای خود ترتیب داده است. و مهم تر این که بخاطر سن و سالش، خود را قیم همه می داند. جر و بحث یک طرفه شروع شد. من ساکت نشستم تا انبان نصایح و سرزنش های رنگ وارنگش ته بکشد و من نفس راحتی بکشم. خانه خودم بود، نمی توانستم بیرونش بکنم. آنوقت باز برای صدمین بار شنیدم که: «برادر، هفت هشت ساله طبیب هستی، من و خواهرت، دوستان و

آشنایان، هر کاری کردیم تو حاضر نشدی مثل دیگران یک محکمه آبرومند روبراه بکنی، حالا همه این‌ها بدرک، کار بیمارسان را هم ول کردی که چطور بشه؟»

گفتم: «قراره یک طوری بشه.»

خواهرم فهمید که روی سگ من دارد بالا می‌آید فوری شوهرش را دست به سر کرد. بلند شد و رفت، گیلاسی مشروب برایم آورد و خودش که هیچوقت مشروب نمی‌خورد، چند قطره‌ای هم برای خود ریخت. گفتم: «چه خبره؟ خیلی مهربان شده‌ای؟»

گفت: «مگر نبودم؟»

گفتم: «چرا، ولی الانه کلکی توکارته، صاف و پوست‌کنده بگو

ببینم.»

با تعجب پرسید: «چی چی را بگم؟»

گفتم: «هر چی را که قراره بپرسی، زود!»

گفت: «قرار نیست من چیزی بپرسم.»

گفتم: «پس شوهر تو واسه چی دست به سر کردی؟»

گفت: «پیش خودم حساب کردم که خواهر و برادر خیلی راحت‌تر

می‌توانند با هم حرف بزنند تا پیش یک غریبه، حالا راستی خبری شده؟

اتفاقی افتاده؟»

با خنده گفتم: «خبری نشده، قرار هم نیست که اتفاقی بیافته.»

یک مرتبه پرسید: «ببینم، باش بهم زده‌ای؟»

با همه بی‌حالی ضربت محکمی زده بود و من رودست خورده

بودم، اما دست و پایم را گم نکردم و گفتم: «اون که این جا نیست.»

پرسید: «این جا نیست؟»

گفتم: «نه خیر، خیلی وقته رفته خارج.»

مدتی به فکر رفت و گفت: «نکنه بخاطر همین قضیه‌س که تو افتاده‌ای به عرق خوری و شب گردی؟ آره؟»

گفتم: «من دیگه در سن و سالی نیستم که عشق و عاشقی بیچاره‌ام بکند و از همه چیز دست بشویم.»

گیلاس را سرکشیدم و گفتم: «تورو خدا، دختر خوبی باش و اصلاً راجع به این و هیچ مسئله دیگه حرفی نزن، پاشو یه لیوان دیگه واسه‌م ترتیب بده.»

گیلاس دیگری پر کرد و آورد و داد به دستم و گفتم: «حالا می‌خواهی چه کار بکنی؟»

گفتم: «حالا می‌خواهم اینو بخورم.»

گفت: «منظورم بعدهاست.»

گفتم: «بعدها هر کاری بکنم که تو می‌فهمی.»

گیلاس را لاجرعه سرکشیدم که گفت: «چه خبرته؟»

گفتم: «قراره برم بیرون و حسابی مست بکنم.»

اصرار کرد که: «پاشو بریم خونه‌ما.»

گفتم: «حوصله چرت پرت‌های شوهرت را ندارم. متوجهی؟ او آدمی است راحت و راضی. خیلی چیزها را نمی‌تواند بفهمد و لمس بکند. چون بلده جدول روزنامه‌ها را حل بکنه، خودش علامه دهر می‌دونه، تا یکی را گیر می‌آره، منقلب میشه. حالت ارشاد و اجتهاد بهش دست می‌ده.»

بعد نوبت دوستان بود وقتی که چند شب بعد، به جمع‌شان

پیوستم، بعد از خوش و بش پرسیدند: «چه خبر؟»

گفتم: «یه خبر کوچولوئی دارم.»

پاکتی را روی میز گذاشتم، حکم خدمت در یک آبادی پرت و

دور افتاده‌ای که اسمش تا آن روز به گوش کسی نرسیده بود، یادم نیست کدام یکی بود، پرسید که: «یعنی چی؟»

جواب دادم: «هیچ چی، از دست من راحت می‌شوید، دیگر نعش کشی‌های شبانه تمام می‌شود.»

آن وقت جگر و بحث شروع شد که مرد حسابی تو در این شهر بزرگ نمی‌توانی زندگی بکنی، تا چه رسد به یک ده کوره غریبه، اصلاً چرا قبلاً با ما صلاح مصلحت نکردی؟ حداقل بیا برو به یک شهر بزرگ، یا حداقل به یک شهر کوچک، این کار تو شوخی نیست، از خر شیطان بیا پایین. خیلی زود پشیمان می‌شوی، از تنهایی و بی‌حوصلگی دق می‌کنی، تو برای این کارها ساخته نشده‌ای، با این همه برنامه‌های جورواجور و انواع و اقسام وسیله، به جا بند نیستی، اول دلیل این کار را برای ما بگو تا بعد.»

چه چیزی را می‌توانستم برای آنها بگویم؟ مطمئن بودم که غش غش بریش من می‌خندند، مگر نه این که خود من هزاران بار به ریش آن‌هایی که گرفتاریهای آن‌چنانی داشتند خندیده بودم؟ آنوقت چطور می‌توانستم صاف و پوست کنده به ایشان بگویم که چه مرگم است؟ چه چیزی آشفته‌ام کرده است؟ بخاطر کی و چی این چنین داغونم؟ ولی این که تنها گرفتاری من نبود. یک چیز داشت مرا از درون خراب می‌کرد. و من باید فرار می‌کردم. میدانستم که نمی‌توانم آن همه گره را باز کنم، باید اتفاقی می‌افتاد، من از خودم فاصله می‌گرفتم، در آزادی ممکن نبود، باید دست و بال خودم را می‌بستم، راه برگشتی برای خود نمی‌گذاشتم و درست لحظه‌ای هم که این کار را کردم، پشیمانی به سراغم آمد، احساس کردم که چند روز بیشتر وقت زندگی ندارم. قرارداد، یک قرارداد دولتی، که دیگر نمی‌تونستم زیرش بزنم. خاک توسری من تا

آنجا بود که هی گشتم و گشتم و دهی را انتخاب کردم که حتی در وزارت‌خانه مربوطه هم نمی‌دانستند کجاست و چه جور جایی است؟ چند خانوار دارد، آب و هوایش چگونه است؟ فقط میدانستند که درمانگاه کوچکی دارد که چندین سال است ساخته شده و مردم انتظار یک طبیب را دارند.

حتی کارمند مسئول آهسته و درگوشی گفت: «آقای دکتر، جاهای خیلی بهتری هست، چرا میرین این جا؟»

وقتی جواب دادم: «نه، همین جا را دوست دارم.»

سر تا پای مرا ورنده کرد و گفت: «حالا که می‌خواهید واسه مردم دور افتاده و بیچاره خدمت بکنید، دیگر چه بهتر.»

مردک خیال می‌کرد که شوق خدمت به مردم دور افتاده، مرا به انتخاب آن محل ناشناس و ادار ساخته است.

بدترین لحظات را روزی داشتم که جمع و جور می‌کردم و بار و بندیلیم را می‌بستم. برو بچه‌ها آمده بودند کمک من، شب قبلش شتاب‌زده سری به خانه خواهرم زده بودم و با چند ماچ و بوسه هول هولکی چنان خدا حافظی کرده بودم که خیال کرده بودند همان ساعت می‌خواهم راه بیافتم، و به این ترتیب خودم را از شرشان راحت کرده بودم و دیگر کسی نبود که برایم آب‌غوره بگیرد و یا پند و اندرز بدهد که مواظب خودت باش و اله و بله. بچه‌ها بودند که همه چیز را ریخته بودند بهم، هر کدام یه چیزی می‌گفت و متلکی بارم می‌کرد و دیگران قاه‌قاه می‌خندیدند. من آن‌چنان گیج و منگ دور خودم می‌چرخیدم که اصلاً نمی‌فهمیدم باید بخندم یا گریه کنم. اگر زن داریوش و خواهر پرویز نبودند، من نمی‌توانستم حتی لوازم ضروری خود را جمع و جور کنم. تنها کاری که کردم جمع‌آوری وسایل طبی بود در یک کیف بزرگ و

طناب پیچ کردن صندوقچه دواجات. و وقتی کار ما تمام شد و دور هم نشستیم، داریوش یک مرتبه زد پس گردن پرویز و گفت: «همه‌اش تقصیر توست، صدبار گفتم که اون کتاب لعنتی را نده دست این دیوونه، حرفمو گوش نکردی و دادی، حالا هوائی شده، می‌خواد ادای اون دکتیره را در بیاره.»

سهراب گفت: «خیلی‌ها اون کتاب را خوانده‌اند، چرا فقط این یکی هوائی شده؟»

داریوش گفت: «دیگران اون حماقت بخصوص اینو ندارند که اسمش را گذاشته حساسیت.»

گوشی دستم آمد و دیدم که پاک از مرحله پرتند، و مطلقاً از آنچه که من کشیده‌ام خبر ندارند، و چقدر بر خودم فشار آوردم که چیزی نگویم و لب از لب باز نکنم. بعد هر کدام از آن‌ها یک بسته سر راهی برایم آورده بودند که همه را در یک چمدان کوچک جا دادند و قرار شد بقیه وسایل مرا داریوش ببرد خانه خودش.

آنوقت پرویز مثل همیشه پیشنهاد آبجو خوری کرد. دسته جمعی رفتیم پائین، تو یک آبجوفروشی دنگال زیر خانه ما که هیچوقت مشتری نداشت، و دور میزی جمع شدیم، یکی دو آبجو اضطراب مرا کم تر کرد، و بچه‌ها را سر حال آورد. و باز متلک‌ها و شوخی‌ها شروع شد که هیچکدام از روی بدجنسی نبود. می‌دیدم که تک‌تک‌شان ناراحتند، اما بروی خود نمی‌آورند. همه سعی می‌کردند که ساعات آخر با شوخی و خنده برگزار شود. شیطنت پرویز مثل همیشه گلی کرد و پرسید: «بچه‌ها فکر می‌کنین حضرت استادی تو این سفر چی چی کم داره؟»

همه همدیگر را نگاه کردند، نمی‌دانستند چه بگویند. زن داریوش

گفت: «یک بارانی.»

داریوش گفت: «برو بابا توهم، اگر این جوری حساب بکنی که خاک انداز و لوله‌نگ هم کم داره.»

پرویز گفت: «آره یه چیز اساسی!؟»

سهراب گفت: «چند جعبه عرق سگی.»

پرویز گفت: «عرق سگی چیزی نیست، هر کجا بری پیدا می‌شود.»

داوود باخنده کش دار گفت: «یک نرس خوشگل توپول و موبول.»

گفتم: «مواظب خودت باش بچه.»

داوود برگشت و به خواهر پرویز که ساکت نشسته بود و بالیوان پُر کوکاکولا بازی می‌کرد، گفت: «معذرت می‌خوام.»

پرویز گفت: «خب، نگفتین؟»

داریوش گفت: «یک گرام حسابی و یک بغل صفحات خوب.»

پرویز پرسید: «که چه کار بکنه؟»

داریوش با لحن سوزناک مسخره‌ای گفت: «در آن سکوت ملکوتی ده با موزیک دل‌انگیز به تفکرات تنهائی فرو بره.»

سهراب گفت: «موزیک لازم نداره، سگ و گاو و الاغ شب و روز واسه‌ش تار و کمونچه می‌زنند و می‌خوانند.»

همه خندیدند، تنها من بودم که نخندیدم، داریوش که می‌خواست دل مرا بدست بیاورد گفت: «با پیشنهاد من مخالفی؟»

گفتم: «نه، خیلی هم خوبه.»

پرویز گفت: «موزیک یه چیز مستحبه، یه چیز واجب منظور منه!»

خواهر پرویز گفت: «لوس نشو پرویز، خودت بگو دیگه.»

داوود گفت: «راست میگه، الان که وقت مسخره‌بازی نیست.»

پرویز گفت: «یک جفت کفش سندل، یک کلاه چوب‌پنبه‌ای، یه پیپ، یه شورت فرنگی.»

پرسیدم: «که چطور بشه؟»

پرویز گفت: «اونوقت میشی عین اون دکترهائی که می رفتند تو دل آفریقا، بهتره ریش هم بذاری.»

زن داریوش ابروهایش را برد بالا و گفت: «چه بی مزه.»

آنهائی که می خواستند بخندند، نخندیدند، پرویز دوباره سفارش آبجو داد، هنوز یک ساعت بیشتر وقت داشتیم. داریوش گفت: «بچه‌ها شما از کجا می دانید که این سفر واسه‌ش شگون نداشته باشه؟»

پرویز گفت: «هیچ هم بعید نیست، یه وقت دیدی که زد و آب و هوای ده بهش ساخت و شاعر از آب درآمد.»

این دفعه همه زدند زیر خنده، من هم خندیدم، نه از ته دل، یک خنده سطحی که فقط پوست صورتم را جمع کرد و رها کرد.

داریوش رو به من کرد و پرسید: «بینم، راست راستی، تا حالا به سرت نزده که شعر بسازی؟»

گفتم: «نه، ولی دلم می‌خواهد یک بحر طویل خیلی طویل واسه ریخت قناس و کج و کوله تو بسازم.»

دوباره خندیدیم، همه آبجوها را به سلامتی من خوردند، بلند شدیم، بار و بندیل را تو ماشین داوود جا دادیم و بطرف گاراژ راه افتادیم.

داریوش از من پرسید: «کی تو را می‌بینیم؟»

گفتم: «نمی‌دونم.»

سهراب گفت: «زود برمی‌گرده، کون هو پیزی نداره که تو یه ده مخروبه دوام بیاره.»

گفتم: «اگر دوام آوردم چی؟»

داریوش گفت: «خیال نمی‌کنم، فوری دلش واسه ما تنگ میشه و

زود می زند به چاک و می آید تو جمع.»

پرویز گفت: «قسم می خورم که هفته دیگه سر و کله اش پیدا بشه...»
اتوبوس آماده بود، بار و بندیل مرا جا به جا کردند، و صندوق
دو اجات را در جای امنی گذاشتند. مسافرها سوار شده بودند. دوسه
بوق راننده مرا متوجه کرد، ماچ و بوسه و خدا حافظی شروع شد،
داریوش که مرا بغل کرده بود گفت: «دیوانه، این چه حماقتیه که کردی؟»

آنوقت همه بهت زده به من خیره شدند گفتم: «چییه؟»
و شروع کردم به پاک کردن اشک هایم که می ریخت پایین، و گفتم:
«چرا اذیتم می کنین؟»

که داریوش داد زد: «بچه ها به حضرت عباس، این یه چیزیش
می شده، ما اصلاً حالیمون نبوده.»

پرویز عینکش را جا به جا کرد و پرسید: «تو چه مرگت بوده آخر؟»
پریدم توی اتوبوس و نشستم سر جایم، رو صندوق پشت سر
راننده. به بیرون که نگاه کردم، همه بهت زده به من خیره بودند. ماشین که
راه افتاد، دستهایشان رفت بالا، و دهان همه شان نیمه باز بود انگار
می خواستند چیزی بگویند یا چیزی پرسند. که وقت تمام شده بود.

تا از شهر خارج نشدیم، من چشم هایم را باز نکردم. تکان های
پشت سر هم اتوبوس، ایستادن ها و جلو عقب زدن ها، بوق های ممتد و
های و هوی مسافرین... نه که بخواهم از دیدن شلوغی فرار کنم،
می خواستم خیلی زود به خلوت و تنهایی عادت بکنم. شاید هم تأثیر
آن چند آبجو بود، اما چرا لخت نبودم؟ چرا هنوز اضطراب و دلهره
دست از سرم برنداشته بود؟ در جاده خارج شهر بودیم که من مجبور
شدم قرص آرام بخش دیگری بخورم، چند لحظه منگی، و دوباره همان
خیالات تاریک. اصلاً این چه حماقتی بود که من نمی خواستم با

هیچ کس درددل بکنم؟ شاید، اما نه، حتماً آن‌ها می‌توانستند آرامم کنند. تک‌تک آن‌ها قادر بودند مرا از چنان بحرانی خارج کنند. خیریت خودم بود، چرا من مثل دیگران راحت نبودم، چه اشکالی داشت که دوستانم را در جریان می‌گذاشتم، مگر نه اینکه من سنگ‌صبور همه‌شان بودم؟ از همه چیزشان خبر داشتم؟ تقصیر خودم بود، نه، همه‌اش هم تقصیر من نبود، خود او، خود او حاضر نبود... هیچوقت تنها با من ظاهر نشد، چند سال؟ چهار سال، پنج سال، عمر باطل همین را می‌گویند، مثل گربه دزدها، شب هنگام رفتن، شب هنگام دیدن و شب هنگام از هم جدا شدن و شب هنگام با امید برگشتن و... آخر سر شب هنگام در هم شکستن همه چیز. چقدر خنگ بودم که علت تردید و دودلی او را هیچوقت نمی‌توانستم حدس بزنم، و آن شب که برای چند ساعتی در اتاقش تنها ماندم، و او برای بازدید یکی رفته بود و من بی‌دلیل بطرف گنج‌اش رفتم، یادش رفته بود که قفلش کند، شاید هم آن‌چنان به من اعتماد داشت که می‌دانست یک جا خواهم نشست و با ورق زدن کتابی خودم را مشغول خواهم کرد تا او برگردد. و نمی‌دانست که بالاخره، یک کنج‌کاوی ممکن است آدمی را انگولک بکند و آخر سر دخل آدمی را دریاورد. اگر چنین نبود من برای چه می‌خواستم به گوشه و کنار زندگی‌ش سرک بکشم؟ کنج‌کاوی ساده نبود، چرا در کمد لباسش را باز نکردم و دستم یک‌راست رفت توی آن گنج، آن چمدان کوچولوی زوار در رفته را کشیدم بیرون؟ چه دلهره‌ای داشتم، اگر یک دفعه در را باز می‌کرد و می‌آمد تو چه کار می‌کردم؟ اما بعد، نیم ساعت بعد، یکساعت بعد، دیگر همه چیز را می‌دانستم، همه نامه‌ها را خوانده بودم، پس این‌طوری بوده، پای کس دیگری در میان بوده که از راه خیلی دور، و از سال‌های دور، او را می‌خواست، عکسش را

هم دیدم، با همان امضائی که زیر هر نامه گذاشته بود. آتش گرفتم و کله‌ام از شدت کلافگی داغ شد، چندین و چند بار دور خودم چرخیدم، چمدان باز روی میز بود، گفتم تا وارد شود، محکم می‌گویم به کله‌اش، تف می‌کنم تو صورتش، و هرچی بدهم بیاید، فحش و بد و بیراه نثارش می‌کنم، می‌دانستم که جرأتش را ندارم. هیچ کاری نمی‌توانستم بکنم، شاید می‌افتادم به گریه، سرم را می‌کوبیدم به دیوار و بعد می‌افتادم به پاهایش، عز و جز می‌کردم. عز و جز می‌کردم که چطور بشه؟ سیگار پشت سیگار آتش زدم. همه چیز را مرتب کردم و چمدان را سر جای خود گذاشتم، ساکت و آرام نشستم و کتاب را که دیگر نمی‌خواندمش روی میز باز کردم. دیروقت آمد، تا وارد شد انگار با غریبه‌ای روبرو شده، حاج و واج نگاهم کرد و پرسید: «چته؟»

جواب ندادم، نه که بخواهم جواب ندهم، نتوانستم، با دهان نیمه باز تند تند نفس می‌کشیدم. با نگرانی پرسید: «طوری شده؟»
گفتم: «نه.»

گفت: «پس چیه؟ اتفاقی افتاده؟»

دور بر اتاق را نگاه کرد، حتی گنجه را هم نگاه کرد، اصلاً نتوانست حدس بزند. و من بلند شده سرپا ایستاده بودم. پرسید: «دلخوری که چرا دیر اومدم؟»

گفتم: «حالم خوش نیست.»

و بعد بی‌خدا حافظی زدم بیرون، چند روزی را در کلافگی و تب گذراندم، و الکل چنان پدری از من درآورد که دیگر آب معمولی هم از گلویم پایین نمی‌رفت، و بعد، دوباره بهم برخوردیم. و همدیگر را دیدیم، باز در خلوت و دور از چشم همه، انگار نه انگار که اتفاقی افتاده. من با همان آرامش همیشگی، و او با مختصر گلایه که این چند مدت را

کجا بودی. اما با چنان لحن نیشداری که از صد تا بد و بیراه بدتر بود.
گفتم: «با برویچه‌ها بودم.»

سری تکان داد و چیزی نگفت، طلبکار هم بود. و آنوقت او ناپدید
شد، چندین و چند روز، هیچ خبری نداشتم. این عادتش بود و همیشه
این چنین تلافی می‌کرد. بهم که برخوردم، مثل دفعه قبل، خیلی ساده،
و خیلی معمولی، من با کنایه پرسیدم: «با برویچه‌ها بودی؟»

گفت: «نه، دارم جمع و جور می‌شوم؟»

پرسیدم: «یعنی چی؟»

کشمکش‌های ما همیشه این چنین بود. گفتم: «یکی دو هفته دیگر

می‌روم خارج.»

گفتم: «می‌روی چه کار بکنی؟»

گفت: «خسته هستم، می‌روم دیگه.»

خیلی به خود فشار آوردم که متوجه حالم نشود و با لحن نیشدار

گفتم: «آهان!»

پرسید: «آهان یعنی چی؟»

خواستم بگویم که می‌دانم خسته‌ای، منتظرت هست، نمی‌توانی

این جا دوام بیاوری. جرات که نداشتم، آهسته گفتم: «هیچ.»

می‌دیدم از ظاهر سرد من سخت آزرده است. اما او کله شق‌تر از من

بود.

و بعد می‌خوارگی من شروع شد، شب و روز در تمام مدت، هرچه

ساعت حرکتش نزدیک‌تر می‌شد، خراب‌تر می‌شدم. و توی فرودگاه

بود که موقع خداحافظی بال‌ب و لوچه خشک گفتم: «سلامش برسان.»

بهت‌زده گفتم: «کی رو؟»

گفتم: «خودت می‌دونی.»

پرسید: «چی داری میگی؟»
 زدم زیر گریه و گفتم: «هیچ چی؟»
 گفت: «گریه ات واسه چیه؟ پیش دوست و آشنا آبروی منو نبر، بچه
 که نیستی، من که برای همیشه نمیروم.»
 خواست دلجوئی بکند پرسید: «برایم نامه می نویسی؟»
 مثل بچه ها رام شدم و پرسیدم: «تو چی؟»
 گفت: «حتماً، حتماً. حالا راستشو بگو منظورت چی بود؟»
 اگر این جمله آخر را نگفته بود، شاید آرام می گرفتم. اما دست
 گذاشت درست رو جای دردناک زخمم. تمام عضلاتم جمع شدند،
 نفس عمیقی کشیدم. گفت: «خیلی خب نگو، من که بالاخره می فهمم.
 فقط مواظب خودت باش، تورو خدا این همه مشروب نخور!...»
 خوب حرف شنوی کردم او هنوز وارد گمرک نشده، من پشت بار
 ایستاده بودم. چند روز طول کشید، نمی دانم، و لحظه ای سروقتم آمدند
 که مثل نعش افتاده بودم. و برو بچه ها چقدر کمکم کردند، آن ها
 می فهمیدند که اتفاقی افتاده. اما نمی دانستند که قضیه چی بوده، و آن
 شب مستی، هرچی پرسیدند و از هر راهی وارد شدند که چطور شده
 بود؟ جواب من، همان «هیچ چی» همیشگی بود. و من مثل هر آدم دیگر
 امید که نبریده بودم، همیشه چشم به در داشتم، تو کوچه و خیابان هر
 نامه رسانی را می دیدم، دلم به طپش می افتاد، اما از نامه خبری نبود، حتی
 یک خط هم دست من نرسید، دیگر تمام شده بود، فقط داغش مانده
 بود، و یک خلأ و بیهودگی بی ثمر که به جایی نمی رسید، ولگردی ها،
 عرق خوری ها و کلافگی، در شلوغی، در تنهایی، در شهر، در بیرون
 شهر، تنها در جمع دوستان آرام بودم، آنهم با یک مشت از این قرص های
 مرده شور برده. حوصله هیچ کاری را نداشتم، مخصوصاً در بیمارستان.

دیدن مریض، که حال خودم از همه آنها بدتر بود، بیچاره‌ام می‌کرد، و چاره آخر، باید فرار می‌کردم، به یک گوشه پست و دورافتاده، و چنان خودم را به بند می‌کشیدم که همه چیز عوض می‌شد، باید مثل مار پوست می‌انداختم.



شب بود که رسیدیم به «گرمان»، یک آبادی کوچک، با یک خیابان اسفالتی و چراغ‌های کم‌نور در دو طرف خیابان، تنها من پیاده شدم، بار و بندیلیم را پائین آوردند و اتوبوس راه افتاد. مغازه‌ها بسته بود و همه جا سوت و کور بود، و من نمی‌دانستم کجا بروم که ناگهان چند قدم بالاتر مسافرخانه‌ای را دیدم، یک مسافرخانه کوچک با در بسته و یک تابلوی آویزان که با تکان باد آخر شب، لقلق می‌خورد. مرد خواب‌آلودی در را باز کرد، باورش نمی‌شد که آن موقع شب مهمانی سر برسد، سر تا پایم را ورنده کرد، بار و بندیلیم را دوتائی بردیم بالا و مرا چپاند توی یک اتاق کوچولو که یک تخت چوبی داشت، با دو تا پتوی مجاله شده و دو تا بالش بی‌رویه. دستشوئی را نشانم داد و در را بست و رفت. منگ و بی‌حوصله و پریشان بودم. تازه این‌جا مرکز آن آبادی بود که قرار بود من بروم. چه روزهایی در انتظارم بود. چندین بار گفتم: چشمم کور، خودم کرده‌ام. ولی این حرف‌ها که فایده‌ای نداشت، دوباره متوسل شدم به قرص، قرص آرام‌بخش. یک باره به سرم زد که عوض یکی دوتا می‌توانم پنجاه شصت قرص را یک‌جا ببلعم و دراز بکشم، طوری نمی‌شد، اتفاقی نمی‌افتاد، صبح جنازه یک غریبه را با چشم‌های باز و دست و پای سفت شده، روی تخت پیدا می‌کردند، خبر تو آبادی می‌پیچید،

مردم جمع می‌شدند و می‌ریختند توی مسافرخانه و ژاندارم‌ها سر می‌رسیدند و با داد و فریاد همه را بیرون می‌کردند، اول مسافرخانه‌چی را توقیف می‌کردند، بعد جیب‌های مرا می‌گشتند و هویتم روشن می‌شد، و بعد رئیس بهداری را که قرار است فردا ببینمش خبر می‌کردند، که می‌آمد و مرا معاینه می‌کرد و می‌گفت: «کار تمومه.»

و اگر حکم استخدامم را نشانش می‌دادند، یک مرتبه وامی رفت، و با خود می‌گفت: «نمی‌توانستند یک دکتر زنده بفرستند این جا؟»

حتماً در این جور جاها هم روزنامه‌ها خبرنگار دارند. عکس‌های مرا از روی اوراق و مدارکم می‌کنند و روز بعد در صفحه حوادث روزنامه‌ها بغل آگهی سینماها و بالای عکس گم شده‌ها، شرح و تفصیلات مرا چاپ می‌کردند که: «یک پزشک جوان در گرمان دست به...» و یک ساعت بعد، همه، همه که یعنی دوستانم، سراسیمه جمع می‌شدند دور هم، کلافه می‌شدند، عرق می‌خوردند و گریه می‌کردند، به این و آن تلفن می‌کردند، چرت پرت می‌گفتند، هرکس یک علت و یک دلیل برای کار من می‌تراشید، شایعه پشت شایعه راه می‌افتاد. و بعد روز بروز و ماه به ماه، آرام آرام همه چیز جای خودش را می‌گرفت، خواهرم لباس مشکی‌اش را درمی‌آورد، و شوهر خواهرم می‌گفت: «من از اول می‌دانستم که...» آنوقت من تبدیل می‌شدم به یک «یادش بخیر.»

داریوش می‌گفت: «یادش بخیر، به روز آمد خانه ما و هرچی عرق داشتیم همه را خورد و رفت.»

و پرویز می‌گفت: «یادتان هست، رفته بودیم کنار دریا، زد و رفت پشت موج‌ها و چقدر ما را ترساند؟»

داوود می‌گفت: «یادتون هست که به نصف شب تلفن زد و همه ما را کشید بیرون؟»

سهراب می گفت: «اون نبود بابا، مرحوم فرامرز بود که از این کارها می کرد.»

و بیچاره مسافر خانه چچی، نه، او را زود آزاد می کردند، کافی است یک یادداشت بنویسم و بگذارم روی سینه‌ام یا زیر سرم که این جانب فلان، شهرت فلان، پسر فلان، با میل و اراده و تصمیم خودم در کمال آگاهی دست به...

داشتم قرص‌ها را از این دست به آن دست می ریختم که در باز شد. مسافر خانه چچی که انگار چرت دیگری زده و بیدار شده بود، در درگاهی پیدا شد و گفت: «شام خوردی؟ چیزی نمی‌خوای؟»

گفتم: «نه، نخوردم، چچی داری؟»

گفت: «می‌تونم برایتان تخم مرغ سرخ کنم با کره محلی، ماست خوب هم دارم.»

گفتم: «باشه، بیار.»

پرسید: «دیگه؟»

و چشم دوخت به چشم من. پرسیدم: «چیز ندارین؟»

گفت: «این جا قدغنه، اما یکی از دوستان یه شیشه امانت گذاشته

پیش ما، اگر می‌خواهید؟»

گفتم: «معطلش نکن.»

و هیچ معطل نکرد، انگار از قبل چیده و آماده کرده بود، یک سینی با نان و پنیر و ماست و پیاز و یک نیم بطر عرق، با یک استکان شستی، گذاشت بغل دست من و با عجله رفت بیرون. عا با بشقاب نیمرو برگردد من نصف بیشتر مشروب را خورده بودم، ناخنکی به نیمرو زدم و ماست را مزه بقیه عرقم کردم و چندین سیگار پشت سر هم، و زیر لب با خودم گفتم: «چاره نداری، باید تحمل کنی.»

صبح دیروقت بیدار شدم. آفتاب پهن شده بود توی اتاق، لباس نکنده رو پتوهای مچاله خواب رفته بودم، دست و رو شستم و خواستم ریش بزنم که گفتم: «گور بابای ریش، ولش کن.»

یک چائی بزرگ خوردم و رفتم بیرون، باید می رفتم بهداری و خودم را معرفی می کردم، و بهداری ده قدم بیشتر فاصله نداشت، با یک حیاط کوچک و باغچه‌ای که گل‌های آفتاب گردان قشنگی داشت و یک حوض خالی. توی راهرو مریض‌ها در انتظار نوبت نشسته بودند. سراغ اتاق رئیس را گرفتم و وارد شدم. مرد کوتاه‌قدی پشت میز نشسته بود با موهای کم‌پشت، مثل خود من ریش نزده، و شکم گنده، روی میز یک سینی بود، و ساعت ده صبح، داشت نان و کباب کوبیده می خورد، مرا که دید لقمه در دهانش گیر کرد. فکر کرده بود که من کی هستم و از کجا آمده‌ام. سر و وضعم با دیگران فرق داشت، خواستم خیالش را راحت کنم گفتم: «آقای رئیس جنابعالی هستید؟» و پاکتی را که دستم بود روی میز گذاختم، خیالش راحت شد. لقمه را خیلی راحت پائین داد. صندلی تعارف کرد نشستم. پاکت را باز کرد و خواند، چشمانش گرد شد و غبغبش باد کرد، بلند شد و با من دست داد و به سینی اشاره کرد و بفرما زد و گفت:

«این زخم معده لعنتی طوریه که اگر این موقع روز...»

تصدیق کردم. پرسید: «کی تشریف آوردید؟...»

گفتم: «دیشب.»

گفت: «چرا نیامدین بنده منزل؟»

گفتم: «نخواستم اسباب زحمت بشوم.»

گفت: «از آمدن شما خیلی خوشحالم، بالاخره از شر یک مشت

دهاتی ما را راحت کردی. حالا کی می خواهید تشریف ببرید؟»

گفتم: «هرچه زودتر بهتر!»

گفت: «آره، آره، هرچه زودتر بهتر، همه جور اختیارات هم که دارید، استخدام پیشخدمت و چی و چی و چی، دوا درمان هم که ما می‌فرستیم، مواجب‌تان را هم از این جا دریافت می‌کنید.»

شروع کرد به نق زدن‌های بی‌خودی که چندین و چند ساله چقدر زحمت کشیده، چقدر عرق ریخته و پدرش در ولایت غربت درآمد و... و نمی‌فهمید که حواسم متوجه او نیست، فکر می‌کردم اگر دیشب مسافرخانه‌چی بدادم نرسیده بود، و اگر کار خودم را ساخته بودم، آنوقت ایشان، درست در همین ساعت و همین موقع، لقمه در دهان و نفس زنان پله‌های مسافرخانه را بالا می‌آمد و با انگشتان چرب و چیلی پلک‌های مرا باز می‌کرد و خیره می‌شد و لقمه را فرو می‌داد و می‌گفت: «فایده‌نداره، کار از کار گذشته.»

یادداشتی را که نوشته بود گذاشت توی یک پاکت و داد دست من و گفت: «به ده که رسیدید، این کاغذ را می‌دهید دست خود حاجی آقا کبیر.»

زیاد تعارف کرد، من وعده به آینده کردم، می‌خواستم هرچه زودتر از شرش راحت شوم و ترتیب کارهای خودم را بدهم. گاراژ پنجاه قدم پائین تر بود. هیچ ماشینی به تاتار نمی‌رفت، گفتند باید سوار اتوبوس حاجی آباد بشوم و اواسط راه پیاده شوم و بقیه را یا پیاده یا با اسب و قاطر بروم. و تازه ماشین حاجی آباد دم ظهر راه می‌افتاد، چاره نبود، شروع کردم به پرسه زدن، چندین و چند بار خیابان را بالا رفتم و به دو سه کوچه پس کوچه سرک کشیدم، حس می‌کردم خیلی زیاد عوض شده‌ام، هیچ چیز توجهم را جلب نمی‌کرد، نمی‌دانستم وقت را چگونه بکشم، دوباره برگشتم مسافرخانه و افتادم روی تخت. مسافرخانه‌چی

آمد بالا و پرسید: «ناهار می خوری؟»

اشتها نداشتم، گفتم: «از آن امانتی ها بازم هست ها!»

گفتم: «اصلاً و ابداً...»

نیم ساعت از ظهر گذشته، ابوطیاره حاجی آباد راه افتاد، پیرمرد خوشمزهای پشت فرمان نشسته بود که مدام حرف می زد و بی خود و بی جهت می خندید و سر و صدا راه می انداخت. اتوبوس پر بود از دهاتی ها. و به سفارش مسافرخانه چی پشت سر راننده به من جا داده بودند. لیک لیک کنان وارد یک جاده خاکی شدیم که از وسط باغات می گذشت، بعد افتادیم تو یک جاده دراز که انتهایش در وسط تپه های دورافتاده افق گم شده بود. ماشین هر چند قدم، کج و راست می شد، نه که جاده ناصاف باشد، انگار پیچ و مهره های اتاق اتوبوس هرز شده بود و صدای غرغر صفحات فلزی را که مرتب روهم سابیده می شد می شنیدیم. راننده یک لحظه از پر حرفی دست نمی کشید و یک ریز می خندید. و احوال دیگران را می پرسید، متلک می گفت، معلوم بود که تمام مسافری را به اسم و رسم می شناسد، مسافری هم همینطور بودند، همدیگر را می شناختند و غیبت دیگران را می کردند، سربه سر همدیگر می گذاشتند. راننده گاه به گاه در آئینه بالاسرش مرا نگاه می کرد و با لهجه شهری می گفت: «چه کار کنیم آقا، اگر نگوئیم و نخندیم که می ترکیم، روزی چهار بار باید این راه را بروم و برگردم،»

دنده سوم ماشینش خراب بود، با وجود این از رو نمی رفت، و وقتی سرعت می گرفت و می خواست دنده عوض کند، دهاتی ها داد می زدند: «نمیره حاجی، نمیره.»

و حاجی می خندید و می گفت: «بر چشم بدلعنت، کدام یکی تان

بی‌نماز هستید؟»

و دوباره می‌کشید توی دنده دو. یا سرعتش را بیشتر می‌کرد و می‌رفت تو دنده چهار. سه ساعتی رفته بودیم که راننده رو به من کرد و گفت: «شما می‌روید تاتار. نه؟»

گفتم: «آره.»

لکه سبزی را در دوردست نشانم داد و گفت: «اوناهاش، تاتار همانه.»

و نیم ساعت بعد پیاده‌ام کرد. به شاگرد راننده گفتم: «من این بار و بندیل را چه کار کنم.»

گفت: «کمکت می‌کنند، این جانمی مونی...»

پشت سر من سه نفر دیگر هم پیاده شدند، راننده خم شده بود و داد می‌زد: «هی عبدی، به آقارفع و حاجی آقا و مشد آقاجان و ابوالفضل سلام برسانی‌ها.»

از لب جاده تا سبزی درخت‌ها، راه زیادی بود، ماشین که راه افتاد وحشت غریبی مرا گرفت، اگر کسی سر نمی‌رسید، من با این همه بار وسط جاده چه کار می‌کردم؟ و آن سه دهاتی هر کدام با بسته کوچکی در دست سلانه سلانه راه افتاده بودند. دوبار خواستم صداشان بکنم، جرأت نکردم، پشیمان شدم که چرا اصلاً این موقع راه افتاده‌ام، کاش می‌ماندم «گرم‌ان» اگر شب می‌رسید و خبری نمی‌شد، جز اتوبوس حاجی آباد که دور شده بود جنبنده‌ای روی جاده نبود.

به طرف تاتار که نگاه کردم دیدم آن سه دهاتی ایستاده‌اند و مرا تماشا می‌کنند و با هم آهسته حرف می‌زنند. یکی از آن‌ها داد زد: «شما تاتار میری؟»

گفتم: «آره آقا.»

دوباره باهم حرف زدند و راه افتادند طرف من و گفتند: «بیائید با ما

بریم.»

هر کدام یکی دو تا از بسته‌های مرا برداشتند، خواستم تعارف کنم، دیدم اصلاً جایش نیست، ببخشید کوتاهی گفتم و چمدان کوچکی را که روزمین مانده بود برداشتم و پا به پای آن‌ها راه افتادم. دونفرشان جوان بودند، بیست پنج و شش ساله. سومی عاقله مردی بود نزدیک پنجاه اما فرزند و چابک؛ با هیکل قرص و محکم. بار اول بود که بعد از مدت‌ها احساس می‌کردم اتفاق کوچکی مرا خوشحال کرده است.

یکی از جوان‌ها پرسید: «کدام تاتار می‌روی؟»

گفتم: «مگر چندتا تاتار هست؟»

جوان دومی گفت: «دوتا، تاتار خندان و تاتار گریان.»

مرد میانسال گفت: «یک تاتار دیگر هم هست، بالای حاجی آباد.»

من ایستادم و آنها هم ایستادند و به صورت مبهوت من خیره

شدند. گفتم: «نکنه قرار بوده من بروم آن یکی تاتار؟»

و با دستم مسیری را که اتوبوس رفته بود نشان دادم. هر سه نفر

رفتند تو فکر. جوان اولی گفت: «چرا اول فکرش را نکردی؟»

گفتم: «من فکر می‌کردم تاتار یکی بیشتر نیست.»

مرد میانسال پرسید: «سراغ کی می‌خواهی بروی؟»

گفتم: «سراغ حاجی آقا کبیر.»

هر سه باهم گفتند: «آها، بیا، همین اولیه.»

جوان دومی گفت: «حاج آقا کبیر در تاتار خندان زندگی می‌کنه.»

هر سه نفرشان تندتر از من راه می‌رفتند، و من مرتب عقب

می‌ماندم. و آن‌ها منتظر می‌شدند تا من به ایشان برسیم و همراهشان

باشم. آخر سر مجبور شدند پا به پای من راه بروند. من پرسیدم: «شما هم

مال این یکی تاتار هستید؟»

مرد میانسال گفت: «نه، ما مال تاتار گریان هستیم.»

تاتار خندان و تاتار گریان؟ چه اسم‌های عجیب و غریبی؟ من داشتم می‌رفتم تاتار خندان که نزدیک‌تر بود. وقتی از یک گودال بالا رفتیم، لکه سبز، پهن‌تر و هم‌چون سفره‌ای باز شده بود و حتی می‌شد چند درخت را جدا جدا از هم دید. آن سه نفر بار و بندیل مرا می‌کشیدند، بی‌آنکه خم به ابرو بیاورند. من نمی‌توانستم کاری بکنم، و نمی‌دانستم که چه جور می‌شود از خجالتشان درآمد به ناچار شروع به صحبت کردم.

پرسیدم: «تاتار گریان کدام طرفه.»

مرد میانه سال گفت: «آن بالا.»

و با سرش اشاره کرد. آن بالا، چیزی به چشم نمی‌خورد، جوان اولی گفت: «پشت آن تپه است، از این جا دیده‌نمیشه.»

مرد میانه سال گفت: «از تاتار خندان یه ساعت، یه ساعت و نیم راه.»

پرسیدم: «تا آن جا پای پیاده می‌روید؟»

جوان اولی گفت: «بله، کاری نداره.»

دومی گفت: «هروقت ماشین حاجی خراب بشه، تا «گرمان» هم

پیاده می‌رویم.»

مرد میانه سال گفت: «ای آقا جان، تو دهات ما پیرمردهائی هستند که عمری از شان گذشته، و قدشان خمیده، پایاوه از تاتار بالا میان به این یکی. یا از این جا میرن به حسنو یا لشتو.»

آن‌ها خیلی راحت راه می‌رفتند و من نفس نفس می‌زدم و هر چند دقیقه، چمدان را از این دست به آن دست می‌دادم و رویم نمی‌شد که

بگویم خسته شده‌ام، بهتر است چند دقیقه‌ای بنشینم و نفسی تازه کنم
 «مرد میانسال پرسید: «شما مهمان حاج آقا هستی؟»
 گفتم: «نه!»

پرسید: «پس از کجا حاج آقا را می‌شناسی؟»
 گفتم: «نمی‌شناسمش، تا امروز هم زیارتش نکرده‌ام.»
 هر سه برگشتند و سر تا پای مرا ورنانداز کردند. جوان اولی گفت:
 «از کشاورزی آمدی؟»

گفتم: «نه، از کشاورزی هم نیامدم.»
 جوان دومی پرسید: «پس می‌روی تاتار چه کار بکنی؟»
 دلم نمی‌خواست چیزی از من بپرسند، وقتی قرار می‌شد از خودم
 حرف بزنم، مضطرب می‌شدم، دست پاچه می‌شدم، پشیمانی کلافه‌ام
 می‌کرد. اما آن سه نفر، هم‌چنان که راه می‌رفتند با دهان نیمه باز منتظر
 جواب بودند، و من نمی‌توانستم ساکت باشم و حرف نزنم گفتم: «من
 دکترم.»

هرسه سر جا می‌خکوب شدند، من هم ایستادم، همدیگر را نگاه
 کردند و مرد میانسال پرسید: «دکتر در مانگاه؟»
 گفتم: «آره.»

که با صدای بلند گفت: «الهی شکر، صد هزار شکر، بالاخره
 درست شد، می‌دونی چند ساله منتظرت بودیم، چقدر رفتیم و آمدیم.
 اگه مردم خبردار می‌شدند تالب جاده می‌آمدند. برایت اسب می‌آوردند،
 گاو و گوسفند می‌کشتند.»

چمدان را زمین گذاشتم و نشستم روی یک تخته سنگ. مرد
 میانسال پرسید: «چرا خبرمان نکردید. من همه‌اش تو ماشین فکر
 می‌کردم خدایا این آقا کجا میره. الهی قربان شما بروم که نجات پیدا

کردیم. و خاک تو سر ما دهاتی‌ها که هیچ چی سرمان نمی‌شود.»
 بعد رو کرد به جوان اولی و گفت: «هی نجف، بدو می‌روی ده و خبر
 می‌بری که دکتر داره می‌آد. یه اسب هم ورمیداری و زود برمی‌گردی!»
 گفتم: «نه، نمی‌خواهد، راهی نمونده.»
 آقا نجف راه افتاده بود، مجبور شدم داد بزنم: «های پدرجان، نرو،
 صبر کن، همین جوری پا به پای هم، خوش خوشک می‌رویم، من
 این جوری بیشتر دوست دارم.»
 و سیگاری روشن کردم. نجف مانده بود معطل که چه کار بکند.
 مرد میانسال گفت: «حالا که دستور میدهند نرو دیگه.»
 و جوان دومی گفت: «آره نرو، کاری نداره، خودم رو کول
 می‌برمشان.»

گفتم: «باباجان، من آنقدرها پیر و از کار افتاده نیستم که، می‌توانم
 راه بیایم، هروقت هم خسته شدم، می‌ایستم و نفس تازه می‌کنم.» چنان
 ذوق‌زده بودند که نمی‌دانستند چه کار بکنند، وقتی راه افتادیم، نجف،
 جوان اولی چمدان کوچولو را هم از من گرفت، اصرار من فایده‌ای
 نداشت. حالا دیگه جلو جلو راه نمی‌رفتند، و این من بودم که پیش افتاده
 بودم و هروقت می‌ایستادم که پایه پای هم راه برویم، آنها هم
 می‌ایستادند، که آخر سر دادم درآمد و گفتم: «چرا عقب می‌مانید؟»

مرد میانسال گفت: «عقب نیستیم آقا جان، خدمت شما هستیم.»
 فاصله‌شان را کم‌تر کردند. مرد میانسال گفت: «اگر خبر تو
 آبادی‌های اطراف بیچد، امشب همه عید می‌گیرند، همه جا را
 چراغانی می‌کنند، امام‌زاده‌ها پر شمع میشه، نمی‌دانی آقا دکترو، چقدر
 مشکل مان بود وقتی یکی مریض می‌شد، با هزار مکافات با اسب و الاغ
 یا رو کول می‌آوردیم لب جاده، یک دو ساعت زیر آفتاب می‌نشستیم تا

ماشین حاجی برسد و ما را ببرد «گرمان»، تازه آن جا نوبت برسه نرسه که دیگر دست ما نبود، خدایا شکر ت.»

من پرسیدم: «در آبادی های دور بر هیچ دکتر نیست؟»

جوان دومی خندید و گفت: «چرا یه دکتر تو آبادی ما هست.»

مرد میانسال برگشت و گفت: «چی چی داری میگوئی تو عبدالله!»

عبدالله گفت: «بی بی جانو می گویم.»

که هر سه زدند زیر خنده. من پرسیدم: «بی بی جان کیه؟»

مرد میانسال گفت: «هیچ چی آقا، یه پیرزن از کار افتاده است، که

دیگر چشمش هم خوب نمی بینه، دولا دولا راه می رود، قدیم قدیما

مامای ده بوده، حالا هم اگر یکی مریض بشه می برند پیشش، یک کم

علوفه جات میده، یا دعا می خونن، یه کارائی بلده، زن های این دور و ور

خیلی بهش عقیده دارن.»

نجف گفت: «اگر از بی بی جان خیری نبینند، آنوقت به امامزاده

متوسل می شوند.»

پرسیدم: «امامزاده هم دارید؟»

گفت: «آره آقا خیلی هم مجربه، امامزاده جعفر، برادر امام

رضاست.»

مرد میانسال گفت: «تاتار خندان هم دارد، امامزاده عبدالله.»

برگشتم عبدالله را نگاه کردم که خندید و گفت: «هم اسم منه آقا

دکتر. دوتا بچه اول مادرم نفله شده بودند، نذر کرده بود که اگر من سالم

بمانم اسم منو بگذارد عبدالله.»

گفتم: «لابد جعفر و عبدالله، توده شما زیاده.»

نجف گفت: «تا دلتون بخواد آقا، عبدالله و جعفر داریم.»

مرد میانسال مرا نگاه کرد و خندید. گفتم: «اسم شما هم جعفره؟»

گفت: «نه، قربانت گردم، من هم عبداللهم، مشد عبدی صدام می‌کنند، یک‌دوبار خدمت‌آقا مشرف شدم و...»

گفتم: «چرا اسم‌امزاده خودتان را نمی‌ذارید؟»

مشد عبدی گفت: «حکمت داره آقا، زن‌ها عقیده دارند که امامزاده‌های گورتر مجرب‌تر هستند، تو تاتار خندان تا دلتان بخواهد مشد جعفر است، تو تاتار ما مشد عبدالله.»

هر سه خندیدند. دیگر عقب نمی‌ماندند، هرچهار نفر پابه پای هم جلو می‌رفتیم. پرسیدم: چرا این آبادی را می‌گویند تاتار خندان و اون یکی را تاتار گریان؟»

نجف گفت: «چهار پنج ساله این طور شده آقا دکتر، اول‌ها می‌گفتند: تاتار بالا و تاتار پائین.»

مشد عبدی گفت: «نه خیر، از اولش همین طور بوده.»

نجف گفت: «چرا دیگر، حاجی این قضیه را راه انداخت، خیلی آدم شوخیه آقا دکتر، این حاجی که شما می‌روید پیشش. هیچوقت خنده از لبش نمی‌افته، عمری هم ازش رفته، خواسته سر به سر ما بذاره، این اسم‌ها را باب کرده.»

مشد عبدی گفت: «این‌ها جوان و جاهلند آقا، نمی‌دونند، از قدیم ندیم‌ها همین تاتار گریان و تاتار خندان می‌گفتند، این دو آبادی، با هفت هشت آبادی دیگر مال مشیرالملک بوده، بعد رسید به پسرش، که چه کارها کرد و چه بلاها سرمان آورد که بماند، هیچ‌کس بی‌اجازه آقا نمی‌توانست آب بخورد، نمی‌توانست زن بگیرد، نمی‌توانست زیارت برود، تازه خوشش هم نمی‌آمد اسم یکی از آبادیهاش خندان و دیگری گریان باشه، دستور داد که بگیریم تاتار بالا، تاتار پائین. جوان‌ها که یادشان نمی‌آد. بعد که زمین‌ها را قسمت کردند، حاجی اول آدمی بود که

گفت چرا اسم قدیمی آبادیها را نگوئیم، این بود که دوباره تاتار گریان و تاتار خندان باب شد.»

من و نجف و عبدالله ساکت بودیم، و مشدعبدی که کولبار مرا بدوش می کشید. از یک درهٔ مسیل مانند آمدیم بالا، راه زیادی تا آبادی نمانده بود، مشد عبدالله گفت: «یه چیزهائی هم قدیمی ها می گفتند، می گفتند هروقت تو تاتار گریان باران بیاد تو تاتار خندان آفتابه.»

نجف گفت: «همچو چیزی نمیشه.»

مشدعبدی گفت: «من خودم دیدم، با این دوتا چشم هایم.»

عبدالله پرسید: «پس چرا ما ندیدیم؟»

مشدعبدی گفت: «حالا شما ندیدید، تقصیر من چیه؟ به خداوندی خدا آقادر، من با این دوتا چشم هام دیدم. یه روز، صحبت بیست سی سال پیشه، داشتم می رفتم آبادی خودمان، بالای پیچ دشمن کش که رسیدم، دیدم که یه تکه ابر، مثل یه سفره پهن شده بالای تاتار ما و چه بارانی می آید. خداوند عالم شاهده برگشتم و نگاه کردم سر تا سر تاتار خندان تو آفتاب بود.»

عبدالله پرسید: «چرا این جوری بود؟»

مشدعبدی گفت: «آخه آبادی ما درست زیر بغل کوهه و زیاد باران

می گیره.»

نجف قاه قاه خندید و گفت: «حالا یه بار این طوری شده، همیشه

که نمیشه.»

مشدعبدی گفت: «قدیمی ها می گفتند همیشه این طور بوده.»

عبدالله گفت: «مشدعبدی هروقت دریمانه، هی میگه قدیمی ها

هم چی بوده ان، هم چی می گفتند و هم چی می کردند.»

مشدعبدی گفت: «حالا صبر کنید، به سن و سال من که رسیدید،

اونوقت نشانتان میدهم.»

نجف پرسید: «مگر چند سال می‌خوای عمر بکنی.»
عبدی گفت: «عمر که دیگر دست خداست، به وقت دیدید زد و
صد و پنجاه سال زنده ماندم.»

بعد رو کرد به من و گفت: «آقا به چیزهای دیگر هم می‌گفتند. یک
دو فرسخ بالاتر به قلعه خرابه است، بالای یک تپه، اسمش هم هست قلعه
گلابتون. می‌گویند اون جا یک شازده خانمی بوده، گلابتون نام. خیلی
خوشگل، با جمال و با کمال، اسب سواری می‌کرده، تیراندازی بلد
بوده، با هفت تا برادرش زندگی می‌کرده، دوتا شاهزاده هم بودند، یکی
تو تاتار بالا و یکی تو تاتار پائین. خیلی هم با هم دوست و رفیق بودند
و هر دو کشته و مرده گلابتون خانم. گلابتون خانم خیلی نجیب و پاک
و درست بوده، برادرهاشم اینرا می‌دانستند، طوری بوده که دیگر آزادش
گذاشته بودند، گلابتون قضیه عشق آن دو شازده را می‌دانسته، و دلش
هم به هر دو مایل بوده، و مانده بود معطل که زن کدام یکی شود. شاهزاده
تاتار پائین خیلی بی‌تابی می‌کرده، خودش را به آب و آتش می‌زده، نامه
پشت نامه می‌فرستاده، اما مال ولایت ما زیاد به روی خودش نمی‌آورده،
خیال می‌کرده که این جور می‌تونه دل طرف را آب بکنه. و آخر سر
گلابتون از دودلی بیرون می‌آد و زن این یکی میشه، و شاهزاده ما یک وقت
به خود می‌آید که کار از کار گذشته، و هیچ کاری نمی‌تونه بکنه، از غم و
غصه بیچاره میشه، شب و روز گارش گریه و زاری بوده، آنقدر زار می‌زنه
و گریه می‌کنه که از دو چشم کور میشه. از آن زمان‌ها ده بالا را تاتار
گریان می‌گویند و پائینی را تاتار خندان.»

عبداله گفت: «اینا همه‌اش دروغه.»

مشد عبدی گفت: «حالا من هرچی بگویم شماها بگید دروغه، ما
که بچه بودیم قبرش را نشانمان داده بودند، تو قبرستان قدیمی پشت
اون سنگ سیاه.»

پیش خودم گفتم: «چه قصه غریبی، یکی بی تابمی می کرده، خودش را به آب و آتش می زده، غر و جز می کرده، دیگری به روی خودش نمی آورده و گلابتون میلش به اولی می کشد، حقش بود که مرا می فرستادند تاتار گریان.»

سیگاری روشن کردم و صدای مشدعبدی مرا به خود آورد: «بدو خبرش کن.»

ده بودیم، چهار پنج درخت پیر با شاخه های جوان، و آب باریکه ای که پای تک تک شان را می لیسید و رد می شد و یک قهوه خانه درست در روبرو. نجف بدو بدو رفت توی قهوه خانه و تا ما برسیم هر دو لنگه باز شد و کله یک مرد دراز شد بیرون و دو سه بچه از زیر بغل و پاچه او هجوم آوردند طرف ما.

مشدعبدی داد زد: «هی نبی، اگر بدانید رفتیم و چی براتون آوردیم! بدبخت ها، هی قدر مرا ندانید.»

و نجف خنده کنان نبی را کنار زد و پرید جلو و کوله بار مشدعبدی را گرفت. همگی رفتیم تو، قهوه خانه چاردیواری بزرگی بود که پنجره نداشت، با دو در و دو طرف دیگر را میز و صندلی و نیمکت چیده بودند. روی یکی از سکوها دو پیرمرد چروکیده بغل دست هم نشسته بودند که با اشاره سر با من سلام علیک کردند. من روی یک صندلی نشستم، نبی قهوه چی که فهمیده بود برای درمانگاه دکتر آمده، دست و پایش را گم کرده بود و نمی فهمید که چه کار دارد می کند. مشدعبدی دور خود می چرخید و شلوغ می کرد و بچه ها را فرستاد دنبال بزرگ ترها و خودش شروع کرد به سلام و تعارف با من. عبدالله قوری را می شست و نجف استکان ها را توی طشت آب می کشید و نبی زنبوری ها را روشن می کرد. چند دقیقه بعد چائی حاضر بود، استکان اول خالی نشده، چائی دومی را جلو من می گذاشتند. خستگی راه، گرد و خاکی که تو حلقم نشسته بود، و این که بالاخره توانسته بودم زیر

سقفی بنشینم، اشتها و عطش را چند برابر کرده بود، چائی چهارمی را خورده بودم که قهوه‌خانه پر شد، تک‌تک، دو نفر دونفر، دسته دسته با هم مرتب سر می‌رسیدند، با قیافه‌های جورواجور، صورت‌های استخوانی و کله‌های ریز و درشت چاق و لاغر و قد بلند و قد کوتاه و همه با پوست‌های سوخته از آفتاب، جلو می‌آمدند و دودستی، دست می‌دادند و خوش آمد می‌گفتند، و چنان کیپ هم و جمع و جور کنار هم می‌نشستند که اگر صد نفر دیگر هم وارد می‌شدند، برای همه جا پیدا می‌شد.

آنهائی که دم در بودند خبر دادند که حاجی آقا کبیر دارد می‌آید. من منتظر پیرمرد قدبلند و چهارشانه‌ای بودم با کلاه‌شاپو و ته‌ریش سفید و شکم پیش آمده و تسبیح به دست. اما حاج آقا مرد ریزه‌ای بود با چشم‌های درشت و سبیل سفید و صورت از ته تراشیده، با یک مشت کاکل سفید روی سر که معلوم بود هول هولکی شانه زده و راه افتاده، و با یک تا پیرهن و یک جفت دم‌پائی پلاستیکی معمولی.

با سر صدا و خنده وارد شد، بی آن‌که نگاهی به من بکند رو به جماعت کرد و گفت: «ای ملاعین، دو روزه که من می‌بینم و هی میگم که از همه جا بوی گلاب می‌آد و قرار است خبرهائی بشه، اما کی بود که باورش بشه، حالا بفرما!»

هر دو دستش را گرفت طرف من و بعد با بازوان گشاده آمد و مرا بغل کرد و پیشانی و گونه‌ها و شانه‌هایم را چنان بوسید که انگار برادر گم شده‌اش را بعد از سال‌ها دوری پیدا کرده‌ام. بعد از خوش و بش و چاق سلامتی و خسته نباشید، داد زد: «هی نبی، چائی تازه دم که رویراه کردی؟»

نبی گفت: «آره، حاج آقا.»

حاجی گفت: «پس یکی هم بده به من که دهنم را شیرین کنم.»
 نیم چرخ زد و در گوش یکی از دهاتی‌ها چیزی گفت که طرف با
 عجله بلند شد و رفت بیرون. و خودش یک چارپایه کشید جلو و
 نشست روبروی من و دوباره گفت: «بعله، خوش اومدید، صفا آوردید،
 آبادی ما را روشن کردید، چرا خبر ندادید که بیائیم پیشواز، گوسفند
 بکشیم، گاو بکشیم. جیب برایتان می‌گرفتم، اصلاً خودم رو کول
 خودم می‌آوردم تا این جا. خیلی بد شد، خیلی ناجور شد.»
 مشد عبدی که پشت سر جماعت چنگوله شده نشسته بود گفت:
 «حاجی جون، من آوردمش‌ها!»

حاجی گفت: «خیر ببینی مرد، تو همیشه خوش خبر و خوش قدم
 بودی، ولی بی‌غیرت، می‌خواستی یکی را بفرستی و خبرمان بکنی!»
 مشد عبدی گفت: «به خداوند عالم خودش نداشت.»
 حاجی گفت: «چی چی داری می‌گوئی تو؟ اینهم شد حرف؟»
 دوباره بلند شد و چرخ زد و در گوش یک جوان دیگر چیزی
 گفت که او هم بلند شد و با عجله دوید بیرون. آمد بنشیند رو چارپایه
 روبروی من. انگار پشیمان شد، چند لحظه گیج و ویج دور برش را نگاه
 کرد و رفت طرف سکوی بغلی که آن دو پیرمرد کنار هم نشسته بودند،
 خم شد و داد زد: «مشد آقا جان، های مشد آقا جان، می‌دانی امروزه برای
 تاتار عیده؟»

پیرمرد سرش را آورد جلو و دستش را پشت گوش حمایل کرد و
 گفت: «چی؟»

حاجی دوباره داد زد: «میگم امروز عیده، می‌فهمی؟ عید.»
 پیرمرد خم شد و دم گوش بغل دستی‌اش که بی‌اعتنا نشسته بود،
 چیزی گفت، آندو همدیگر را نگاه کردند و با تعجب سر تکان دادند.

پیر مرد اولی پرسید: «عید چی هست؟»
 حاجی آقا مرا نشان داد و گفت: «دکتر اومده، برای درمانگاه دکتر
 اومده.»

پیر مرد اولی در گوش دومی چیزی گفت و مرا نشان داد. هر دو زل
 زدند به من. اولی گفت: «خوش آمدی.»
 دومی چیزی نگفت و تنها سر تکان داد.

پیر مرد اولی، پیر مرد دومی را نشان داد و گفت: «به دکتر بگو،
 گوش این خوب نمی شنوه، دواي خوبی برایش بدهد.»
 همه خندیدند. حاجی گفت: «آقا دکتر این دوتا رو ما نگهداشتیم
 که نشان دیگران بدهیم تا بدانند که تاتار چه چیزها که نداره.»
 و نشست روی چارپایه و با خنده گفت: «صد سال بیشتر شه، تازه
 می خواد گوشش هم خوب بشنوه، چه کار خواهی کرد با ما؟»
 مرد میانسالی که تسبیح می چرخاند گفت: «حاجی از حالا دکتر را
 نترسان.»

حاجی گفت: «شوخی که میشه کرد؟»
 قهوه چی دوتا چائی گذاشت رو میز، یکی برای من و دیگری برای
 حاجی، حاجی رو به قهوه چی کرد و گفت: «نبی، این چه چائی آوردنه؟
 ماشاءالله روز بروز هوش و حواست از من هم پرت تر میشه.»
 بلند شد و رفت و چائی ها را ریخت تو طشت زیر سماور، و دوتا
 چائی ریخت، در دو استکان و توی هر استکان چند حبه قند انداخت و
 آورد و گذاشت روی میز و گفت: «این ها را میگویند چائی.»
 قهوه چی گفت: «قندان که رو میزه، خودتان شیرینش می کردید.»
 حاجی گفت: «نه خیر، خیلی فرق می کنه که چائی شیرین بگذاری
 جلو آدم یا چائی تلخ، من قهوه چی نیستم، اما حکمت اینارو می دانم.»

غش غش خندید و دیگران هم خندیدند، حاجی یک مرتبه متوجه شد که من ساکت نشسته‌ام، با لبخند گفت: «حالا بفرمائید چائی بخورید، ببینیم چطور میشه؟»
چند دقیقه سکوت شد، آنوقت مشد عبدی و نجف و عبدالله بلند شدند.

مشد عبدی گفت: «حاجی آقا ما دیگه مرخص بشیم؟»

حاجی گفت: «کجا؟»

مشد عبدی گفت: «کلبه خرابه‌مان، تا راه بیافتیم و برسیم کلی از شب گذشته.»

حاجی گفت: «بشینید، بشینید، خجالت بکشید، مگه تو این آبادی به لقمه نان گیر نمی‌آد که وصله شکم شما بکنیم؟»

مشد عبدی گفت: «خانه آبادان، بچه‌ها منتظرند، تازه ما باید بریم و مژده بدهیم که دکتر آمده و همه را خوشحال بکنیم.»

حاجی گفت: «حالا صحبت مژده شد، جوان‌ها بروند، ولی تو یکی را امشب نمی‌ذارم. خاطرت آسوده.»

مشد عبدی سر جا نشست، عبدالله و نجف خدا حافظی کردند که بروند. مشد عبدی کیسه پری را داد دست نجف و گفت: «اینو هم بده در

خانه ما و بگو که من امشب خدمت حاجی آقا هستم.»

حاجی گفت: «خدمت بنده نه، خدمت آقا دکتر.»

چائی را که خوردیم، هوا تاریک شده بود، و عده زیادی زن و بچه و پیر و جوان پشت دو در باز جمع شده بودند. و مرتب سرک می کشیدند که مرا ببینند. حاجی گفت: «خوب، آقا دکتر، حالا در خدمت هستیم و بفرمائید بریم تو آبادی.»

همه بلند شدند و من هم بلند شدم، بفرما بفرما شروع شد، آنهائی

که بیرون بودند راه باز کردند، من و حاجی از در دومی وارد کوچه پهنی شدیم که معلوم بود مسیر اصلی آبادی است. پسرک ده دوازده ساله‌ای، چراغ زنبوری به دست جلو پای ما را روشن می‌کرد. من و حاجی جلوتر و دیگران عقب ما. چند قدمی نرفته بودیم که چند نفر از ما جلو زدند، بار و بندیل خودم را رو شانه آنها می‌دیدم که بدو بدو، در تاریکی خم کوچه ناپدید شدند. ظلمت غلیظی همه جا را گرفته بود، گاه از شکاف دیوارها یا از گوشه پنجره‌ای سوسوی چراغی بیرون می‌زد. و صدای پارس سگ‌ها از دور گاه به گاه به گوش می‌رسید. دلم گرفته بود و احساس غریبی می‌کردم. و حاجی زیر بازوی مرا گرفته بود و هی از این طرف به آن طرف می‌کشید و دوتائی با هم از روی چاله‌ها و حوضچه‌های کوچک گل می‌پریدیم. دیگران در سکوت پشت سر ما می‌آمدند. نفس‌های بریده بریده، لخلخ کفش‌ها که رو زمین کشیده می‌شد، و تاریکی سمجی که حتی فاصله آدم‌ها را نیز پر کرده بود، به یک تشییع جنازه بیشتر شباهت داشت تا ورود یک مهمان، و من چنان منگ و بی‌حوصله بودم که حتی نپرسیدم که کجا داریم می‌رویم؟

به یک باره همه ایستادند و حاجی گفت: «بفرمائید.»

در باز خانه‌ای را نشان داد که دختر بچه‌ای فانوس بدست توی حیاط به انتظار ایستاده بود. گفتم: «نه خیر، اول شما بفرمائید.» خودش چند سرفه بلند کرد و جلوتر از من وارد شد، بعد نوبت من بود و پشت سر من عده دیگری که بدون تعارف و پشت سر هم می‌آمدند.

چند لحظه بعد توی یک اتاق بزرگ، مرا نشانده بودند درست صدر اتاق و دور تا دور پر بود از جماعتی که همه دوزانو نشسته بودند، و سه جوان هم سن و سال دور خود وول می‌خوردند، یکی زیر سیگاری و

قندان پیش روی مهمان‌ها می‌چید، دومی جعبه بیسکویت باز می‌کرد و سومی دم در ایستاده بود و هی به بیرون سرک می‌کشید که یک سینی بزرگ چائی را از توی راهرو دادند دستش. با این‌که تا خرخره تو قهوه‌خانه چائی خورده بودم از ترس این‌که مبادا به صاحب خانه بر بخورد، اولین چائی را برداشتم. حاجی دم در نشسته بود و با شوخی‌هایی که می‌کرد، می‌خواست هرچه زودتر یخ غریبگی و ناآشنائی آب شود، و در ضمن زیر چشمی مواظب من بود. دیگران درگوشی و آهسته، دوتا دوتا و سه‌تا سه‌تا با هم حرف می‌زدند و کوچک‌ترین حرکت من باعث می‌شد که همه صاف و ساکت بنشینند، دستم به طرف چائی که دراز شد، از دو سه طرف قندان جلو من گرفتند، و نمی‌دانستم چه کار بکنم و از کدام یکی بردارم. بعد از چائی، سیگاری روشن کردم، حاجی گفت: «آقا دکتر، می‌دانم که خیلی خسته‌ای و این پدرآمرزیده مشدعبدی تو را پا پیاده کشانده آورده این‌جا، حال و حوصله هیچ چیز هم نداری. اما چاره چیه، یه کم باید دندان رو جگر بگذاری و ماها را تحمل بکنی دیگر.»

گفتم: «این حرف‌ها چیه حاجی آقا، اختیار دارید.»

گفت: «بگذار اول از همه اینو بگم که اینها را می‌بینی که دورتا دور اتاق ساکت و مظلوم نشسته‌اند، بخاطر قدم مبارک شما حاضرند جانشان را فدا کنند.»

چند نفری زیر لب گفتند: «آره بخدا.»

حاجی ادامه داد: «دوم این‌که همه از دم یک ناکس‌هایی هستند که شیطان از دستشان ذله شده و دیگر این طرف‌ها پیدایش نمیشه. پیرمردهامون هم که می‌بینی، عزرائیل جرأت نداره بطرفشان بیاد. این مشدآقا جان یک پیشتو داره مال عهد بوق، و تا می‌بینه که جناب

عزرائیل چنگال و دندان تیز کرده داره می‌آد طرف آبادی، دوسه تا تیر هوائی در می‌کنه و شرّ طرفو کم می‌کنه.»

همه زدند زیر خنده، حاجی گفت: «بین جماعت این آبادی، همه جور جانور پیدا میشه آقا دکتر. اولیش خودم، راستی تو باغ وحش شهر به چیزی مثل من دیدید تا حال؟»

غش غش خنده‌ها بلند شد. گفت: «ولی یک حسن هم داریم، کم‌تر کسی این‌جا از زیر کار درمیره، آنقدر کار می‌کنند که وقتی بخوابن شیپور و مزقان اسرافیل هم نمی‌تونه بیدارشون بکنه.»

یک مرتبه چشم حاجی افتاد به مرد میان‌سالی که سبیل‌های آویزان داشت و زیرلبی می‌خندید، حاجی گفت: «آقا دکتر مثلاً این، این این، این مشدعباس، بهتره اول اینو بگم که چه اعجوبه‌ایه...»

مشدعباس گفت: «حاجی جان، تو را به حضرت عباس دست از سر ما وردار.»

حاجی گفت: «دست از سر تو بردارم؟ تا قیام قیامت برنمیدارم.» مردی که بغل دست من نشسته بود خم شد و در گوش من گفت: «خیلی مرد خوبیه، خوش‌قلب و مهربان، اهل نماز و روزه، حاج آقا داره شوخی می‌کنه.»

آهسته گفتم: «متوجهم.»

حاجی گفت: «تو را خدا بذارید آبروی این مشدعباس را جلو دکتر ببرم تا دیگه اینهمه مردمواذیت نکنه.»

مشدعباس با التماس ساختگی گفت: «تو را به اون بیت‌الله‌الحرام که رفتی امشب و ول کن.»

حاجی گفت: «خیلی خب، حالا باشه برای فردا پس فردا.» و یک مرتبه زد رو زانوی مرد چاق درشت هیکلی که بغل دستش

نشسته بود و گفت: «و اما این یکی!»

که مرد از جا پرید و هراسان گفت: «یا امام زمان.»

همه خندیدند، حاجی گفت: «این مشدنصراله، درسته که سید و اولاد پیغمبرم هست، اما آقای دکتر، همه از دستش به تنگ آمده‌اند، قبل از همه باید این را معالجه بکنی.»

مشدنصرالله جابه‌جا شد و با اخم گفت: «مگر من چه‌ام هست؟ بذار خودتو معالجه بکنه که همه از دستت ذله شده‌اند.»

بعد رو کرد به من و گفت: «آقا دکتر، از حالا بهت بگم: من هیچوقت مشتری تو یکی نمیشم، آخه من همسایه مشد آقا جان هستم و عزرائیل نه تنها از خود مشد آقا جان بلکه از همسایه‌هاشم خوف داره.»

از توی راهرو غش و ریسه چند نفر بلند شد. حاجی گفت: «تورا عزرائیل نمی‌کشه، تو را اون شکم صاحب‌مرده‌ات می‌کشه، آقا دکتر، به مرضی داره که هرچی می‌خوره سیرمونی نداره، بیست تا نان و چهل تا تخم‌مرغ، سه تا مرغ و چهار دیس پلو بذار جلوش، شما بگین سیر میشه، اصلاً و ابداً.»

مشدنصراله که ابروهایش را برده بود بالا گفت: «کم گفتم حاجی، سه تا گاو و پنج تا گوسفند و چهار تا الاغ هم بذار روش.»

با چنان قیافه حق‌بجانبی گفت که مرا هم خنده گرفت. حاجی بی‌اعتنا ادامه داد: «همه از دستش ذله شده‌اند، به فکری بحالش بکنید. به خاطر این پدرآمرزیده، رسم مهمانی دیگر از همه ولایت ورافتاده، همه می‌ترسند در خانه‌شان را به روی کسی باز بکنند.»

مشدنصرالله دست کشید رو شکم گنده‌اش و گفت: «تورا به جدم، به من می‌آد که این همه بخورم؟»

حاجی گفت: «بالاخره به روزی مشنت و همیشه مشدی، صبر کن.»

مشدنصرالله گفت: «کاری نداره، اگر راست میگی امتحان بکن، بگو بیارند، همه اون چیزها که گفتی بگو بیارند، اونوقت معلوم میشه که من راست میگم یا تو.»

حاجی گفت: «آقا دکتر حالا گرسنه است شکمش این جوریه، بعد خوردن نصف آتاق را پر می کنه.»

صدای خنده از همه طرف بلند شد، نگاه که کردم عده زیادی زن و بچه را دیدم که پشت پنجره جمع شده اند.

استکان های چائی که خالی شد، یکی از ته آتاق یا علی مددی گفت، همه یک مرتبه بلند شدند، من هم بلند شدم. حاجی با صدای بلند گفت: «بلند شدید؟ کجا؟»

پیرمردی لب شکری که تا آن موقع من متوجهش نبودم گفت: «یواش یواش زحمت را کم کنیم دیگه، وقت شامه.»

حاجی گفت: «به حضرت عباس همه تون از ترس بلند شدید. ترسیدید که آبروتونو پیش دکتر ببرم.»

بعد رو به من کرد و گفت: «حالا نوبت آقا میرداود بود که مجلس ما را بهم زد.»

و پیرمرد لب شکری را نشان داد. میرداود گفت: «چه کار کنم؟ باید یه جورى از دست تو در بروم یا نه؟»

موقع حرف زدن صدای خش و خش از لای دندان های بیرون افتاده اش شنیده می شد. حاجی گفت: «از شوخی گذشته، حالا یه لقمه نان و پنیر که پیدا میشه.»

چند نفری گفتند: «خانه آباد.»

و مرد قد کوتاهی که طرف دیگر من نشسته بود گفت: «نان و پنیر که سهله، مرغ بریان هم پیدا میشه حاجی، بوش میآد. اما فکر مشدنصرالله را

هم بکن آخه.»

حاجی گفت: «ها، این شد یه حرف حسابی.»

بفرما بفرما شروع شد، مشدنصرالله گفت: بنده خدمت آقا دکترو

حاج آقا هستم، کنار سفره هم نمی شینم.»

میرداود گفت: «بله، تو همیشه وسط سفره می شینی.»

مشدعباس رو به من کرد و گفت: «آقا دکترو انشاءالله بعد شام

خدمت می رسیم.»

حاجی گفت: «نه دیگه مشدعباس، دکترو خسته است. شب که تمام

نشده، انشاءالله شب های دیگه.»

حرف حاجی نه به مشدعباس برخورد و نه به کس دیگرو، انگار

خوشحال هم شدند که وظیفه سنگینی از رو دوششان برداشته شده،

تک تک خداحافظی می کردند و بیرون می رفتند. حاجی آن دو پیرمرد را

که می خواستند راه بیافتند به زور نگه داشت، نوبت به مشدعبدی که

رسید، بغل دستیش شروع کرد به اصرار که: «بفرما، همیشه، اول شما.»

مشدعبدی گفت: «نه خیر، شما بفرما، من رفتنی نیستم.»

حاجی گفت: «شما با مشدعبدی چه کاری مرد حسابی؟»

و همان مرد گفت: «نمیشه حاجی، انصاف هم خوب چیزیه، همان،

یکی مال شما و یکی هم مال ما.»

حاجی گفت: «اولاً که مشدعبدی مهمان نیست صاحب خانه ست،

دوماً اگه مهمان می خوای، ایناها، مشدنصرالله، حی و حاضر.»

همان مرد گفت: «حاجی آقا دستم بدامنت، غلط کردم.»

شلیک خنده ها شروع شد، مشدنصرالله با صدای بلند گفت:

«نه خیر، معلومه که امشب نمی تونیم بیخ ریش کسی بچسبیم، خدا

حافظ همگی، ما رفتیم.»

جلو آمد و با من دست داد و از در رفت بیرون.

نیم ساعت بعد سفره پهن بود، پنج شش نفر بیشتر نبودیم و باز مرا نشانده بودند بالای سفره، حاجی پشت سر هم عذرخواهی می کرد که: «ببخشید آقا دکتر، خبر نداشتیم، روی من سیاه، دیروقت بود، نشد یه کباب خوب درست بکنیم، غذاهای ما که خوراکی نیست، خودت می بخشی.» و من حیرت زده، در مقابل آن همه تعارف، مانده بودم معطل که چه جوابی بدهم. تازه، سفره پر بود از ماست و کره و عسل و یک ظرف برنج و بغل دست هر کسی دو سه تان نان گرم تا کرده. و یک مشت سبزی وسط سفره. شروع کردیم به غذا خوردن، تنها من بودم که با قاشق مشغول بودم، بقیه همه با دست می خوردند. یکی از پیرمردها که مچ دستش بدجوری تغییر شکل داده بود، با مشت غذا می خورد. و همه، بی آنکه سر بلند کنند. زیرچشمی مواظب من بودند که بشقابم خالی نشود، و هر چند بار مشدعبدی یک مشت برنج با دست بر میداشت و بطرف من دراز می شد، و من بناچار بشقابم را عقب می کشیدم و می گفتم: «به خدا سیرم.»

بعد حاجی کره و عسل برمی داشت و با اصرار به من تعارف می کرد هرچی قسم و آیه می خوردم که: «حاجی آقا، جا ندارم، نمی توانم.» فایده نداشت. سفره که برچیده شد، آفتابه لگن آوردند و غیر از من همه دست شسته و زیر لب الحمد و شکر گفتند.

بعد از شام دوباره چائی آوردند، چائی را که خوردیم حاجی گفت: «آقا دکتر، امشب، از بس ذوق زده بودیم که خیلی حرف زدیم، شما هم خسته بودید و سرتان را درد آوردیم. حالا یه رخت خواب پهن می کنیم که خستگی در بکنید.»

با خوشحالی گفتم: «خدا عمرتان بده.»

و این تنها چیزی بود که دلم می‌خواست، نه خواب و نه رختخواب، چند ساعت تنهایی، نشستن و فکر کردن و از همه چیز بریدن... چیزی طول نکشید که مرد جوانی با یک بسته رختخواب وارد شد. مهمان‌ها بلند شدند که راه بیافتند، من یاد سفارش نامه دکتر گرمان افتادم و پاکت را از جیبم درآوردم و گفتم: «حاج آقا این نامه هم دست شما را می‌بوسه.»

همه دوباره نشستند، و من پشیمان شدم که چرا این کار را زودتر یا دیرتر نکردم، حاجی پاکت را گرفت و با خنده به مشدعبدی گفت: «مشدی آبروم رفت، چون از اول شب به سرم زده بود که خودم را پیش آقا دکتر باسواد جا بزنم، اما مشتم و اشد، روسیاه شدم.» و سرش را از در نیمه باز برد بیرون و داد زد: «احمد! های احمد!»

پسر ده‌دوازده ساله‌ای وارد شد و دست و پا گم کرده سلام داد. حاجی رو به من گفت: «بنده زاده‌ست آقا دکتر.»

بعد پاکت را داد دست احمد و گفت: «بخوان ببینم پسر.»

و احمد انگار که سر کلاس امتحان غافل گیر شده است دست و پا

گم کرده خیره شد به من. حاجی نهیب زد: «بشین زمین و بعد.»

احمد نشست روی زمین و حاجی گفت: «بخوان.»

احمد پشت و روی پاکت را نگاه کرد و بهت زده، پدرش را نگاه

کرد. حاجی سرش را تکان داد و گفت: «می‌بینی آقا دکتر، هفت کلاس

هم درس خوانده، اما نمی‌دونه که باید اول در پاکت را باز بکنه و بعد

بخوانه.»

و خودش سر پاکت را باز کرد و نامه را درآورد و داد دست احمد.

پیرمردها و مشدعبدی و حاجی و یک مهمان دیگر که هیچوقت لب از

لب واکرود، خم شدند به جلو، احمد که یک چشمش به من بود و یک

چشمش به کاغذ شروع کرد به مین و مین که داد پدرش درآمد: «بلندتر.»
 احمد که بدجوری خودش را گم کرده بود شروع کرد به خواندن:
 «جناب... جناب حاجی... حاجی.»
 دلم به حالش سوخت، گفتم: «حاجی آقا، اجازه بدین من بخوانم،
 بچه تقصیر نداره، جلو یک تازه وارد نمی تونه خط ناآشنا را بخونه.»
 حاجی گفت: «پس سواد کمرشو بزنه، برای چی این همه عمر تلف
 کرده؟»

نامه را گرفت و داد دست من و تا خواستم بخوانم گفتم: «قربانت
 شوم، نامه را کی داده؟»
 گفتم: «رئیس بهداری گرمان، مرا خدمت شما معرفی کرده.»
 حاجی ابروهایش را بالا برد و تند تند گفت: «بدین به من، بدین به
 من...»

خم شد و نامه را از دست من گرفت و پرسید: «اسم مبارک شما را
 هم این تو نوشته؟»
 گفتم: «بله دیگه.»

گفتم: «اگر اسم شما رو این کاغذ نبود، به قبر پدرم هزار تکه اش
 می کردم. اولاً که قدم شما رو چشم بنده و رو چشم همه اهالی. دوماً که
 من و امثال من سگ کی باشیم که شما را با نامه بفرستند این جا. سوماً
 اگه آقای رئیس، بلانسبت شما، بلانسبت شما آدم حسابی بود، یک
 وسیله برای شما جور می کرد. خدا و رسولش شاهده که تو این همه سال
 یک بار، یک بار نشده که به مریض را خوب بکنه، هر وقت برین، صبح،
 ظهر، شب، نصف شب، همیشه نشسته پشت میزش و یک چیزی
 می خوره. یکی را هم گذاشته آن جا که هرکسی رسید دست به سرش
 بکنه، تازه اگر یک وقتی قرار باشه که خودش بالا سر مریض برود، با

هزار منت، چقدر هم حق‌العلاج و حق‌القدم و از این کوفت و زهرمارها می‌گیره.»

مشد عبدی گفت: «خیلی پول دوسته.»

حاجی گفت: «پول دوست؟ کاش تنها پول دوست بود، نه انصاف داره، نه چیزی بلده، نه دلسوزی می‌دونه چیه، آدم و این دیوار برایش فرق نمی‌کنه.»

و کف دستش را کوبید به دیوار. مشد عبدی گفت: «مذهب درست و حسابی هم نداره.»

مشد آقاجان پرسید: «چی؟»

مشد عبدی با صدای بلندتر گفت: «لامذهب هم هست.»

مشد آقاجان گفت: «وبال مردم را چرا گردن می‌گیری پدر؟»

مشد عبدی گفت: «خیلی‌ها می‌گن.»

حاجی گفت: «مشد آقاجان راست می‌گه، این را دیگر خودش می‌داند و خدای خودش.»

مشد عبدی برگشت و ناراحت به من گفت: «آقا دکتر، تو را به خدا این حرف‌ها به گوشش نرسه...»

گفتم: «من کاری به او ندارم.»

حاجی گفت: «تازه به گوشش برسه، ما که از او خرده برده‌ای نداریم. بعد از این، کارهایی که برای ما می‌کرد دیگر نکنه.»

من دهان دره کردم، حاجی گفت: «دل‌مان پره آقای دکتر، بعدها خودت می‌فهمی که ما چی‌ها کشیدیم، چهار ساله که در مانگاه این‌جا حاضر و آماده‌است، یکی زمینش را داده، خودمان هم پول جمع کردیم و بقیه را هم از این و آن گرفتیم و یک در مانگاه کوچولو رو براه کردیم. بعد راه افتادیم خدمت ایشان از بس دست به دامنش شدیم و نامه نوشتیم که

دیگر خسته شدیم، آخرش دسته جمعی راه افتادیم و رفتیم مرکز، اگر این کارها را نمی کردیم که حالا حالاها کجا بود دکتر؟ خود ماها بدرک ماها که رفتنی هستیم، بچه های معصوم و شیرخواره گناه نکرده اند که تو تاتار به دنیا آمده اند؟»

مشد عبدی گفت: «حالا دیگه شکر کنیم که درست شد.»

حاجی گفت: «بعله، الحمدالله.»

مشد عبدی گفت: «بالاخره میگن الصبر و... چی چی؟»

حاجی گفت: «اینها را از آقارفع بپرس، من شعر و معر بلد نیستم.»

مشد عبدی خندید و گفت: «زحمتو کم کنیم.»

حاجی گفت: «برای خواب میری خانه جواد. نه؟»

یکی از جوان ها گفت: «جاش هم انداختیم.»

همه بلند شدند و خداحافظی کردند و رفتند بیرون. تنها حاجی در اتاق ماند که شروع کرد به پهن کردن رختخواب من، هر کار کردم نتوانستم مانعش شوم. حاجی با عجله رفت بیرون و با عجله برگشت و یک کوزه آب و یک لیوان تمیز را گذاشت بالا سر من و گفت: «آقا دکتر، مستراح تو حیاط دست راسته.»

بعد پرسید چیزی لازم ندارم. گفتم: «اثاثیه من...»

حاجی گفت: «چشم، همین الان.»

گفتم: «حاج آقا، همه را نمی خواهم، یک چمدان کوچک هست

اونو لطف کنید.»

در یک چشم بهم زدن، چمدان را آوردم و گذاشت جلو من و

پرسید: «امر و فرمایش دیگر؟»

گفتم: «اگر زحمت نباشد، و لازم نداشته باشید، بذارید این چراغ

روشن بماند.»

حاجی گفت: «په‌هه، ضد تا چراغ دیگر برایتان روشن می‌کنم، این حرف‌ها چیه، قربانت بروم.»

من گفتم: «خدا عمرتان بدهد، سایه‌تان کم نشه.»

حاجی که اصلاً در نمی‌ماند. در جواب گفت: «سایه‌ما کم بشه مهم نیست، سایه‌شما کم نشه که زندگی راحت خودتان را ول می‌کنید می‌آئید این‌جا که به درد ما در مانده‌ها برسید.»

دیگر جواب ندادم، یعنی بلد نبودم که چیزی بگویم و نمی‌توانستم! حاجی و مرد جوان خدا حافظی کردند و در را بستند و رفتند. و من تنها ماندم، صدای باز و بسته شدن درها را می‌شنیدم و صدای پیچ‌پیچ و درگوشی دیگران را که توی راهرو می‌رفتند و می‌آمدند. از شلوغی رها شده بودم. شروع کردم به قدم زدن و بالا و پائین رفتن. کتم را کندم و زدم به گل میخ کنار در، بوی رطوبت از رختخواب پهن شده بلند بود، جرعه‌ای آب خوردم و سیگاری روشن کردم و نشستم. و لم دادم به متکا و پاهایم را دراز کردم بطرف دیوار. روبروی من شماییلی از حضرت علی بود با چشم و ابروی مشکلی و عمامه سبز، که ذوالفقارش را با دو دست روی زانوهای فشرده بود، و حسن و حسین در دوطرفش هردو شبیه پدر، با عمامه‌های سبز کوچک. هر سه پای نخلی نشسته بودند، پائین شمایل عکس بزرگ جوانی‌های حاجی بود با کلاه‌شاپو و یک ابرو بالا و یک ابرو پائین. توی یک قاب بزرگ و حاشیه پائین قاب عکس‌های ریز و درشت فراوان، همه بهت‌زده، با قیافه‌های آرام و تسلیم شده و مرتب، غیر از مرد جوانی که انگار قبل از گرفتن عکس یادش رفته بود دهانش را ببندد و مرد چاقی که کلاهش را یک‌وری گذاشته بود، با سبیل‌های تاب داده، در جلو یک پرده نقاشی از یک ساختمان فرنگی، دست به کمر ایستاده بود.

هیچکدام از آنها را در جمع آنشب ندیده بودم، نه در قهوه‌خانه‌نه در خانه حاجی. شاد هم بودند، ریخت و قیافه‌هاشان عوض شده بود، تازه بودن یا نبودن‌شان چه فرقی به حال من می‌کرد؟ صورت‌های دراز، صورت‌های پهن، لب‌شکری، آبله‌رو، ریزچشم، درشت چشم، گوش آویخته، چاق، لاغر، قد کوتاه، قد بلند، همه با پوست‌های زبر و سوخته، دست‌های کبره بسته، با یک مشت حرف‌های یکسان و یک نواخت که سال‌های سال تکرار شده، شنیده شده، با آن‌ها زندگی کرده‌اند، سرگرم شده‌اند، خندیده‌اند. و با یک ردیف اسم‌های هم‌سان، ده‌ها مشد جعفر، اسماعیل، عبدالله، زینال، جعفر، نجف، رجب، رحیم، کریم، مشد حسن، مشد حسین، حاجی فلان، حاجی بهمان، خانه‌ها همه شبیه هم، شبیه همین خانه، بدون هیچ حادثه‌ای، اتفاقی، آنوقت یک روز، دو روز، یک هفته، دو هفته، بعد، دو ماه، پنج ماه...

داشتم کلافه می‌شدم که در باز شد و کله حاجی دراز شد توی اتاق. خواستم بلند شوم که قسم داد، بناچار نشستم، بعد با خنده پرسید: «آقا دکتر، شما از سگ می‌ترسی یا نه؟»
جا خوردم، آن موقع شب چه سوال بی‌جائی بود. گفتم: «چطور حاج آقا؟»

گفت: «می‌خواهم بدانم، از سگ ترس داری یا نه؟»
هیچوقت راجع به این مسئله فکر نکرده بودم. همانطور که فکر نکرده بودم آیا می‌توانم از یک درخت بالا بروم یا نه، گفتم: «والله...»
یک مرتبه یادم آمد که بچگی‌ها خیلی زود از سگ می‌ترسیدم. چرا بچگی‌ها، آخرهای شب، حتی همین اواخر هم از مقابل سگ‌های ولگرد، راهم را کج می‌کردم. حاجی خندید و گفت: «معلومه که می‌ترسی، من می‌دانستم.»

گفتم: «از کجا می دانستی حاج آقا؟»

گفت: «خب معلومه، شهری ها همه از سگ می ترسند.»

خدا حافظی کرد و در را بست و من بهت زده که برای چه می خواست این مسئله را بفهمد؟ چه فایده ای برایش داشت؟ یواش یواش خیالاتی شدم، فکر کردم، همین الان، یا یک ربع ساعت دیگر، یا یک ساعت دیگر ممکن است دوباره در باز شود و کله حاجی دراز شود توی اتاق و با خنده بپرسد: «آقا دکتر شما می تونی موش بگیری یا نه؟»

و من جا بخورم و بپرسم: «چطور حاج آقا؟»

و حاج آقا بگوید: «هیچ، فقط می خواستم بدونم، بلدی موش بگیری یا نه؟»

و تا من گیج و ویج راجع به این قضیه فکر بکنم، حاجی بخندد و بگوید: «معلومه که نمی تونی، شهری ها نمی توانند موش بگیرند.»
و یک ساعت بعد دوباره در باز شود و کله حاجی...

این فکرهای مرتب و پشت سر هم، یکی بعد از دیگری چنان آشفته ام کرد که بلند شدم تا در را از داخل ببندم که دیدم چفتی در کار نیست. بناچار نشستم. ولی نمی شد نشست. من، باید، باید می دانستم که حاجی از این سؤال چه قصدی داشت، بلند شدم و در را زدم و یک بار، دوبار و چند بار زدم، همان پسرک، احمد، با ترس در را نیمه باز کرد و سلام داد. پرسیدم: «حاجی آقا خوابیدند؟»

گفت: «نخوابیده.»

گفتم: «بگو به سری به من بزنند.»

همانطور ایستاده بود و بربر مرا نگاه کرد و پرسید: «چه کار بکنه؟»

گفتم: «بگو یک دقیقه بیاید این جا.»

که دوید و رفت. من نشستم روی متکا. که کله حاجی از لای در

دراز شد توی اتاق و گفت: «قربانت شوم، فرمایش؟»
 بلند شدم و گفتم: «حاج آقا، قضیه سگ چی بود؟»
 با خنده گفت: «قضیه ای نداره، دیدم می ترسی و دادم سگ را بردند
 و حیاط عقبی زنجیر کردند که اگر بیرون رفتی نترسی.»
 خدا حافظی کرد و رفت. خیالم راحت شد، نه از بابت سگ، از
 وسوسه های پی در پی و افکار عجیب و غریبی که محال بود راحت
 بگذارد.
 با بی میلی در چمدان را باز کردم، تا سر راهی برو بچه ها را تماشا
 کنم.



صبح خیلی دیر از خواب بیدار شدم. آفتاب پهن شده بود توی
 اتاق، من با پیرهن و شلوار، پاهایم رو به دیوار و سرم روی زمین افتاده
 بود و گوشه لحاف شکمم را پوشانده بود. اول نفهمیدم کجا هستم، با
 حیرت دور و برم را نگاه کردم، وقتی حاجی را دیدم که پشت پنجره اتاق
 قدم می زند، همه چیز یادم آمد. از این که تا آن وقت روز افتاده بودم کلافه
 شدم. بلند شدم که رختخوابم را جمع و جور کنم که حاجی دوان دوان
 وارد اتاق شد. سلام علیک گرمی کرد و لحاف را به زور از دست من
 گرفت و با تشک و متکا، همه را بی آن که مرتب کند جمع کرد و از در باز
 ریخت توی راهرو و داد زد: «های احمد! احمد!»

بعد رو به من کرد و گفت: «چرا بلند شدی پدرجان می خواستی
 بخوابی؟»

خیال کردم متلک بارم می کند، خواستم عذری بتراشم که گفت:

«تا دمدمه‌های سحر که بیدار بودی، چند بار آمدم و از پشت پنجره نگاهت کردم. همه‌اش سیگار می‌کشیدی، خوابت که برد آمدم و چراغ را بردم بیرون و گوشه‌ی لحاف رو کشیدم رو سینه‌ات که سرما نخوری، سرت را نداشتی رو متکا ترسیدم که بیدار شوی.»

خیالم آسوده شد، سری به حیاط زدم و دست و رو شسته برگشتم، سفره‌ی کوچکی پهن بود برای صبحانه، شیر و کره و چائی و پنیر و نان تازه، گفتم: «حاجی آقا من آنقدرها هم که شما فکر می‌کنید شکمو نیستم. چه خبره؟»

گفت: «چیزی نداریم آقا، پیرمردهای ما سه چار برابر اینو می‌خورند.»

بعد دو سه چائی و چند لقمه، سیگاری روشن کردم. حاجی پرسید: «همین؟»

گفتم: «بله دیگه، بیشتر از این جاندارم.»

نمی‌دانستم چه کار کنم، بنشینم، بلند شوم، بیرون بروم که حاجی بدادم رسید و گفت: «قربان شکلت، می‌خواهی گشتی تو این ده خرابه ما بزنی؟»

گفتم: «خیلی هم خوبه.»

بلند شدیم و از حیاط که رد می‌شدیم، چند زن و بچه که در حال بدو بدو بودند، تا مرا دیدند، رو به دیوار ایستادند و سلام کردند. جلوی در عده‌ی زیادی جمع شده بودند. بیرون که آمدم، عده‌ی زیادی زن و مرد و پیر و جوان جلو در ایستاده بودند و چند نفری هم پای دیوار روبرو چندک زده بودند. سلام و سلام علیک‌ها شروع شد و بچه‌ها به خیالشان که من متوجه نشده‌ام، چندین بار سلام می‌کردند. پیرمردها نیم‌خیز شدند، راه که افتادیم، جماعت هم پشت سر ما به حرکت درآمدند،

حاجی برگشت و گفت: «چه خبره؟ برین دنبال کارتازان دیگه!»
صد قدمی رفته بودیم که حاجی گفت: «از صبح آفتاب نزده، ریخته
بودند بیرون و می خواستند شما را ببینند، مثل شمربین ذی الجوشن
همه را تار و مار می کردم و دوباره جمع می شدند. نمی دونی آقا دکتر
چه خبره، مردم چه ذوق زده شده اند، تازه آبادیهای اطراف خبردار
نشده اند.»

ته دلم گفتم: «این ها را دیگر نگاه کن که به نیم مرده ای مثل من
دلخوش کرده اند.»

تعارفات حاجی شروع شد: «یه وقت خسته نشی قربانت کردم،
شما شهری ها که عادت به راه رفتن ندارید...»
فوری جریان صحبت را عوض کردم و گفتم: «حاجی آقا اسم این
کوچه چیه؟»

حاجی با تعجب گفت: «اسم این کوچه؟ این کوچه اسم نداره.»
پرسیدم: «کوچه های دیگر چی؟»
گفت: «اونام همین طور، این جا که شهر نیست، این جا کوچه
اصلیه، بقیه هم چیز هستند، کوچه اند دیگر، اسم می خواهند چه کار؟»
پرسیدم: «اگر یکی بخواد نشانی بده چه کار باید بکنه؟»
گفت: «نشانی برای چی؟»

گفتم: «مثلاً اگر یکی بخواد بیاد خانه شما، چه جوری آدرس
می پرسه؟»

گفت: «هیچ چی، می پرسه خانه حاجی کجاست، خانه جعفر
کجاست، خانه صفر کجاست، همه جا را بلدیم دیگه، تو آبادی هم
میگن برو خانه حسن خانه حسین، برو دکان قصابی، برو دم حمام، برو
قهوه خانه، این جا آدرس ها این طوره.»

رسیدیم سر یک کوچه باریک و بن بست. حاجی ایستاد و در اول را نشان داد و گفت: «این خانه مشدعباسه. این هم خانه غفاره که الان تو آبادی نیست، این وری هم خانه داماد بنده است که دیشب خدمتتان بود.»

پرسیدم: «کدام یکی بود؟»

گفت: «همان که چائی می آورد.»

قیافه اش اصلاً یادم نبود با وجود این گفتم: «آهان!»

گفت: «آره آقا جان، ده همین جوریه، جائی نداره، حمام معلومه کجاست، مدرسه معلومه کجاست، قبرستان معلومه، امامزاده هم معلومه.»

پرسیدم: «امامزاده جعفر؟»

بهت زده ایستاد و گفت: «پناه بر خدا، شما از کجا خبر دارید؟»

گفتم: «توراه که می آمدیم مشدعبدی تعریف کرده...»

گفت: «خدا ذلیلش نکنه، لابد همه را تعریف کرده، چیزی برای ما

نداشته.»

گفتم: «نه، حاجی آقا.»

از روی یک جو پریدیم و پیچیدیم دست راست، در خانه ها همه باز بود، بچه ها، کپه کپه دور هم جمع بودند و دختر بچه های هفت هشت ساله، هر کدام یک بچه فسقلی را با چادر نماز بسته بودند به پشت خودشان، با همدیگر بازی می کردند و مثل مادر کوچولوها هر وقت ونگ بچه ای درمی آمد، تکان تکان می خوردند و پشت پیشت می کردند و بچه ها آرام می گرفتند.

دو سه تا از در خانه ها قفل بود. از حاجی پرسیدم: «این خانه ها را

چرا قفل کرده ان؟»

حاجی گفت: «آها، یه عده توده هستند که زمین ندارند، بیشترشان رفته‌اند شهر، دنبال کار و کاسبی، اینه که خانه‌هاشان خالی مانده.»

پرسیدم: «چرا نمی‌فروشند؟»

حاجی پرسید: «چی چی رو؟»

گفتم: «خونه‌هاشونو.»

حاجی گفت: «کسی نمی‌خره، قیمتی نداره، تازه این جا همه برای خودشان خانه دارند، کسی هم که زمین و کار و کاسبی تو محل نداشته باشه، خانه را می‌خواهد چه کار؟ تازه این‌ها هم که برای همیشه از ده کنده نشده‌اند که، زمستان‌ها برمی‌گردند سر خانه و کاشانه‌شان.»

پرسیدم: «مغازه و دکان هم دارید؟»

گفت: «البته که داریم، اما نه مثل دکان شهرها، هفت هشت تائی هست، مثلاً یکی این، بفرما، بفرما!»

از در تنگی وارد محوطه نیمه تاریکی شدیم، مرد پنجاه و چند ساله‌ای، عرقچینی به سر رو سکونی نشسته بود و یک مقدار خرت و پرت چیده بود توی قفسه‌ها، از نخ و سیگار و ظرف‌های پلاستیکی و آلومینیومی گرفته تا کله‌قند و بسته‌های چائی و مقدار زیادی بیسکویت. با دو تا ترازو رو پیشخوان، و کیسه‌های لپه و نخود و برنج را همین‌طور ردیف کرده بود.

صاحب مغازه تا ما را دید از جا پرید و سلام علیک کرد.

حاجی گفت: «علیک سلام مشدی»

صاحب مغازه گفت: «خبیر پیش، خوش آمدید.»

حاجی گفت: «مشدی آقا دکتره‌ها، دکتر خودمان، خوب تماشااش

بکن.»

صاحب مغازه سر تا پای مرا ورنداز کرد و گفت: «ماشاءالله،

ماشاءالله، خدا حفظشان بکنه، خدا عمرشان بده، دیشب خبرش را شنیدم، راستش روم نشد بیام خدمتشان. حاجی چی میل دارید؟ آقا دکتر؟»

من گفتم: «هیچ چی.»

ولی او فرزند و چابک خم شد و از زیر پیشخوان قوری دودزده‌ای را بیرون کشید و گفت: «الانه تا چشم بهم بزنی، یک چائی حسابی دم می‌کنم.» و از دری که معلوم بود به خانه‌اش راه دارد بیرون رفت. من با التماس گفتم: «حاجی آقا، الان چائی خوردیم آخه.» حاجی دوید دنبالش و داد زد: «مشدی، مشدی، برگرد، کارت دارم.»

صاحب مغازه برگشت، حاجی گفت: «به جان بچه‌هام، همین الان چائی خوردیم، زحمت نکش.»

صاحب مغازه گفت: «می‌خوام چائی کلیدنشان دم کنم آخه.»

حاجی گفت: «اتفاقاً ما هم چائی کلیدنشان داشتیم.»

صاحب مغازه گفت: «پس دهانتون را شیرین کنید.»

و یک طشت آب نبات را گرفت جلو من، حاجی اشاره کرد، یک آب نبات من برداشتم و یکی هم حاجی.

حاجی به صاحب مغازه گفت: «خدا بچه‌هاتو حفظ کنه، سایه تو را از سر ما کم نکنه.»

و من بهت زده که این مردم با این زندگی ساکت و راکد چقدر تعارف بلد هستند. به حاجی گفتم: «زحمت را کم کنیم.»

صاحب مغازه گفت: «به عرض کوچکی داشتم آقا دکتر، چند ماهه

که پشت قوزک پای راست من...»

حاجی حرفش را برید و گفت: «مشدی، دکتر که نیامده این جا

طبابت بکنه.»

صاحب مغازه بی‌اعتنا به حاجی گفت: «یه کنیز کوچولو هم دارید که همه جاشو...»

حاجی دوباره پرید وسط حرفش که: «مرد حسابی، این جا که دکتر نمی‌تونه کاری بکنه، می‌تونه؟»

صاحب مغازه خجالت زده گفت: «نه خیر، نمی‌تونه.»

حاجی با خنده گفت: «پس چی میگی؟»

خداحافظی کردیم و آمدیم بیرون، گفتم: «حاجی آقا، خوب نشد، می‌داشتی بدبخت حرفش را می‌زد.»

گفت: «غلط کرده، از وقتی تاتار تاتار شده که این جا دکتر نبوده، خیال بکنند که سه روز هم ندارند، شما هم باید خستگی در بکنید یا نه؟»

گفتم: «حاجی آقا، من که کوه نکنده‌ام، خستگی چی رو در بکنم.»
حاجی گفت: «آمدن به این جا از کوه کندن بدتره، قربانت شوم، درسته که من سواد ندارم، چیزی سرم نمیشه، ولی این قدر می‌فهمم که یک دکتر شهری وقتی بیاد این جا، چه حال و روزگاری پیدا می‌کنه، زندگی خوب و راحت، ماشین و هزار چیز دیگه را می‌بوسه و میذاره کنار و می‌آد تو یه ده کوره. دیشب شما چرا خوابت نبرد؟ همین دیگه؟»

گفتم: «حاجی آقا، بی‌خوابی دیشب من علت دیگری داشت.»

گفت: «به جان خودم، یه مقدارش هم همین بوده.»

دیدم حاجی پر بی‌ربط هم حرف نمی‌زند، مگر نه دیشب فکر زندگی در یک آبادی کوچک، نداشتن دم‌خور و هم‌صحبت، ناراحتی مرا چند برابر نکرده بود، تازه حاجی و محبت‌های حاجی و دیگران، چاق سلامتی‌ها و دست رو سینه گذاشتن‌ها، و عزت تپان کردن همه،

چه دردی از من دوا می کرد. تازه به جای من هرکس دیگری هم بود، هر طبیب دیگری هم می آمد، مگر غیر این بود؟ او را هم می بردند خانه، به او شام می دادند، رختخواب برایش پهن می کردند، کوچه ها را نشانش می دادند. بقال و عطاری ده طشت آب نبات جلوش می گرفت، سعی می کرد با چائی کلیدنشان ازش پذیرائی بکند. برای آن ها چه فرق می کند که دکترشان کی هست و چه شکلی هست، چه جوروی زندگی کرده. چه ها بر سرش آمده، چه بدبختی ها کشیده، دکترها هم برای آن ها مثل یک موتور آب، یا مثل یک تراکتور، یک وسیله است. اگر غیر این است چرا تا این لحظه کسی اسم و رسم مرا نپرسیده؟ که حاجی یک مرتبه پرسید: «آقا دکتر، جسارته ها، اسم شما چی هست؟»

گفتم: «رضا.»

گفت: «به به، به به، رضا، دکتر رضا، هم اسم امام رضا، انشاءالله که به همت امام رضا، قدمت برای تاتار خیر و برکت داشته باشه، حتماً هم داره، من با همان نگاه اول فهمیدم که نجابت و آقائی از سر و روت می باره، خیال نکنی که ما دهاتی ها این چیزها را نمی فهمیم، خیلی هم خوب می فهمیم. اگر جای شما، یکی دیگر آمده بود، ما می فهمیدیم که فلزش چه جوریه، چه جنسی داره، دهاتی جماعت، عین سگ گله بو می کشه و می فهمه که کی چه کاره است. چه جوریه، چه خیالاتی داره، آدم پدرمادر داریه یا نه.»

پرسیدم: «حاجی آقا، راجع به من چه فکر می کنی؟»

گفت: «والله تو را خیلی غصه دار می بینم، حرف نمی زنی، فکر و خیال زیاد داری، خدا می داند که از چی هست، اما من از دیشب تا حال تو این فکر که چه کار می شود کرد که شما از این حال بیایی بیرون.»

یک دفعه ایستاد و با خنده گفت: «آها، حالا به چیز بامزه ای

می خواهم نشانت بدهم.»

از در کوتاهی وارد دالان تنگ و تاریکی شد و اشاره کرد، من هم پشت سرش وارد شدم. بعد از دو پیچ به حیاط کوچکی رسیدیم که بید جوانی روی یک سکو سایه‌ای پهن کرده بود و انتهای حیاط، اتاق کوچکی وجود داشت که در و پنجره‌اش یکی بود.

زیر سایه بید پیرزن لاغر و چروکیده‌ای نشسته بود، گیس‌های سفیدش از زیر چارقد کهنه‌اش زده بود بیرون، با دو چشم باباغوری که مثل دو فندق زده بود بیرون. داشت جوراب می‌بافت و کلاف نخ تو دامنش بود و از چهارمیل فلزی که لای انگشتان خشکیده‌اش گرفته بود، نصف یک جوراب پشمی آویزان بود.

حاجی جلورفت و با صدای بلند داد زد: «ننه، ننه!»

پیرزن گفت: «ها؟»

حاجی گفت: «سلام، من کی هستم؟»

پیرزن گفت: «حاجی.»

حاجی برگشت و به من چشمک زد و از پیرزن پرسید: «چه کار

داری می‌کنی؟»

پیرزن گفت: «می‌بافم.»

حاجی گفت: «واسه کی می‌بافی؟»

پیرزن گفت: «نمی‌دونم.»

حاجی گفت: «می‌خواهی چه کارش کنی؟»

پیرزن گفت: «قندم تمام شده، می‌خواهم بدم عیوض و ازش قند

بگیرم.»

حاجی پرسید: «احوالت که خوبه.»

پیرزن گفت: «خوبه، اون یکی کیه؟»

حاجی گفت: «کسی این جا نیست.»

پیرزن گفت: «کسی که با تو آمده کیه؟»

حاجی گفت: «من تنها هستم، هیچ کس نیست.»

پیرزن گفت: «دروغ نگو، اگر احمده بگو بیا جلو ببوسمش.»

حاجی دوباره به من چشمک زد و خم شد و گفت: «نه!»

پیرزن گفت: «هاننه؟»

حاجی گفت: «اونی که با من آمده، دکتیره، آمده درمانگاه کار بکنه.»

پیرزن همانطور که نخها را از روی میله‌ها رد می‌کرد و مشغول

بافتن بود گفت: «خوش اومده، بگو بشینه.»

حاجی گفت: «تاحالا نشسته بود، آمده احوالی از تو پرسه.»

پیرزن گفت: «خوب کاری کرده.»

حاجی اشاره کرد که من چیزی بگویم. خم شدم و پرسیدم: «حالت

خوبه مادر.»

پیرزن گفت: «ها.»

حاجی پرسید: «حوصلت سر نرفته ننه؟»

پیرزن گفت: «نه.»

حاجی گفت: «آخر تنها هستی.»

پیرزن گفت: «باشه.»

حاجی گفت: «جائی ات درد نمی‌کنه؟ مریض نیستی؟»

پیرزن گفت: «نیستم. خوبم.»

حاجی گفت: «چشم‌هات، چشم‌هاتو نمی‌خواهی به دکتر بگی؟»

پیرزن گفت: «نه.»

حاجی پرسید: «چرا؟»

پیرزن گفت: «چشم می‌خواهم چه کار.»

حاجی گفت: «یه وقت دیدی خوب شد.»
 پیرزن گفت: «نمی خوام.»
 دماغش را کشید بالا، کلاف نخ را توی دامنش جابه جا کرد و دوباره شروع کرد به بافتن. من و حاجی ساکت نگاهش کردیم.
 پیرزن گفت: «حاجی!»
 حاجی گفت: «جان حاجی؟»
 پیرزن گفت: «برو تو اتاق، یک دانه سیب رو طاقچه هست ورش دار بیار بده دکتر بخوره.»
 من گفتم: «مادر جان، ما همه چیز خوردیم، من سیر سیرم.»
 حاجی گفت: «آره ننه، سیب هم خوردیم.»
 پیرزن گفت: «برو بیار، بده بخوره!»
 حاجی از من پرسید: «سیب می خوری آقا دکتر.»
 من گفتم: «همین حالا خوردیم.»
 پیرزن کلاف نخ و جوراب نیم بافته را زمین گذاشت و بلند شد.
 حاجی گفت: «کجا میری ننه.»
 پیرزن گفت: «میرم سیب بیارم.»
 یک دستش را به دیوار گرفته بود و جلو می رفت. حاجی گفت:
 «بیا بشین ننه، بیا بشین، من میرم میارم.»
 با عجله دوید توی اتاق، پیرزن برگشت و دوباره نشست زیر سایه بید. و کلاف نخ را گذاشت تو دامنش و دوباره شروع کرد به بافتن جوراب. حاجی با یک سیب سرخ برگشت. پیرزن پرسید: «آوردی؟»
 حاجی گفت: «آره، ایناها»
 و سیب را انداخت هوا و گرفت. پیرزن گفت: «بده به من.»
 حاجی سیب را داد دست پیرزن، پیرزن به من گفت: «بیا جلو

ببینم.»

جلورفتم، سیب را گذاشت تو دست من و گفت: «بخور.»

گفتم: «خیلی ممنون مادر.»

گفت: «آها.»

حاجی گفت: «ننه، هی ننه!»

پیرزن گفت: «جان ننه!»

حاجی گفت: «ترسیدی سیب را من بخورم و به دکتر ندهم؟»

پیرزن گفت: «آها.»

من و حاجی خندیدیم و پیرزن کلاف را جابه جا کرد و چیزی

نگفت.

حاجی گفت: «ننه، اتاقت خیلی تمیزه، کی جارو کرده؟»

گفت: «خودم.»

حاجی گفت: «پس این بچه‌های ما چه غلطی می‌کنن؟ میروم و

گوششان را میخ می‌کنم بدیوار.»

پیرزن گفت: «هیچ کارشان نکن حاجی.»

حاجی گفت: «کار دیگری نداری؟»

پیرزن گفت: «نه.»

حاجی گفت: «به احمد می‌گم که برایت آب بیاره.»

پیرزن گفت: «اون خودش میاره، لازم نکرده تو بچه را اذیت بکنی.»

خدا حافظی کردیم و آمدیم بیرون. سیب درشت و سرخ تو دستم

بود، حال عجیبی داشتم. گفتم: «حاج آقا، این که از گلوی من پائین

نمیره، تورا خدا اینرا ببر بذار سر جاش.»

حاجی گفت: «من غلط می‌کنم، اگر این کار را بکنم، دیگر باید از

آبادی فرار کنم.»

پرسیدم: «حالا این پیرزن کیه؟»

حاجی گفت: «باورت میشه که دایه من بوده و به من شیر داده؟»

گفتم: «جدی میگی؟»

گفت: «به خداوندی خدا، یک آدم عجیب غریبه، همه کارهاشم خودش می‌کنه، گردنشو بزنی حاضر نیست چیزی از کسی قبول بکنه، شال گردن و جوراب می‌بافه و زندگیش را روبراه می‌کنه. از چند سال پیش هر کاری کردم، هرچی اصرار و التماس که بیاید خانه من، زیر بار نرفت که نرفت. یکی دو ساله که دیگه نمی‌تونه بره سر چشمه، احمد براش آب میاره، نان‌ش را هم بچه‌های ما می‌پزند و برایش می‌آرنده.»

حاجی خندید و گفت: «از این جور آدم‌ها تو تاتار بالا و پائین و دهات دور و خیلی زیاده.»

پیچیدیم به یک کوچه پهن تر که سر بالائی می‌رفت و هر دو طرف دیوارهای گلی کوتاهی بود. حاجی گفت: «از این جا ببعده باغ و باغات شروع میشه.»

حاجی جلو و من عقب، پیش می‌رفتیم، ساعت یازده گذشته بود و آفتاب تند، می‌تابید، و من نفس زنان قدم برمی‌داشتم، حاجی برگشت و پرسید: «خسته شدی؟ برگردیم!»

گفتم: «نه حاج آقا.»

چند قدم بالاتر ایستاد زیر سایه شاخه‌های درختی که توی کوچه پهن شده بود، من هم ایستادم. حاجی دستهایش را گذاشت بالای دیوار و داد زد: «رحمان، های رحمان!»

یک صدا از فاصله نه چندان دور، جواب داد: «های!»

حاجی گفت: «این باغ ناقابل مال بنده است. می‌خواهید بریم تو؟»

گفتم: «هرجوری میل شماست. می‌خواهید باشه برای...»

گفت: «آره، خسته شده‌ای.»

مردی عرق‌ریزان و دوان دوان، از آن طرف دیوار پیدا شد. سلام علیک کرد و گفت: «چرا تو نمی‌آیید حاجی؟»

حاجی گفت: «برای چی بیاییم تو، چائی که نداری و میوه‌هات هم که جلو گوسفند بریزی نمی‌خوره.»

رحمان گفت: «هرچی بخوای فوری روبراه می‌کنم.»

حاجی گفت: «حالا دکتر خسته است باشد برای بعد.»

اصرار رحمان فایده نداشت، راه افتادیم و چند دقیقه دیگر روی یک بلندی بودیم که باد خنک و خوبی از شرق می‌آمد و با ملایمت سر و صورت ما را می‌لیسید و رد می‌شد. ده، درست زیر پای ما بود و می‌توانستیم همه جا را ببینیم.

حاجی گفت: «حالا این جا، نشستن داره!»

هر دو چمباتمه زدیم و نشستیم به تماشا. گفتم: «چه باد خوبی می‌آد

حاجی آقا.»

حاجی گفت: «بعله این باد، عین یه باریکه خوب همیشه این بالاست. صبح و ظهر و شب، تابستان و زمستان فرق نمی‌کند، معلوم نیست چه جوریه، از کجا می‌آد و به کجا میره؟ معلوم نیست، اسمش هم هست باد تب، از قدیم الایام، هرکی تب بکنه، می‌آرن و می‌نشانن این جا، تبش می‌بره.»

گفتم: «هم چو چیزی همیشه حاجی.»

گفت: «چطور همیشه، چندین و چند بار خود منو که از تب می‌سوختم، آوردند این بالا، نیم ساعت یه ساعتی این باد خورد به من و حالم خوب شد. خدا می‌دونه چه جوریه.»

هر دو ساکت شدیم. حاجی گفت: «تاتار هم که می‌بینی، همه‌اش

همینه. اونجا حمامه. می بینی؟»

با آن دود غلیظی که به آسمان می رفت از دور داد می زد که کجاست. حاجی گفت: «آنهم امامزاده جعفر، اوناهاش!»
یک گنبد با دو ردیف کاشی سبز، عین کمر بند یا شالی که دور گنبد پیچیده باشند. و بعد بقیه خانه ها بود، تو در تو، پست و بلند، کوتاه، درهم فشرده، با این که اطراف ده باز بود، ولی خانه ها، انگار از یک ترس ناشناخته، بهم دیگر پناه برده بودند. کوچه ها اصلاً معلوم نبود. این جا و آن جا چند درخت که از پشت دیوارهای گلی سر بالا آورده بود، و پشت بام ها، سوخت زمستانی را انبار کرده بودند، دورتر، ساختمان بلندی بود با کاج های بسیار بلند و پیر و یک باغ وسیع پشت ساختمان. خیال کردم مدرسه است، سیگاری روشن کردم، دودش را که بیرون دادم، مثل آشغالی که در آب افتاده باشد، همراه باد تب از ما فاصله گرفت.

پرسیدم: «حاج آقا زمین ها تان کجاست؟»

حاجی طرف مغرب را نشان داد که غلات چیده نشده و چیده شده، در فاصله نسبتاً دوری از ده، زیر آفتاب، زردی طلا را داشت.

گفتم: «تاده خیلی راه هست حاج آقا.»

حاجی گفت: «آره، پدر، آب، اگر وضع آب درست بشه، کشت تا همین بغل آبادی می رسه، زمین شن زاره و تا آب از قنات بیرون می آد نصف بیشترش نشست می کنه و نمی دانیم چه خاکی به سر بکنیم.»

گفتم: «بالاخره چاره ای داره دیگه. یه نفر و باید بیارید که...»

حاجی گفت: «چند بار نامه نوشتیم، قرار شده که یه مهندس بیاد و

ببینه چه کار میشه کرد.»

گفتم: «خوب، اینم تاتار خندان.»

حاجی گفت: «بله، تاتار خندان یعنی همین، و حالا که وضع خیلی فرق کرده.»

گفتم: «چه فرقی کرده حاجی؟»

گفت: «اون فرق را نمی‌تونم نشانتان بدم. هفت هشت سال پیش می‌اومدی تاتار همین بود که هست، فقط مدرسه و درمانگاه ساخته شده، باید خودت بمونی و ببینی که چه جوریه، چی رفته، چی اومده، اما یه چیز را می‌تونم نشانت بدهم. نگاه کن!»

همان ساختمان بلند را که وسط کاج‌ها افتاده بود نشان داد.

پرسیدم: «کجاست؟»

گفت: «خانه، خانه که نه، قصر آقا مشیر، که جد اندر جد این موقع سال می‌آمدند و آن‌جا بودند؛ مباشرها و نوکرهاش می‌رفتند تو دهات اطراف که بهره جمع کنند و خودشان یک بساطی روبراه می‌کردند که آن سرش پیدا نبود. شب از شهر مهمان می‌آمد و مهمان می‌رفت، شراب و تریاک همه‌جا پا می‌گرفت، قدیم‌ترها که دیگر خیلی بدتر بود، پیرمردها خوب بلدند تعریف کنند. خلاصه تا روزی که یک دانه غله رو زمین یا یک گردو بالای درخت بود، آن‌ها هم بودند. بعد دیگر با دبدبه و کبکبه برمی‌گشتند شهر.»

پرسیدم: «حالا کی اون‌جا می‌نشینه؟»

گفت: «هیشکی، مار و مور و جغد و کلاغ و کفتار، کی قرار بشینه.»

گفتم: «خب ازش استفاده کنید.»

گفت: «اون دیگه مال خودشونه، تازه از بس گل و گشاده که به هیچ

دردی نمی‌خوره.»

گفتم: «خوب، مدرسه‌اش کنید.»

گفت: «تورا خدا آقا، کار دست ما نده. اصلاً بطوری شده که

هیچ کس رغبت نمی‌کنه اون تو قدم بذاره.»

گفتم: «پس این طور!»

بلند شدم، حاجی هم بلند شد، حاجی گفت: «از این ور بریم زود در می‌آییم جلو قهوه‌خانه.»

از پشت باغات راه افتادیم، من رفته بودم تو لاک خودم که حاجی زد به شانه‌ام و گفت: «فکر این چیزها را نکن پدرجان.»

گفتم: «فکر هیچ چیز را نمی‌کنم حاجی آقا، خیالت آسوده.»

که افتاد به خنده، خنده‌اش بی‌مورد بود. به نظر آمد که می‌خواهد فکر مرا عوض بکند، با قدم‌های بلند تند تند راه می‌رفتیم و حاجی تازه شروع کرده بود به شرح و بسط تاریخ آبادی و پشت سر هم حرف می‌زد: «تاتارها را نباید دست کم گرفت آقا دکترا. این جاها خیلی قدیمی بوده، هر وقت جائی را می‌کنند به خشت‌های گنده‌ای برمی‌خورند یه ذرع در یه ذرع، قدیم‌ها برج و بارو هم داشته، حالا دیگه همه‌اش از بین رفته، یه چیزائی باقی مانده، یه وقت انشاءالله نشانت میدم. بهر حال یه مشت مردمیم این جا، یه عده خرده مالک، یه عده نسق‌دار، و یه عده خوش‌نشین، یک عده بالا، یک عده پائین و شکر خدا هرطوری شده، همه دستشان به دهنشان می‌رسه. حالا آمدن شما از همه مهمتره، خدا شاهده که دیشب من پلک برهم نذاشتم.»

پرسیدم: «چرا حاجی؟»

گفت: «از خوشحالی، یه دکترا این جاها می‌دونی چه قدر و قیمتی

داره؟»

وارد کوچه باریکی شدیم و میان‌بر زدیم و رسیدیم به بیرون آبادی و جلو قهوه‌خانه، که جمعیت زیادی دور هم جمع شده بودند. و من با

یک نگاه فهمیدم که همه منتظر منند. توی قهوه‌خانه با چند چائی نخستگی در کردیم. حاجی تک‌تک دهاتی‌ها را نشان می‌داد و با شوخی و متلک می‌گفت که کی چه کاره است و پسر کی بوده، و غیر کشت و زرع چه کار دیگری ازش ساخته است. چند نفری هم از تاتار گریان آمده بودند که خیلی گرم با من چاق سلامتی کردند، آخر سر حاجی گفت: «بعله، بسم‌الله، حالا وقتشه که بریم در مانگاه را ببینید.»

در مانگاه. تنها جائی بود که تا آن لحظه من به فکرش نبودم. یک دفعه بخود آمدم، و یادم آمد که اصلاً حضور من در این آبادی بخاطر چی هست.

بلند شدیم، من و حاجی جلو و جماعت همه پشت سر ما، وارد کوچه اصلی شدیم و از چند کوچه تنگ و باریک وارد یک خانه مخروطی شدیم و رسیدیم به یک میدانگاهی کوچک با چند درخت، و یک ساختمان آجری کوچک با در آهنی زنگ زده، و یک تابلوی کج و آویخته از یک میخ که با خط سفیدی روی زمینه سیاه نوشته بودند: «در مانگاه تاتار خندان.» که با حرکت باد، تابلو تکان می‌خورد و من خنده‌ام گرفت که وقتی کوچه‌ها اسم ندارند، حمام تابلو ندارد، دکان‌ها به اسم صاحب دکان شناخته می‌شوند، چه لازم بوده که یک تابلوی فسقلی بالای این دیوار لولق بخورد که حاجی در گوشم گفت: «سال تأسیس را نگاه کن!»

تاریخ چهار سال پیش گوشه تابلو بود، آنوقت حکمت قضیه را فهمیدم. میدان پر بود و زن‌ها و بچه‌ها که همه زیر دست و پای بزرگ‌ترها وول می‌خوردند صدای «کنار، کنار، برید کنار...» بلند شد. که در یک چشم بهم زدن راه دادند و آنوقت مرد جوانی که پاهای عقبی گوسفندی را بالا گرفته بود و به جلو هل می‌داد، پیدا شد، صدای

صلوات بلند شد، و بعد صلوات دوم و صلوات سوم، و تا بخود بجنبم، نعش گوسفند، با گردن بریده و چشمان نیمه باز و خرخره لخت جلو در درمانگاه دست و پا می زد. و مرد جوان با چشمان گرد، درحالی که تمام دندانهایش پیرون بود، کارد خون آلود را روی شکم گوسفند پاک کرد.

کسی که در درمانگاه را باز کرد، مشدنصرالله بود، حاجی با صدای بلند داد زد: «مشدی تو خودتو جلو ننداز، تو علاج بشو نیستی.»

جماعت با صدای بلند خندیدند. مشدنصرالله در جواب گفت:

«برای تو وا کردم حاجی.»

حاجی گفت: «مگر چه مرگمه؟»

مشدنصرالله گفت: «الان خدمتت عرض می کنم.»

جلو آمد و آهسته، طوری که فقط من و حاجی بشنویم گفت:

«می خواهم بدم دکتر نوک زبان تو را قیچی بکنه.»

حاجی گفت: «خیال کردی، قرار شده به پیوند دیگه بزنند که بتونم

پدر تو را خوب دربیارم.»

هر دو با هم خندیدند، دوباره «بفرما، بفرما» بلند شد، اول حاجی و بعد من وارد شدیم. حیاط کوچکی بود با دو درخت خشکیده یک حوض خالی ترک خورده، همه جا پر از خاک و کاغذ باطله و برگ خشکیده و آشغال، و یک راهرو در روبرو که چهار پله می خورد و دو اتاق هر کدام یک طرف راهرو. داد حاجی بلند شد: «عجب جماعتی هستید، از دیشب تا حالا به فکر یک نفر نرسیده که این جا را خالی بکنه؟ و آب و جارو؟»

وارد راهرو شدیم، خاک تا بالای قوزک پا می رسید، حاجی

خاک ها را کنار زد و به من گفت: «این جوری نگاه نکنید، کفش کاشیه.»

راهرو پهن و چارگوش بود، حاجی گفت: «این جا را درست

کردیم که مریض‌ها بشینند.»

در طرف راست را باز کرد، اتاق کوچکی بود با یک پستو، حاجی توضیح داد: «این جا قسمت معاینه جاته. و این پشت هم جا سوزن زدنه.» درها به زور باز و بسته می‌شد و شیشه‌ها را چنان گرد و خاک پوشانده بود که انگار از هر دو طرف گل سفید مالیده بودند. از قسمت «معاینه جات» که بیرون آمدیم، وارد اتاق دیگر شدیم که هم بزرگ‌تر بود و هم دل‌بازتر. با یک پنجره دیگر که وقتی هردو لنگه‌اش را باز کرد باغ بزرگی پیدا شد.

حاجی خندید و پرسید: «خوبه آقای دکتر؟»

گفتم: «آره، خوبه، قشنگه.»

شاخه‌های خم شده از بار میوه، پشت آن پنجره کدر و خاک گرفته محال بود به فکر کسی برسد. و اگر قبلاً از من می‌پرسیدند که پشت این شیشه‌ها چیست. می‌گفتم قبرستان یا یک کوچه متروک، یا یک خانه خرابه. طراوت و قشنگی باغ چنان مرا بوجد آورد که دست دراز کردم و چند برگ از یک شاخه چیدم. اتاق پر بود و همه مواظب حرکات من بودند. گفتم: «این جا که خیلی خوبه.»

حاجی گفت: «اتاق شماست دیگه.»

آخر اتاق در دیگری بود که به راهرو باریکی می‌رسید با دو در، یکی در کنار که به دستشویی راه داشت و دیگری به یک آشپزخانه نقلی. همه جالوله کشی شده بود. گفتم: «مگر آب لوله کشی دارید.»

حاجی گفت: «نه، ولی اوستا حیدر گل آبادی موقع ساختمان

این جا گفت که این کارم بکنید که بعدها بزحمت نیافتید.»

مشدنصرالله حرف حاجی را تکمیل کرد: «بعدها، یعنی وقتی ده

لوله کشی شد.»

حاجی یکی از شیرها را باز کرد و گفت: «فعلاً که باد مه‌آد. از آب خبری نیست.»

به اتاق که برگشتیم حاجی پرسید: «پسند نکردید؟»
گفتم: «چرا، خیلی خوبه.»
حاجی گفت: «حالا باید آب و جارو بشه، همه جا شسته بشه، اونوقت می‌بینید که چی می‌شه.»

ورفت جلو که پنجره روبه باغ را ببندد، پرسیدم: «این باغ مال کیه؟»
حاجی گفت: «مال آقای اشراقی، مدیر مدرسه، خانه‌اش هم آخر این باغه، خودش هم که مرد خیلی خوبیه، تابستان‌ها میره سفر و روزهایی که مدرسه باز میشه برمی‌گرده. اگر بدونه که همسایه‌ای مثل شما پیدا کرده که سر از پانمی‌شناسه.»

پنجره را که می‌بست گفت: «نقشه این جا را هم اوستا گل‌آبادی از ولایت خودشان یاد گرفته، اما این پنجره، می‌دانی فکرش از کی بود آقا دکتر؟»

گفتم: «لابد از شما.»

گفت: «نه، از خود آقای اشراقی.»

که همه اعتراض کردند، نه‌خیر، فکر خود حاجی آقا بود، و آنقدر گفت و گفت و گفت که بالاخره آقای اشراقی را راضی کرد. بیرون که می‌آمدیم حاجی گفت: «خیلی آقا است این مدیر، پنجاه و خرده‌ای سال داره، اصلش از همین آبادی بوده، ولی سال‌ها شهرنشین بوده، درس می‌داده، یک زندگی حسابی داشته، بعد از رفتن برو بچه‌های آقا مشیر، به سرش می‌زنه و دست زن و بچه‌اش را می‌گیره برمی‌گرده تو خانه‌آبا اجدادی خودش.»

رو پله‌ها که رسیدیم حاجی داد زد: «زینال کوش؟ نیامده؟»

مرد ژنده پوشی از ته حیاط جواب داد: «چیه حاج آقا؟»
 حاجی گفت: «گوش کن زینال، تا عصر باید همه جا خوب آب و
 جارو بشه، شیشه‌ها پاک پاک و تمیز تمیز. کف اتاق‌ها را باید خوب
 بشوری، دو سه تا از بچه‌ها را جمع کن، احمد ما را هم صدا کن که
 کمکت کنه.»

زینال گفت: «چشم حاجی آقا.»

حاجی گفت: «این کارها را باید دیروز می‌کردید، دیشب
 می‌کردید. نه حالا.»

زینال گفت: «کسی به ما گفت که نکردیم حاجی آقا؟»

حاجی گفت: «مگر باید یکی بگه که دست به کار بشوید، همه خبر
 داشتند که دکتر تشریف فرما شدن.»

زینال گفت: «به عقل مان نرسیده دیگر، چه کار بکنیم.»

دوباره راه باز شد و آمدیم بیرون. حاجی دم در گفت: «این تابلو را
 هم درست می‌کنید و می‌کوبید سر جاش.»

ظهر گذشته بود و سایه مختصری پای دیوار افتاده بود. حاجی

گفت: «خب که این طور، مبارک‌ها باشه، حالا بفرما بریم.»

من گفتم: «حاجی آقا، من با اجازه شما مرخص می‌شوم.»

حاجی یک دو قدم عقب رفت و پرسید: «کجا؟»

گفتم: «میروم قهوه‌خانه.»

حاجی گفت: «میری قهوه‌خانه چه کار بکنی؟»

گفتم: «اون جا هستم تا درمانگاه ترو تمیز بشه و...»

حاجی گفت: «تو خانه منتظرند، یه لقمه نان و پنیر خدمتتان

می‌خوریم.»

گفتم: «نه حاج آقا، اگر می‌خواهی من راحت باشم اجازه بده برم

قهوه‌خانه.»

پکر شد و با صدای بلند گفت: «این قهوه‌خانه مرده شور برد! نبی چیزی نداره که شما بخوری؟»

گفتم: «بالاخره یه کارش می‌کنم.»

گفت: «می‌خواهی منو بی‌آبرو بکنی مرد حسابی؟ فردا در تمام آبادیهای دور و نزدیک همه جمع بشوند دور هم و بگن تف به غیرت تاتاری‌ها که دکترشان رفت و تو قهوه‌خانه ناهار خورد؟»

گفتم: «به اون خانه خدا که زیارتش کردی، محاله پیام.»

بازوی منو چسبید و گفت: «اولاً من از اون حاجی‌های راست راستکی نیستم، و روز عید قربان بدنیا آمده‌ام، این یک. دوماً که چرا نمیای پدرجان.»

گفتم: «تو قهوه‌خانه راحت ترم.»

گفت: «ما آدم‌های موذی هستیم نمی‌خواهیم شما راحت باشی.»

گفتم: «حاجی آقا، من هم آدمم بالاخره رویم همیشه آخر.»

دلخور و کلافه جواب داد: «تو یکی رویت همیشه بیایی ولی من یکی چه جووری رویم بشه که بی‌تو برگردم به خانه؟ تازه بعدها چه جووری پیش هر کس و ناکس سرمو بالا بگیرم؟»

نهیب و سر و صدا از همه طرف بلند شد که «نمیشه، نمیشه.» و همه راه افتادند و سیل جماعت به ناچار مرا هم به جلو می‌راند. حاجی که بازوی مرا رها نمی‌کرد گفت: «خدمت‌آقام عرض کنم که اولاً تا امروز یک دینار پول حرام از در خانه من وارد نشده، نه مباشر ارباب بوده‌ام، نه سلف خر بودم، نه از کسی باج گرفته‌ام و نه رباخور بودم. دوماً که دیشب دیدی غذای کلبه خرابه ما بی‌نمک بی‌نمکه، و محاله کسی نمک‌گیر بشه.»

گفتم: «من یکی که بدجوری شدم.»
 حاجی گفت: «به امام رضا، آگه یک بارم این حرف را بزنی، این کله
 پوکمو می زنم بدیوار که مثل کدو تکه تکه بشه ها.»
 دیگر چیزی نگفتم، دوباره با یاالله یاالله وارد شدیم، توهمان
 اتاق دیشبی، که دورتادور پتو پهن کرده بودند و باز با اصرار مرا
 نشاندهند بالای اتاق، و جماعت کیپ هم گوش تا گوش نشستند،
 مشدنصرالله که بغل دست من نشسته بود گفت: «حاج آقا، ما بالاخره
 خودمونو جازدیم و او مدیم تو، حالا چه کار می کنی؟»
 حاجی گفت: «کاری نمی تونم بکنم، فقط بدجائی نشستی،
 دیشب که آقادر چیز نخورد، امروز هم که تو همه را می بلعی.»
 مشدنصراله گفت: «مخصوصاً این جا پناه گرفتم که یک دفعه نگی
 بندازنم بیرون.»

و خودش تنهائی خندید، دوباره آن سه جوان دیشبی وارد شدند،
 یکی شروع کرد به چیدن زیرسیگاری ها و قندان جلو مهمان ها، دومی
 جعبه های بیسکویت را باز می کرد، و سومی دم در گاهی منتظر سینی
 چائی بود، و من می خواستم حدس بزنم که کدام یکی داماد حاجی
 است، که حاجی نگاه خیره مرا دید و گفت: «آقا دکتر، اونیه که
 زیرسیگاری جلو شما گذاشت، جسارت میشه داماد بنده است، و این
 وسطی نور چشم همه، آقا زاده مشدعباسه.»
 و مشدعباس که تسبیح دانه درشتی را دور انگشتان می چرخاند،
 سری خم کرد و چیزی زیر لب گفت که کسی نفهمید و حاجی ادامه داد:
 «و این یکی که چائی دستشه غلام زاده است.»

گفتم: «خدا حفظ شان بکنه.»

حاجی گفت: «بعله، امروز هم به روزیه برای خودش، به روز

یادگاری، که همه دور هم جمع هستیم، دکتر هم که داریم و خیالمان آسوده است، درسته، مرگ حقه، ولی بعد از زندگی کردن، چقدر تا حال بچه دست عزرائیل دادیم؟ چند تا جوان هر سال بی خود و بی جهت از بین بروند؟ بعد عرض شود خدمت آقام که وجود دکتر خودش خیلی نعمته، اصلاً خیال همه راحت و آسوده میشه، هیچ خبری هم نشه، بالاخره یاد می‌گیریم که چه جور زندگی کنیم، چی بخوریم و چی نخوریم. چه کار بکنیم که چاق و چله بمانیم.»

و با حرکت ابرو به مشدنصرالله اشاره کرد. مشدنصرالله گفت: «این آخری که دیگر دکتر لازم نداره حاجی، دکتر این قضا یا...» رو کرد به من و ادامه داد: «جسارته‌ها، ببخشید، من هستم، مرغ بریان و برنج صدری و کباب بره و عسل و چائی خوب همه این‌ها مفیده و آدم را چاق و چله می‌کنه.»

حاجی گفت: «این را که همه خبر دارند که شما اوستاش هستید، اما دکتر اندازه شو می‌گه که مشدنصرالله چقدر بخوره که نترکه. متوجه شدی؟»

باز غش غش خنده‌ها بلند شد، آنوقت داماد حاجی با یک سفره بزرگ نایلونی وارد شد و با کمک پسر مشدعباس سفره را پهن کردند وسط اتاق. اول چیزی که آوردند، قاشق و چنگال بود که ریختند جلو من.

حاجی گفت: «بارک‌الله، اینرا می‌گویند عقل و شعور، آقا دکتر چند تا قاشق چنگال لازم داره.»

مشدنصرالله همه را کشید یک طرف. و یک قاشق و چنگال داد دست من. حاجی به مشدنصرالله گفت: «حالا تو هم اونارو دادی دست آقا دکتر که چه کار بکنه؟ بذار یه چیزی بیارن تا بعد.»

حرف حاجی تمام نشده بود که پسر حاجی و دامادش با سینی بزرگی وارد شدند که تکه‌های بریان شده گوسفند کشته را روهم چیده بودند. دور بر خود را نگاه کردند و سینی را گذاشتند وسط سفره. حاجی گفت: «یک ذره بکشید بالا.»

و سینی را هل دادند طرف من. حاجی خودش هم بلند شد و رفت بیرون که به جوان‌ها کمک کند، و میرداود، همان پیرمرد لب‌شکری که رو بروی من نشسته بود به وسط سفره اشاره کرد و با صدای بلند گفت: «مشدنصرالله، یاد بگیر!»

همه با صدای بلند خندیدند، و من زینال را دیدم که از پشت پنجره سرک کشیده بود و خیره شده بود به سینی وسط سفره.



عصر که شد همه در میدانچه جلو قهوه‌خانه جمع شدند. زمین آب و جارو شده بود و دورتادور، نیمکت چیده بودند. از شکل و ریخت نیمکت‌ها معلوم بود که همه را از مدرسه ده آورده‌اند. عده زیادی از تاتار گریان آمده بودند و چند نفری از حسنولشتو و خزان‌دره. جوان‌ها به آقانبی کمک می‌کردند و تند تند روی میزها چائی می‌چیدند، جعبه‌های بیسکویت را از خانه حاجی آورده بودند. بغل هر استکان یک قاشق چایخوری بود که همه چائی شیرین بخورند.

شوخی‌ها و صحبت‌ها، همه قاطی هم بود، من آن‌چنان گیج و ویج بودم که مشکل سر درمی‌آوردم راجع به چی حرف می‌زنند. برای یک غریبه مشکل بود بفهمد که در یک‌چنان آبادی دور افتاده‌ای، چه چیزی می‌تواند همه را آن‌چنان به بحث وادارد.

تاتار پائینی‌ها با تاتار بالائی‌ها درگیر شده بودند. مشدعباس که بغل دست من نشسته بود، گفت: «می‌بینی آقا دکتر، این گریانها همیشه خدا می‌خواهند دعوا راه بیاندازند.»

من نمی‌دانستم که راجع به چیز حرف می‌زنند، با وجود این لبخند زدم و گفتم: «خب دیگه.»

حاجی که زیر درخت و روی چارپایه‌ای نشسته بود، جابه‌جا شد و گفت: «شماها دیگر چی می‌گوئید، اگر قرار باشه یکی ناراضی باشه ماها هستیم نه شما. درحالی که ما اصلاً نیستیم.»

مرد چهل و چند ساله‌ای که کلاه‌شاپو بر سر داشت و از تاتار گریان آمده بود و آقا رفیع صدایش می‌کردند، گفت: «حاج آقا صحبت رضایت و نارضایتی در کار نیست.»

حاجی پرسید: «پس صحبت چی در کاره؟»

آقارفع گفت: «یک دو نفر از خوش‌نشین‌ها، یه روز میاد این جا، و تو همین قهوه‌خانه غرولند می‌کنه که مثلاً خرده مالکین ما سر آنها کلاه گذاشته‌اند. حالا از کجا این حرف را می‌زنه، از وضع شما، حالا تقصیر ما چیه که، ما روزمین‌ها کار می‌کردیم و شما نمی‌کردید؟»

حاجی گفت: «هیچ چی، ماها یه ذره شجاعت داشتیم، شماها نداشتید، عوضش به خرده مالکین شما چیزی رسید و به خرده مالکین ما نرسید، تازه خدا را شکر که این طور شد، بعلاوه کدام یک از ماها گشنه ماندیم، یا کدام یک از شماها دنیا را گرفتید؟»

آقارفع گفت: «هیچ کدوم، فرقی نکرده.» -

حاجی گفت: «چرا، فرق که کرده، تو آبادی ما بگردی یک خرده مالک صاحب نسق پیدا نمیشه، ولی تو آبادی شما همه خرده مالکین صاحب نسق شده‌اند، دروغ میگم؟ می‌خواهی بشماریم، اولیش

جنابعالی، بعد پسرهای مرحوم شمس، ابوالفضل، برادر سیدرضا، چیه اسمش؟ میریوسف... تازه اون بنده خدا حرفش راست بوده، منتهی بلد نبوده چه جور ی بگه.»

مشد عبدی که عقب تر نشسته بود و سیگار می کشید گفت: «شما هام دارید. اولیش داماد خود حاجی. مگه خرده مالک نیست، نسق هم که داره آنوقت میشه چی؟»

میرداود که دندانهای جلوش از شکاف لب بیرون بود با فش و فش گفت: «خیلی بی انصافی ها عبدی، داماد حاجی کجا نسق داره؟ دو ساله که نسق غلامعلی را که رفته شهر اجاره کرده.»
عبدی گفت: «میشه نسق دار دیگه.»

حاجی گفت: «مرد حسابی نسق که قابل خرید و فروش نیست که تو این حرف را می زنی، حالا اومد و یکی رفت شهر یا اصلاً خواست یه کار دیگه بکنه، و حوصله نداشت یا مریض شد و نخواست زمینشو بکاره، و میده اجاره، اون بدبختی که اجاره کرده صاحب نسق نمیشه که. میشه اجاره دار.» مشدنصراله دستهایش را بالا آورد و گفت: «صبر کنید من حالیش بکنم، گوشاتو واکن مشد عبدی، تو خودت نسق داری یا نه؟»
مشد عبدی گفت: «آره دارم.»

مشدنصرالله پرسید: «اجاره هم کردی یا نه؟»

مشد عبدی گفت: «مال بیوه عزت آقارو اجاره کردم.»

نصرالله پرسید: «حالا زمین عزت آقا مال تست؟»

مشد عبدی گفت: «نه والله، مال خودشه. من اجاره دارم.»

نصرالله گفت: «حالا چطور شد وقتی داماد حاجی نسق یکی را اجاره می کنه میشه نسق دار، صاحب نسق، ولی وقتی تو اجاره می کنی میشی اجاره دار؟»

همه چشم دوختند به مشدعبدی، مشدعبدی که در جواب مانده بود گفت: «آخه من مال تاتار گریان هستم اون مال تاتار خندان.»
همه زدند زیر خنده. مشدنصرالله که ابروانش را برده بود بالا گفت:
«انصاف هم خوب چیزیه ها.»

حاجی گفت: «حالا اگه بخوایم معلوم کنیم که وضع کدام آبادی، یعنی مردمش بهتره، باید ببینیم، کجا خوش نشینی کمه. یه دقیقه صبر کنید تا من حالتان کنم، مشدنصرالله بشمار. اول مال آبادی خودمان را...»

مشدعباس گفت: «بابا ول کنید، حوصله آقادکتر را پاک بردیده‌ها!»
چند نفر حرف مشدعباس را تصدیق کردند، حاجی گفت: «پس بذارید من قضیه را واسه دکتر تعریف کنم که ایشان بفهمند منظور عرض ما چیه.»

بلند شد و جلوتر آمد و جایش را با بغل دستی من عوض کرد و سیگاری روشن کرد و گفت: «خدمت آقادکتر عرض بشه که این آبادی و آبادی بالا و حسنو و لشتو و...»

که مشدعبدی حرفش را قطع کرد: «اینارو من به آقادکتر گفته‌ام.»
حاجی گفت: «همه چیز رو گفتی؟ چیزی نمانده من بگم؟»
مشدعبدی با خنده گفت: «نه همه را نگفتم.»

حاجی ادامه داد: «مال یه نفر بوده مشیرالملک نام که بعد به پسرش می‌رسد که تو این محال به آقامشیر معروف بوده و جوان‌ها اسمش را گذاشته بودند، بچه مشیر یا توله مشیر. امانه همه آبادی‌ها در بست. مثلاً تو ده ما، دو دانگ خرده مالکی بوده، تو تاتار گریان دو دانگ و نیم و در حسنو یک دانگ، همین طوری بگیر و برو. علاوه بر این، تو محالات این دور بر بنه رسم بوده، می‌دونی بنه یعنی چی؟»

گفتم: «نه حاج آقا، من چه می دونم.»

گفت: «حالا عرض می کنم، یعنی، یه عده جمع می شدند دور هم، شش هفت نفر گاهی حتی ده دوازده نفر و یک سر کرده هم داشتند که می گفتند سرئنه...»

مشد عبدی حرف حاجی را قطع کرد و گفت: «این جووری بگی حاجی خیلی بهتره که تو هر ده چند نفر سرئنه بودند که یه عده را دور هم جمع می کردند و هر کدام از این دسته ها را می گفتند بُنه.»

مشد نصرالله گفت: «گل کاشتی عبدی. حالا چه فرق کرد؟ یا حسن کچل یا کچل حسن؟»

همه خندیدند. مشد عبدی که دوباره خیط شده بود گفت: «خب، اینو که من می گم خیلی بهتره، مگر نه آقا دکتر.»

گفتم: «درسته.»

مشد عبدی گفت: «عرض نکردم؟»

نفس راحتی کشید و به دیگران سر تکان داد. آقا رفیع گفت: «مشد عبدی ترا به اون امامزاده جعفر بنذار حاجی حرفش را بزنه.»

دوباره سکوت شد، حاجی رو کرد به من و گفت: «آقام که شما باشین، این آقامشیر یا بچه مشیر خون همه را به شیشه کرده بود، و پدر همه را در می آورد و محل اطراش هم همان جا بود، همان خانه که صبح نشانت دادم از بالای تپه!»

گفتم: «آره، آره.»

گفت: «کار را بجائی رسانده بود که وقتی عصرها می خوابید هیچ کس حق نداشت تو آبادی جیک بزنه، یا بلند سرفه بکنه.»

مشد نصرالله گفت: «سرفه که می شد کرد.»

همه خندیدند. حاجی گفت: «آره مشدی، باید سر تو می کردی تو

مبال و بعد سرفه می کردی.»

خنده‌ها بیشتر شد. حاجی گفت: «اون دو دانگ زمین که عرض کردم مال ده نفر خرده مالک بود که یکی هم بنده باشم. دو سال پیش از تقسیم زمین‌ها، سر بهره با آقا مشیر اختلاف پیدا کردیم. ها، بذارید اینم بگم که ما ده نفر، در ضمن سر بنده هم بودیم، بالاخره کار بجائی رسید که ما سر بنده‌ها تصمیم گرفتیم بزنیم و بریم و بعد دیدیم خانه آباجدادی را ول کنیم و کجا بریم، چه کار کنیم و چه کار نکنیم، عقل هامونو ریختیم روهم و گفتیم ماها به اون یک تکه زمین و باغ خودمان می سازیم و برای این دیوٹ کار نمی کنیم. آنوقت رعیت بیچاره چه کار می توانست بکنه، مثلاً زیر دست من شش نفر بودند، زیر دست یکی دیگر هشت نفر، زیر دست یکی پنج نفر، که هر سال زمین‌های اربابی را می گرفتیم و می کاشتیم، سهم اربابی را که رو می کردیم بقیه را بین خودمان قسمت می کردیم، ما که گفتیم کار نمی کنیم، آقامشیر، فوری ده نفر از خوش نشین‌ها را که زیر دست ماها کار می کردند جمع کرد و گفت: حالا شماها بشین سر بنده، آن بدبخت‌ها هم که چاره نداشتند...»

یک نفر از پشت سر گفت: «حاجی آقا جان، می خواستی از گرسنگی بمیریم؟»

حاجی برگشت و گفت: «من مگر چیزی گفتم؟ چاره‌ای نداشتید آخر...»

و دوباره رو کرد به من و ادامه داد: «بله، آنها رفتند و نفری ده نفر جمع کردند دور خود چند نفر هم از جاهای دیگر آوردند، مثل عبدالعلی و...»

مشدعباس گفت: «و قربان.»

حاجی گفت: «آره، بعد شدند صد نفر.»

مشدنصرالله گفت: «صدوده نفر، خودهاشانم حساب کن آخر.»
 حاجی گفت: «قربان دهننت، درسته، یک دو سال زمین آقامشیر را کاشتند و بهره‌ او را دادند و سهم خودشان را هم برداشتند، که یک مرتبه چی شد، چی نشد، خبر رسید که زمین‌ها داره تقسیم میشه، ما خرده مالکینی که نمی‌توانستیم کاری بکنیم. سر و کله مهندسین پیدا شد، و آن چهار دانگ اربابی را تقسیم کردند بین صدو ده خانوار. این قضیه تنها تو آبادی ما اتفاق افتاد. تاتاری‌های بالا یا آبادی‌های دیگر این کار را نکردند. یعنی خرده مالکین هم مثل رعیت ساده سرشان را انداختند پائین و هرچی آقا مشیر تو سرشان زد خوردند و دم برنیاوردند. تا این‌که مهندسین رفتند آنجا و گفتند که کی‌ها رو زمین‌های اربابی کار می‌کنند، خرده مالکین و خوش نشین، زمین دار و بی زمین همه ریختند وسط...»

مشدعبدی گفت: «همه‌ن ریختند حاجی.»

آقارفع داد زد: «مشدعبدی...»

مشدعبدی گفت: «چیہ آقاجان، اگر همه ریخته بودند که دیگر امروز خوش نشینی نبود، آنهایی ریختند که روز زمین کار می‌کردند.»
 حاجی گفت: «آره راست میگه، و بهرکس هراندازه که زمین می‌کاشت، زمین دادند و کار تمام شد. حالا صحبت سر اینه که آقارفع گلایه می‌کنه که...»

آقارفع گفت: «من غلط کردم گلایه کردم.»

حاجی گفت: «دور از جان، گلایه نمی‌کنه، شلوغ می‌کنه، با این‌که زمین بیشتری هم داره، و شکر خدا وضعش هم خیلی خوبه، میگه که نباید به حرف یک خوش نشین تاتار بالا گوش می‌کردیم. حالا کردیم چه کار کنیم. شما هم عوضش بحرف خوش نشین‌های ما گوش کنید،

تا حساب‌ها تسویه بشه.»

همه خندیدند. آقا رفیع گفت: «حاجی آقا این قدر ما را اذیت نکن، بخدا پشیمان میشی ها.»

حاجی گفت: «من کی تو رو اذیت کردم؟»

آقا رفیع گفت: «هی می‌فرمائی که من زمین بیشتری دارم و چی دارم و چی هستم، شما اگه ناراضی هستید، همین حالا پاشیم و زمین و منزل و دار ندارمونو عوض کنیم. تو برو بالا، من پیام پائین.»

حاجی گفت: «اگر تا دیروز این حرف را می‌زدی فوری معامله می‌کردم، اما حالا دیگه نه.»

آقا رفیع پرسید: «از دیروز تا حالا چه اتفاقی افتاده؟»

مشدعباس جلو آمد و پیشانی مرا بوسید و گفت: «این اتفاق افتاده، دلتان بسوزه.»

آقا رفیع گفت: «ببینم، حالا چون دکتر آمده درمانگاه شما، قیمت زمین هاتون هم رفته بالا؟»

حاجی گفت: «پس خبر ندارین قیمت زمین‌ها شده چهار برابر، پنج برابر.»

مشدعبدی گفت: «بی‌انصاف‌ها، صبح که می‌گفتید شده دو برابر؟»

میرداود گفت: «اگر فردا بیائید میشه ده برابر.»

نصرالله گفت: «قیمت زمین سهل است که قیمت آب هم گران شده.»

حاجی گفت: «حالا وقتی نبی پول چائی‌هارو ازتان می‌گیره می‌فهمید که در این جا چه خبره‌است.»

آقا رفیع روکرد به دوربری‌های خود و گفت: «چاره نداریم، باید فکری به حال خودمان بکنیم.»

حاجی گفت: «هر کاری بکنید عقلتان بجائی قد نمیده.»
 آقارفع گفت: «خیال کردید، ما نقشه‌هامان را روبراه کردیم و
 اومدیم این جا.»

مشدعبدی گفت: «چه کار داری آقارفع، مواظب حرفات باش.»
 آقارفع گفت: «خوب گفتمی، هیچ یادم نبود.»
 حاجی گفت: «درسته، کسی که نمی‌خواد بگه و نمی‌تونه بگه،
 معلوم است که چیزی نداره بگه.»

آقارفع گفت: «خیلی خب، حالا که این طور شد، فردا پس فردا، یا
 یه روزی چشم باز می‌کنید و می‌بینید که دکتر نیست، دنیا را زیر پا
 بگذارید پیداش نمی‌کنید.»

مشدعبدی گفت: «بله، این طوریه.»
 و حاجی گفت: «وقتی هم بیائیم با شما وارد معامله بشیم متوجه
 می‌شویم که قیمت زمین‌های شما شده بیست برابر. درسته؟»
 همه بشدت خندیدند. مرد قد کوتاهی که چهارزانو دم در نشسته
 بود و با دهان نیمه باز صحبت دیگران را گوش می‌کرد، هاج و واج
 پرسید: «چطور میشه که این طور میشه؟»

مشدعباس دوباره دستش را حلقه کرد دور گردن من و گفت:
 «می‌خواهند بیایند و دکتر ما را بدزدند.»

حاجی گفت: «خیال خام، خبر ندارید که از دیشب چهل پنجاه نفر
 ساطور و تبر بدست دور آبادی کشیک می‌دهند، اگر به غریبه یا سایه‌ای
 پیدا بشه بی‌آن‌که پرسند کی هستی و کجا میری و چه کار داری
 تکه تکه اش می‌کنند. آشنا و غریبه هم نمی‌شناسند. خاطرتان آسوده!»

آقارفع گفت: «جدی میگی؟»
 حاجی گفت: «ببینید کار به جائی رسیده که مشدآقا جان هم با آن

پیشتر قدیمی اش جلو درمانگاه کشیک می کشته.»
 دوباره خنده‌ها بلند شد، دوباره روی میزها پر استکان‌های چائی
 شد. آقارفعی گفت: «آقانبی، چائی هات بهتر شده.»
 حاجی گفت: «بله، دیگه گذشت اونوقت‌ها که نبی تفاله چائی را
 دوباره دم می کرد و میداد بخوردمان.»
 نبی با صدای بلند گفت: «حاج آقا!»
 حاجی گفت: «می کردی دیگه برادر، دروغ که نمی گویم.»
 آقا رفیع با قیافه جدی پرسید: «انشاءالله درمانگاه از کی روبراه
 میشه؟»

حاجی گفت: «چطور مگر؟»
 آقارفعی گفت: «از حالا خبردار بشیم دیگر.»
 حاجی گفت: «انشاءالله الرحمان الرحیم، دوسه روز دیگر.»
 آقارفعی گفت: «حالا دیگر زحمتو کم بکنیم.»
 تاتاری‌های بالا همدیگر را نگاه کردند و یاالله گفتند و بلند شدند.
 حاجی گفت: «شب بمانید این جا، آب اشکنه را زیاد می کنیم.»
 آقارفعی گفت: «وقت زیاده حاجی آقا.»
 و خواست دست توی جیب ببرد که داد حاجی درآمد: «چه کار
 می کنی مرد؟ قباحه داره، دو تا چائی تلخ که این حرف‌ها رانداره.»
 تاتاری‌های بالا با «خیر پیش، به سلامت، سلام برسان» راه افتادند.
 می خواستیم دوباره بنشینیم که چشم حاجی افتاد به زینال. با تعجب
 گفت: «تو اینجا چه کار می کنی؟»
 زینال گفت: «آمدم دوسه تا چائی داغ بخورم.»
 حاجی گفت: «درمانگاه را ول کردی آمدی چائی بخوری؟»
 زینال گفت: «کارش تمامه. شده عین یه دسته گل.»

حاجی گفت: «خیال نمی کنم زینال، آن همه کثافت را که من دیدم به این زودی تمام بشه.»

زینال که داشت چائیش را توی نعلبکی خالی می کرد گفت:
«کاری نداره، برو تماشاش کن.»

حاجی رو به من کرد و گفت: «چی میگوئی آقا دکتر؟»
من بلند شدم و حاجی هم بلند شد و گفت: «زینال اگر راست گفته باشی به مرغ پیش من داری.»

زینال که داشت تند تند قند می جوید و چائی را هرت هرت بالا می کشید گفت: «هی از این وعده ها بده حاجی، بروی خودت هم نیار.»
حاجی گفت: «چشمتو بگیره نامرد، من کی خلف وعده کردم؟»
زینال بی آن که سر بلند کند گفت: «هیچوقت، اما می ترسم این دفعه بکنی.»

چند دقیقه بعد توی میدانچه بودیم، بار اول بود که لشکری از جماعت دنبال ما نبود. میدانچه را آب و جارو کرده بودند، تابلو را شسته و کوبیده بودند درست بالای در. احمد و چند بچه هم سن و سال احمد با لباس های خیس دم در در مانگاه ایستاده بودند. هردو لنگه در باز بود، وارد که شدیم همه جا برق می زد، تمام آت آشغال ها را جمع کرده بودند، شیشه ها برق می زد، در و پنجره ها را شسته بودند و از زیر گرد و خاک رنگ آبی تندی پیدا شده بود. کاشی های راهرو و اتاق ها را خوب ساییده بودند. توی اتاق معاینه یک میز فلزی و دوتا صندلی و یک نیمکت که معلوم بود باز مال مدرسه است بطور نامرتب چیده شده بود. توی اتاق نشیمن دوتا گلیم خوش رنگ پهن کرده بودند، پنجره رو به باغ برق می زد، و می شد دانه دانه برگ ها را از پشت شیشه ها شمرد.

حاجی شروع کرد به عذرخواهی و گفت: «می بخشید آقا دکتر،

باید می‌دادم اتاق شما را با قالی فرش می‌کردند، اما نشد دیگر، انشاءالله
دم عید ترتیبش را می‌دهیم.»

گفتم: «اینها را از خانه شما آورده‌اند؟»

گفت: «قابل شما را نداره، راستش من می‌خواستم شما اصلاً تو
کلبه خرابه من منزل بکنید، بعد دیدم آنقدر تعارفی هستید که آخر سر
ناچار شدم این کار را بکنم. ولی یادتان باشد که ما همیشه در بندگی
شما هستیم‌ها.»

گفتم: «حاج آقا، تو را به جان بچه‌هاست این جوروری با من حرف نزن.»

گفت: «به قبر پدرم راست میگم، تا زنده‌ام نوکری شما را می‌کنم.»

گفتم: «این جوروری که حرف می‌زنی، من دست و پایم را گم

می‌کنم. نمی‌دانم چه جوابی بدهم.»

گفت: «والله، ما دهاتی جماعت اگر ادب سرمان می‌شد یا بلد

بودیم خوب حرف بزیم که وضع مان جور دیگری می‌شد، حالا ببینیم

چه چیزها کم داریم، یه بشکه آب که حاضر و آماده است میگم بیارن

این جا.»

گفتم: «حاج آقا، من کلی وسایل با خودم دارم، اگر یکی دو نفر

زحمت بکشند و...»

حرف مرا برید: «نه پدرجان، درست‌ه که هیچوقت تو آبادی ما دزدی

سابقه نداشته، حالا یه دفعه زد و شب اتفاقی افتاد...»

گفتم: «حاج آقا خود من...»

گفت: «حالا فردا که تشریف میاری وسایل هم می‌آریم دیگر.»

و این طوری دهان مرا بست، می‌دانستم که شب هر کاری بکنم،

چاره‌ای ندارم جز این که مهمان او باشم. بیرون که آمدم حاجی ایستاد و

برگشت و درمانگاه را تماشا کرد و گفت: «خوبه، بخدا خیلی خوبه،

منظورم برای شما نیست‌ها، برای ما که از سرمان هم زیادی هست.»
 بیرون که آمدیم، بچه‌ها هنوز توی میدانچه جمع بودند. حاجی
 گفت: «بارک‌الله، بچه‌ها، خیلی خوب تمیز کردید، عوضش من هم
 تلافیشو درمی‌آرم.»

بعد رو کرد به پسرش و گفت: «احمد برای ننه آب بردی؟»

احمد گفت: «الان می‌برم.»

حاجی گفت: «بدو پدرسوخته، بیچاره پیرزن درمی‌مونه آخه.»
 احمد با عجله دوید و تو دل کوچه باریکی ناپدید شد. گفتم:
 «حاج آقا، اسم پسر بزرگت چیه؟»
 گفت: «غلامتان محمود.»

پرسیدم: «مثل این که دو پسر دارید و یک دختر. درسته؟»
 گفت: «نه قربونت، دو پسر دارم و سه دختر، یکی از دخترها را از
 سرمان باز کردیم. دوتای دیگه زیر دست و بال مادرشان این‌ور و آن‌ور
 می‌دوند، هنوز وقت پروازشان نرسیده.»

بعد، درحالی که صدایش را پائین آورده بود گفت: «از خدا پنهان
 نیست از شما چه پنهان، چند سال پیش من خیلی شیطان بودم، خلاصه
 جسارت میشه، دوتا عیال داشتم، یکیش مطلقاً بچه دار نمی‌شد، و این
 یکی مادر بچه‌ها، چنان پدری از من درآورد و زندگی را چنان تلخ کرد
 که ناچار شدم طلاقش بدهم.»

انگار از سؤال من جرأت پیدا کرده بود که پرسید: «شما چند تا
 اولاد داری آقا دکترا؟»

گفتم: «من مجردم.»

وارد کوچه باریکی شده بودیم که ایستاد و با تعجب گفت: «هنوز
 داماد نشدی؟»

گفتم: «نه خیر.»

گفت: «ای بابا، حالا شما باید حداقل سه چهار تا کوچولو داشتید که این طرف و اون طرف می‌دویدند، چطور شده؟ لابد کسی نبود که برای شما دست بالا بزنه. درست؟ یا خودتان نخواستید؟»

بی آن که منتظر جواب من بشود گفت: «خب، تو شهر مردها خیلی دیر زن می‌گیرند، دخترها هم همین‌طور، خیلی دیر شوهر می‌کنند، چه می‌دانم، ولی یه چیز هم به شما بگویم، در عوض راحت هستید، تازه، وقت نگذشته، شما خیلی جوانی، این چیزها که غصه نداره.»
به نظرم آمد که دارد مرا دل‌داری می‌دهد، گفتم: «حاج آقا در فکر این چیزها نیستم.»

یک دفعه ایستاد و گفت: «چرا، چرا، باید هم باشید، اما من یک چیزی به شما بگم، درست‌ه که عقل حسابی ندارم، اما خدا یکی و زن یکی، دوتاش هیچ فایده نداره. به دردسر و دعوا مرافعه‌اش نمی‌ارزه.»

هوا تاریک شده بود و من نمی‌دانستم که از کجا سر در خواهیم آورد، حاجی جلو و من عقب از چندین کوچه تنگ و باریک رد شدیم و چند خانه خرابه را دور زدیم و رسیدیم در یک باغ. حاجی در را هل داد، وارد شدیم، باغ کوچکی بود، از روی یک سکوی خاکی می‌گذشتیم و حاجی هر چند قدم می‌ایستاد و با تأسف می‌گفت: «نگاه کن، نگاه کن، خاک تو سر این بچه‌های تقی، ببین چه کار کرده‌اند.»

و درختی را که شاخه‌هایش شکسته بود یا خاکستر آتش خاموشی را پای درخت دیگری نشانم می‌داد. پرسیدم: «حاج آقا باغ مال کیه؟»

حاجی گفت: «مال یه بی‌عرضه، آقاتقی، دنیا را آب بیره، او را خواب می‌بیره. امروز ظهر که دیدی، بغل دست مشدعباس نشسته بود و اصلاً و ابداً حرف نمی‌زد.»

گفتم: «همان که پلک هاش آویزان بود؟»

گفت: «احسنت، خودش بود.»

به در دیگری رسیدیم و حاجی در را با لگد هل داد. وارد میدانچه‌ای شدیم که یک طرفش رو به صحرا بود و حالا ما رسیده بودیم به چند قدمی امامزاده.

حاجی ایستاد و گفت: «خوب، پدرجان آوردت این جا زیارت آقا، حقیقت اینه که همه می‌گن و ما نسل اندر نسل شنیده‌ایم که این آقا هم برادر امام رضا بوده و یک برادرش هم که در تاتار گریان مدفونه. خیلی هم مجربه، هر دو مجرب هستند. هر کس وارد این آبادی بشه اول می‌آد پابوس آقا، دیشب شما خسته بودی و من هم روم نشد که بگویم بهتره اول بریم زیارت.»

زیر لب خندید و گفت: «آنوقت‌ها که جوان بودم به این حرفها می‌خندیدم. راستش الان اعتقاد دارم، درسته که من خودم معجزه‌راست راستکی از هیچ امامزاده‌ای ندیده‌ام. اما هر وقت دلم می‌گیره، پا می‌شم و می‌آم این جا، حالم بهتر میشه و برمی‌گردم.»

نزدیک که شدیم دم در پیرزن چروکیده‌ای را دیدم که چهارزانو نشسته بود و از دور اصلاً به آدمیزاد شبیه نبود، با چادر نماز سیاه و روبند سفید، انگار از توی یک شمایل قدیمی بیرون آمده بود، سرش را آرام آرام تکان می‌داد. حاجی با صدای بلند صلوات فرستاد، کفش‌ها را درآوردیم، سه چهار پله می‌رفت پائین و می‌رسید به کف امامزاده، با یک ضریح چوبی کوچک، درست در وسط و روی ضریح یک تکه شال کهنه و یک پارچه سبز انداخته بودند، دوتا چراغ نفتی هر کدام گوشه‌ای را روشن می‌کرد و در و دیوار پر بود از شمایل‌های چاپی، و در گوشه تاریکی مقدار زیادی علم رو هم ریخته بودند. یک ظرف بزرگ

کننده کاری شده هم بالای ضریح بود. من و حاجی چند بار دور ضریح گشتیم و آمدیم بیرون. حاجی چند سکه گذاشت بغل دست پیرزن، من هم همین کار را کردم. بعد افتادیم توی قبرستان و در تمام مدتی که از وسط قبرها رد می شدیم، هردو ساکت بودیم و حاجی آرام، خیلی آرام زیر لب فاتحه می خواند.

شب همه جا را گرفته بود، از یک پیچ گذشتیم و افتادیم توی کوچه اصلی. حاجی پرسید: «اون پیرزن متولی را دیدی؟»
گفتم: «آره، چطور مگه؟»

گفت: «این‌ها نسل اندر نسل متولی امامزاده جعفر هستند، سید و اولاد پیغمبرن و هم خیلی مجرب، زندگی شان از راه نذر و نیاز زوار اداره میشه. خودش شصت و خرده‌ای سال دارد. از آفتاب نزده تا نصفه‌های شب همین جاست. آخرین چراغی که تو آبادی خاموش میشه، چراغ امامزاده است. زمستان و تابستان هم برایش فرق نمی‌کنه، خانه‌اش هم آخرهای ده است، پشت باغ ما، همین‌طور سلانه سلانه میره و می‌آد، تا حالا هم دیده نشده که سگی، گرگی، جانوری بهش حمله کنه، اذیتش بکنه، غیر از نذر و نذورات امامزاده، یک زمین وقفی هم داره که همین‌ها می‌کارند و زندگیشان روبراه میشه دوتا پسر داشت، یکی چهل ساله، یکی هم سی و پنج و شش ساله. هردو حمله‌ای هستند. هوش و حواس درست و حسابی هم ندارند. روزی هفت هشت بار حمله می‌گیردشان. پسر بزرگه‌اش امسال میره زمین را آب بده که یک باره حمله می‌آد، می‌افته زمین و دهنش کیپ میشه لای گل و لا و خفه میشه. ولی پسر دومیش هنوز هم هست. بیچاره از بس خورده زمین و از بس دست و پا زده و سر و صورتش را به سنگ و کلوخ کوبیده که همیشه خدا خونین و مالینه. امروز جلو قهوه‌خانه ندیدیش؟»

گفتم: «نه خیر، ندیدمش.»

گفت: «آره، نشسته بود کنار دیوار و همه‌اش چشم دوخته بود به

شما.»

گفتم: «کاری نداره حاج‌آقا، برایش دوا درمان دارم. فردا بیاد

درمانگاه، بالاخره به کاری می‌کنیم که انشاءالله حمله نگیردش.»

حاجی ایستاد و با تعجب پرسید: «راست میگی؟»

گفتم: «دروغم کجا بود حاجی.»

گفت: «پس دکتر درمان گفته که دوا درمان نداره، هیچوقت علاج

نمیشه.»

گفتم: «نه خیر، اگه مرتب دوا بخوره، دیگه حمله نمی‌گیردش.»

حاجی آه کشید و گفت: «خدا آخر عاقبت تورو به خیر بکنه، کاش

زودتر از بهار آمده بودید این جا.»

پیش خود فکر کردم، پیش از بهار من در چه عوالمی بودم، چه

نقشه‌ها و چه فکرها که در سر نداشتم، و برای خودم خوش خوش بودم.

آنوقت‌ها مگر به فکر می‌رسید که ممکن است چند ماه دیگر در یک

دهکده دورافتاده خواهم بود و کارم بجائی خواهد رسید که موقع طواف

امامزاده بی‌نام نشانی، ته دل فکر بکنم، اگر چیزی هست، اگر واقعاً

خبری هست، و اگر یک گور خاموش می‌تواند معجزه کند و دعای آن

پیرزن قادر است آرامش محتومی به ناامیدان ببخشد، من، من خسته و

ناامید، از همه مستحق‌ترم.

که حاجی زیر بازویم را گرفت و گفت: «بفرمائید.»

در خانه‌اش باز بود، چاره‌ای نداشتم، بدون تعارف وارد شدم، و

حاجی هم پشت سر من وارد شد.

□

صبح آفتاب نرزه بلند شدم، چشم باز کرده نکرده حاجی را دیدم که پشت پنجره قدم می زد. لباس پوشیدم و جمع و جور شدم، یاالله گفتم و رفتم تو راهرو. دو تا دختر کوچولوی حاجی را دیدم، یکی ده یازده ساله، دومی شش هفت ساله، هر کدام با چند ظرف شسته، از حیاط وارد شده بودند، تا مرا دیدند چسبیدند به دیوار. دختر بزرگ تر سلام کرد.

و من جواب دادم: «سلام خانوم خانوما.»

دختر کوچک تر، ترس خورده سعی می کرد که خود را پشت سر خواهر بزرگش قایم کند. تا من وارد شدم، هر دو خنده کنان، بدو بدو، در رفتند و وارد اتاق دیگر شدند. صدای شتاب زده کوچولو تر را شنیدم که می گفت: «ننه، ننه، به ما گفت خانم!»

و هنوز خنده های کشدارش نبریده بود که من تو حیاط با حاجی سلام علیک و خوش و بش کردم. حاجی گفت: «خیلی زود بلند شدین آقا دکتر؟»

گفتم: «خیلی هم خوابیدم حاجی آقا.»

گفت: «انشاءالله که خستگی دررفته؟»

گفتم: «چه جور هم.»

گفت: «خدا را شکر، از خجالت شب قبل در او مدم.»

چنان خدا را شکر می گفت که انگار وجود او یا خانه او مانع خواب شب پیش من شده بود. در را باز کرد و رفت تو راهرو. و وقتی من دست و رو شسته وارد شدم حاجی حوله بدست منتظر ایستاده بود. بهیچ صورتی نمی شد مانع این کارهایش شد. توی اتاق سفره صبحانه پهن بود. و من چه اشتھائی پیدا کرده بودم. خیلی بیشتر از روز پیش نان و کره و پنیر خوردم. حاجی دو زانو طرف دیگر سفره نشسته بود و مرتب

استکان چائی مرا پر می کرد. و برای این که با من همراهی کرده باشد، گاه نصفه استکانی هم برای خودش می ریخت. وقتی من سیگارم را آتش زدم سر صحبت حاجی باز شد: «آقا دکتر، دمدمه های صبح رجب آمد و تمام اثاثیه شما را برد درمانگاه، اما من سفارش کردم که دست به هیچ چیز نزنند. تا خود شما تشریف ببرید.»

شب قبل رجب را پیدا کرده بودیم. بعد شام که جز من و حاجی و داماد و پسرش کس دیگری سر سفره نبود، صحبت به کار درمانگاه کشید و من گفتم: «یک نفر جوان زیر و زرنگ که مختصر سوادی هم داشته باشه برای زیر دست من لازمه.»

حاجی و داماد و پسرش هر سه مدتی به فکر رفتند و زیر لب هی من و من می کردند تا آخر سر حاجی رو به دامادش کرد و گفت: «میرجواد کسی رو میشه پیدا کرد؟»

میرجواد رفت تو فکر و گفت: «نمی دونم، پسر سیدخانم چطوره؟» حاجی پکر شد و گفت: «پهه، بارک الله به تو، یه حمله ای را می خواهی بدهی زیر دست دکتر، اون نمی تونه خودشو جمع و جور بکنه تا چه رسد که به کارهای درمانگاه برسه.»

هر سه دوباره رفتند تو فکر. حاجی گفت: «نمی دونم والله، اگر بی سواد می خواستی که زیاد بود، مثلاً اولیش خود من...» گفتم: «حاجی آقا اذیت نکن.»

پدر و پسر و داماد چندین و چند نفر را هی اسم بردند و بعد ایرادهائی برایش تراشیدند و قبول کردند و رد کردند و وقتی مشورت آنها به جائی نرسید حاجی یک مرتبه به پسرش گفت: «بدو به مشدنصرالله بگو، فوری بیاد این جا.»

بعد رو کرد به من و گفت: «بالاخره عقل دو نفر از یه نفر بیشتره.»

پسر حاجی با عجله بلند شد و بیرون رفت. میرجواد خندید و گفت: «حاجی آقا من و محمود را جزء آدم‌ها حساب نکرد.»

حاجی بی آنکه خود را ببازد گفت: «نه که نکردم. شما دو تا هنوز بچه‌اید، دهنتان بوی شیر می‌ده.»

میرجواد گفت: «عقل هم که نداریم.»

حاجی گفت: «اصلاً و ابداً.»

و بعد غش غش خندید. گفتم: «حاجی آقا، درباره بچه‌ها کم التفاتی می‌کنی.»

حاجی گفت: «نه به خدا، هیچکدام عقل درست و حسابی ندارند، اگر این عقل داشت که داماد من نمی‌شد، اونهم پسر من نمی‌شد.»

گفتم: «حاجی آقا پس حساب من پاک پاکی.»

پرسید: «چطور؟»

گفتم: «من هم اگر عقل داشتم مهمان شما نمی‌شدم.»

که دیدم بدجوری حرف زده‌ام، پشیمان شدم. ولی حاجی جنبه دیگر حرف مرا گرفت و گفت: «استغفرالله تو پدر جان، تفضل خداوندی، حتماً من تو زندگی یک بار یک کار خوبی کرده‌ام که خدمتگذاری آقائی مثل شما نصیب شده.»

دیدم دوباره تعارفات شروع شد، فوری گفتم: «خلاصه حاج آقا، هرطوری شده باید امشب این قضیه را روبراه بکنی.»

حاجی رفت تو فکر و گفت: «میرجواد، اسماعیل چطور؟»

میرجواد گفت: «نه حاجی، اون اصلاً بتدر این کار نمی‌خوره، تا وقت پیدا بکنه درمیره و میره قهوه‌خانه.»

گفتم: «اگه این همه چائی دوست داره، خوب، بساط چائی روبراه می‌کنیم تا دلش می‌خواد بخوره.»

حاجی گفت: «نه، چائی را آنقدر دوست نداره که قهوه‌خانه را. راستش را بخواهی هوش و حواسش هم زیاد سر جا نیست. یک وقت خدای نکرده کاری دست دکتر میده که همه ما شرمنده می شویم.»

میرجواد گفت: «دیگه کی؟»

حاجی گفت: «پسر مشد آقا جان...»

که یک دفعه پشیمان شد و گفت: «نه، اون نمیشه، تمام کار و بار زندگی پدر و خودش، رو دوش اونه.»

گفتم: «حاج آقا، یک آدم بی کار که درگیر این و آن هم نباشه، ماهی چهار صد پانصد تومان هم حقوقشه.»

حاجی پرسید: «چهار صد پانصد تومان؟ خیلی پول خوبیه توده، فکر می کنم خیلی ها حاضر باشند کشت و کار خودشان را ول کنند این کارو قبول کنند.»

میرجواد با خنده گفت: «اگر مردم خبردار شوند، از فردا همه می ریزند سر وقت دکتر.»

حاجی گفت: «تورو خدا سر و صداشو درنیارید، بی خودی در دسر درست نکنید.»

و خم شد و یکی از سیگارهای مرا برداشت و آتش زد و دوباره رفت تو فکر. گفتم: «چه خبره، حاجی؟»

گفت: «تو فکر اینم که کی را میشه پیدا کرد.»

سر و صدا از حیاط بلند شد و چند لحظه بعد مشد نصرالله، با زیرشلواری و کلاه بسر وارد شد، سلام علیک کرد و نشست دم در. حاجی زیر بازویش را گرفت و با اصرار نشانند پهلو دست من. مشد نصرالله گفت: «فکر کردم کار واجبیه، همین جوری دویدم.»

زیرشلواری راه راهش را نشان داد و رو به من کرد و گفت:

«می بخشیدها.»

حاجی گفت: «کار که خیلی واجبه، ولی مرد حسابی تو عوض کلاه، می تونستی شلوار تو پا بکنی.»

مشدنصرالله گفت: «والله حاجی عقلم نرسید، راستش نفهمیدم کدام واجب تره.»

حاجی گفت: «مارا باش با کی می خواهیم صلاح مصلحت بکنیم که خودش مفره که عقلش نمی رسه!»

مشدنصرالله گفت: «عقل خودتو نگاه کن حاجی که می خواهی با من صلاح مصلحت بکنی.»

همه خندیدیم. پسر بزرگ حاجی با سینی چائی وارد شد و گذاشت وسط اتاق. و حاجی دانه دانه چائی ها را چید جلو ما. بعد رو کرد به مشدنصرالله و گفت: «از شوخی گذشته مشدی، یه ساعته داریم فکر می کنیم یه نفرو پیدا بکنیم که زیر دست دکتر به کارهاش برسه، مریض هارو راه بندازه، آب و جارو بکنه، اگر لازم شد جائی بره یا کسی را خبر بکنه، زود بره و برگرده...»

مشدنصرالله حبه‌ای قند زد به چائی و گذاشت دهنش و درحالی که به گل های قالی خیره شده بود، چائیش را خورد و استکان خالی را زمین گذاشت و سیگاری روشن کرد. چند پک به سیگار زد و رو کرد به پسر حاجی و گفت: «محمودآقا، بلند میشی و بدو میری در خانه میرداود، رجب را با خودت بر میداری و میایی این جا.»

تا گفت: «رجب» همه انگار نفس راحتی کشیدند، حاجی ذوق زده بلند شد و پیشانی مشدنصرالله را بوسید و گفت: «دیدی بالاخره یه جو عقل داشتم که ترا صدا کردم.»

و یک دفعه رفت تو فکر و گفت: «مگر برگشته؟»

مشدنصرالله گفت: «آره، عصر امروز دوباره دست از پا درازتر برگشت.»

پسر حاجی دوید بیرون، و حاجی گفت: «برای این کار از این آدم بهتر پیدا نمیشه.»

حاجی به دامادش گفت که دوباره چائی بیاورد. مشدنصرالله گفت: «آقا دکتر، اگر قبول بکنه...»

حاجی حرفش را برید و گفت: «غلط می‌کنه قبول نمی‌کنه. چهارصد پانصد تومان مواجب داره.»

مشدنصرالله با حیرت گفت: «راستی؟»

بعد رو کرد به من و گفت: «قربانت کردم، چرا رجب، خود من حاضرم نوکریتو قبول کنم.»

حاجی گفت: «خودت را راه ننداز، پیش از تو من هر کاری کردم مراقبم نکرد.»

گفتم: «بازم که حاج آقا شروع کرد.»

همه افتادند به خنده. مشدنصرالله رو به من کرد و گفت: «خدمت آقام که تو باشی عرض کنم که رجب خیلی مناسب کار شماست. اولاً جوانه و ثانیاً خیلی هم گردن کلفت.»

حاجی گفت: «گردن کلفتیشو بذار کنار مشدی.»

مشدنصرالله گفت: «منظورم اینه که میشه ازش عین ورزاو کار کشید. دوماً که چهار کلاس درس خونده. سوماً که یک سال بیشتره که از خدمت سربازی برگشته، زیاد با شهری‌ها دمخور بوده، می‌فهمه که چی به چیه و چه کار باید بکنه و چه کار نباید بکنه.»

حاجی گفت: «بله، بله، اینش خیلی مهمه.»

مشدنصرالله گفت: «در این یک سال و خرده‌ای هم که بی‌کار

می گشته، یک کم باد پشتش خورده، حاضر نیست مثل برادر هاش، مثل پدرش، کار زراعت بکنه و ماهی یک یا دو بار میره شهر که کاری برای خودش دست و پا بکنه، اما نمی تونه و برمی گرده آبادی.»

حاجی گفت: «آره، بیکاره، پدرش خیال می کرد که تو شهر خاطر خواه شده، می خواست زنش بده که زیر بار نرفت.»
من گفتم: «چه بهتر که زن و بچه هم نداره. هر دقیقه و هر ساعت به بهانه درست نمی کنه.»

مشدنصرالله گفت: «یه موتور هم داره آقای دکتر، حالا نمی دونم موتور داشتنش خوبه، بده، هی از این ده میره اون یکی، تا گرمان هم همیشه با موتور میره.»

گفتم: «این که دیگه نور علی نوره.»

مشدنصرالله گفت: «اما حُسن بزرگش، حاجی می دونه چیه؟»

حاجی گفت: «قد و قواره اش؟»

مشدنصرالله گفت: «برو بابا تو هم.»

حاجی خندید و مشدنصرالله رو به من کرد و گفت: «خدمت سربازیش، در آشپزخانه بوده، پخت و پز هم یاد گرفته.»
گفتم: «دیگه عالی شد، اصلاً از این بهتر نمیشه.»

چائی دوم را نخورده بودیم که در باز شد، اول پسر حاجی و پشت سرش رجب وارد شد. برق خوشحالی از چشم هایش پیدا بود. سلام بلندی کرد. و من خواستم جلو پایش بلند شوم که مشدنصرالله دستش را گذاشت رو شانه من و گفت: «زحمت نکشید.»

رجب جلو آمد و با من دست داد و شق و رق ایستاد. از هیجانش معلوم بود که پسر حاجی نتوانسته جلو خودش را بگیرد در وسط راه

قضیه را برایش تعریف کرده.

حاجی گفت: «بفرما رجب، بفرما.»

رجب روی دو زانو نشست و حاجی چائی خودش را گذاشت جلو او و حال احوالش را پرسید و مشدنصرالله گفت: «رجب، کارت به کجا رسید.»

رجب گفت: «نشد، درست نشد.»

حاجی گفت: «این دفعه وعده چه کاری را گرفته بودی؟»

رجب گفت: «قرار بوده تو یه چلو کبابی کار کنم که نشد.»

حاجی گفت: «آها، مصلحت خدا را ببین، این نشد نشده همه اش به نفع تو تمام شده.»

در را زدند و میرداود وارد شد. چنان خوشحال و ذوق زده بود که خنده تمام صورتش را پر کرده بود. سلام علیک کرد و نشست و گفت: «حاج آقا، مثل این که من بی خودی آمدم.»

حاجی گفت: «خیلی هم خوب کردی آمدی. راستش برای آقا رجب شما، آس خوشمزه ای پخته ایم.»

میرداود گفت: «شکر خدا، حالا هر گلی زدید به سر خودتان زدید.»

حاجی گفت: «خلاصه بگم که آقا دکتر قبول کرد که رجب زیر دست ایشان کار بکنه. و مواجب ماهانه اش هم...»

مشدنصرالله و حاجی با هم گفتند: «پانصد تومان!»

گل از گل همه شکفت، جعبه های بیسکویت و آب نبات رو زمین چیده شد، چند بار دیگر چائی آمد و از هر دری حرف زدند و رجب خان ذوق زده بود که نمی توانست قرار بگیرد و هی جا به جا می شد، و آخر سر رو به من کرد و گفت: «حالا من برم سری به درمانگاه بزنم ببینم...»

گفتم: «حالا کاری نیست... فردا صبح بیا و بار و بندیل مرا ببر.»
 با خداحافظ خداحافظ، و امام زمان پشت و پناهت باشه. بلند
 شدند و من چنان خسته بودم که تا دراز شدم، خواب رفتم... صبحانه که
 تمام شد، به حاجی گفتم: اجازه میدی سری به درمانگاه بزنم.»

حاجی گفت: «در خدمتتان هستم.»

با هم بیرون آمدیم، چند نفری دم در منتظر بودند، چاق سلامتی
 کردیم و آنها هم دنبال ما راه افتادند. وسط کوچه حاجی گفت: «خبر
 داری که رجب دیشب نخوابیده، از این جا یک راست رفته درمانگاه و تا
 نصفه‌های شب دوباره آب و جارو کرده، و تا صبح به پاش در درمانگاه
 بوده به پاش در خانه، درخت‌های خشکیده را کنده، باغچه را بیل زده
 می‌خواهد برای شما سبزی خوردن بکاره.»

میدانچه جلو درمانگاه شلوغ بود، باز کپه کپه زن‌ها دور هم جمع
 بودند، حاجی با صدای بلند گفت: «امروز دکتر می‌خواهد درمانگاه را
 روبراه کند، مریض‌ها را از فردا می‌بینه.»

گفتم: «حاج آقا اگر رسیدم...»

حرف مرا قطع کرد و گفت: «من می‌دونم که نمی‌رسید آخه.»
 خوشبختانه دم در همه با من خداحافظی کردند و آسوده‌ام
 گذاشتند. حاجی گفت: «ما تو قهوه‌خانه هستیم، هرکاری داشتید
 خبرمان بکنید.»

گفتم: «اطاعت.»

و وارد شدم. باغچه حیاط را بیل زده بودند، خاک زیر و رو شده
 بود. همه جا را آب پاشی کرده بودند و در یک گوشه حیاط
 موتورسیکلت شسته رفته‌ای را جا داده بودند. رجب تا از پشت شیشه‌ها
 مرا دید خودش را انداخت تو حیاط و همراه سلام چنان خم شد که من

نفهمیدم چه جوری جوابش را دادم. توی راهرو گفتم: «رجب!»
گفت: «بله آقا.»

گفتم: «حالا که قراره ما با هم کار کنیم. باید یه چیزائی را بین خودمان حل بکنیم.»

نگران و دست پاچه اطرافش را نگاه کرد. گفتم: «یادت باشه هر وقت سلام می کنی دیگه خم نشو. متوجهی؟»

نفس راحتی کشید و گفت: «چشم، چشم. دیگه چه کار نکنم آقا.»
گفتم: «هر وقت لازم شد می‌گم.»

بار و بنه من در گوشه اتاق رو هم تل انبار شده بود. لازم بود که دست به کار شویم. یکی از بسته‌ها را رجب آورد توی اتاق معاینه، باز کردیم و جعبه‌ها و شیشه‌های دوا را درآوردیم و چیدیم روی نیمکت، رجب با احتیاط و دقت کامل کار می‌کرد و مواظب بود که مبادا خطائی مرتکب شود. پیش از این که بسته دوم را بیاوریم، رجب رفت و با یک چائی آمد تو اتاق. پرسیدم: «چائی کجا بود؟»

گفت: «خودم دم کردم آقا.»

درحالی که چائی می‌خوردم گفتم: «رجب ما یه قفسه هم لازم

داریم.»

گفت: «درست می‌کنم آقا.»

پرسیدم: «مگر تو نجاری هم بلدی؟»

گفت: «یه کاریش می‌کنم.»

هر دو وارد پستو شدیم. گفتم: «این جا بهتره که دواجات را بچینیم

کنار هم.»

گفت: «آره خیلی خوبه.»

که یک مرتبه دوید تو حیاط و بچه‌ها را که ریخته بودند تو، همه را

بیرون کرد و در را بست و آمد. من چمدان بزرگ را آورده بودم و مشغول خالی کردن وسایل طبی و کتابهایم بودم که رجب پرسید: «آقا دکتر، ناهار خانه حاج آقا هستید؟»

گفتم: «نه، چطور مگه؟»

با خجالت گفتم: «تشریف می‌آورید خانه ما؟»

گفتم: «نه، من که نمی‌تونم هر روز مهمان این خانه و آن خانه باشم.»

گفتم: «پس من به چیزی درست بکنم؟»

گفتم: «خیلی خوب، تو مشغول کار خودت باش.»

دوید بیرون، من بسته‌ها و جعبه‌های دارو را بردم و چیدم تو پستو و برگشتم به اتاق خودم. لختی پنجره‌ها آزارم می‌داد. فکر کردم کاش دوتا پرده داشتم، اما موقع راه افتادن، من اصلاً فکر هیچ چیز را نکرده بودم. یک باره حوصله‌ام سر رفت، همه چیز را ول کردم و رفتم تو آشپزخانه. روی یک چراغ کتری چائی آماده بود، معلوم بود که رجب همه را از خانه خودشان آورده و ترتیب داده. یک چائی دیگر خوردم و برگشتم توی اتاق. ایستادم جلو پنجره‌ای که به باغ باز می‌شد. هرچه بیشتر نگاه می‌کردم خوشحالی دیدار اولم بیشتر فروکش می‌کرد، پیش خود گفتم خاک تو سرت، دلت را به چه چیزهایی خوش می‌کنی، منظره این باغ هم خیلی زود برایت عادی خواهد شد، میوه‌ها را می‌چینند، شاخه‌ها لخت می‌شود، برف می‌نشیند، دوباره سبزی پیدا می‌شود. و روزی می‌رسد که دیگر باغ را هم تماشا نکنی. یکی از شاخه‌ها تکان خورد پرنده‌ای پریده بود. منتظر شدم شاخه از حرکت ایستاد. سیگاری روشن کردم و نشستم و پشت دادم به بسته رختخوابم که هنوز باز نشده بود، صدای پای رجب را از راهرو شنیدم، با این که می‌دانستم وارد اتاق خواهد شد، بی اختیار داد زدم: «رجب!»

آمد تو و گفت: «بله آقا؟»

چند پاکت دستش بود، حوصله نداشتم بپرسم که چه کار می‌خواهد بکند، بی‌اختیار گفتم: «می‌تونی به زیرسیگاری پیدا بکنی؟»
کفش‌هایش را کند و رفت تو آشپزخانه، با یک زیرسیگاری حلبی برگشت و گذاشت جلو من. پرسیدم: «اینرا از کجا گیر آوردی؟»
جواب داد: «از خانه مان.»
گفتم: «باشه.»

و رفت توی آشپزخانه، چقدر کارش را جدی گرفته بود، درست بر خلاف من که نای هیچ کاری را نداشتم، بلند شدم، تصمیم گرفتم که سر و سامانی به اتاق بدهم، دیدم کار من نیست. سیگار نصفه را خاموش کردم و بلند شدم، باز جلو پنجره باغ بودم دوباره سیگاری آتش زدم. یک مرتبه انگار چیزی مرا گرفت و تکان داد. یک مرتبه کتم را کندم و انداختم گوشه اتاق، از راهرو گذشتم و رفتم در حیاط را باز کردم. توی میدانچه عده‌ای منتظر بودند. با صدای بلند پرسیدم: «کسی مریض هست؟»

پیرزنی که دم در ایستاده بود گفت: «آره آقا.»

پرسیدم: «کیه؟»

بچه‌ای را که بغل زن جوانی بود نشانم داد. گفتم: «بیارینش تو.»
من جلو و آن‌ها عقب یک راست رفتیم توی اتاق معاینه.

پرسیدم: «چه شه؟»

پیرزن گفت: «آقا این بچه هشت ماهه، ببینید چه جوری شده؟»
زن جوان بچه را گذاشت روی نیمکت و قنداقش را باز کرد، از نوک پاتازیر بغل ارغوانی بود و بوی ترشیدگی بدی بیرون می‌زد.
گفتم: «بچه‌زا چرا این جوریش کردید؟»

چمباتمه زدم کنار نیمکت. بچه ونگ می زد و پاهایش را در هوا
تکان می داد. سر تا پایش پوشیده از زرد زخم بود. با ناخن روی زخمش
را خراشیدم و گفتم: «اینها چی مالیدید؟»

پیرزن گفت: «دواگلی.»

پرسیدم: «کی به شما گفته که این کار را بکنید؟»

پیرزن گفت: «بردیمش گرمان، دکتر آنجا گفت.»

پرسیدم: «کی حمامش کردید؟»

پیرزن گفت: «دو ماه پیش.»

گفتم: «دو ماهه که بچه را نشستید و هی دواگلی مالیدید؟»

گفت: «ما چه می دانیم آقا، دکتر گفت که بشورید بدتر میشه و

روزی سه بار هم دوا می مالیم.»

ته دلم گفتم: «خاک تو سر الاغت کنند مرتیکه پفیوز، هی بشین و

کیاب بخور و دستور دواگلی بده.»

پیرزن گفت: «دو سه روزه که دیگر از غذا افتاده، به زور پستان

می گیره.»

گفتم: «گوش کن مادر، اگر می خواهی بچه خوب بشه، روزی دو

بار باید با آب گرم و صابون بشوریش...»

حرف منو قطع کرد و گفت: «دکتر گفته بدتر میشه.»

گفتم: «حرف منو گوش کن، روزی دوبار می شوریش و دواگلی

هم اصلاً نمی زنید. فهمیدی؟»

پیرزن گفت: «پس چه کار کنیم؟»

رفتم توی پستو، با مقداری پماد روی یک تکه نایلون برگشتم و

دادم دستش و گفتم: «دست هم می شوری و خیلی کم از اینها می کشی

روزخیم ها. فهمیدی؟»

زن جوان گفت: «خوب میشه؟»

گفتم: «تا دوسه روز دیگه آره.»

پیرزن شروع کرد به دعا و ثنا، بچه را قنناق کردند، زن جوان بغلش کرد، در را که باز کردند و بیرون رفتند دیدم راهرو پر شده از آدم.

یک مرد و یک زن چپیدند توی اتاق. بعد سلام علیک گفتم: «خدا بد نده؟»

مرد گفت: «والله آقا دکتر، این بچه وضعش خیلی ناجوره.»

تا آن لحظه متوجه نشده بودم که بچه‌ای هم همراهشان هست.

گفتم: «قنناقش را باز کن ببینم.»

زن بچه را گذاشت روی نیمکت و قنناقش را باز کرد. بچه لاغر و

چنگوله شده‌ای بود که سر تا پا دواگلی مالیده بودند. گفتم: «لابد

بردینش گرمان و دواگلی دادند و چند ماه هم هست که نشستیدش؟»

مرد گفت: «آره آقا جان، همین کارها را هم کرده.»

مریض سومی و چهارمی زردزخمی نبودند، مریض پنجم و ششم

و هفتم باز زردزخم، چه قیامتی بود.

نزدیکی‌های ظهر بود که مشدعبدی همراه پیرزنی که نفس نفس

می‌زد، وارد شدند، بعد چاق سلامتی، پیرزن نشست روی نیمکت و

بسته‌ای را که زیر چادرش بود، بغل دستش گذاشت. صورت گرد و

پرچین و چروکی داشت و نیم خنده خوشی روی صورتش ماسیده بود.

پیرزن با لهجه غلیظی خوش آمد گفت و پشت سرش مشدعبدی درآمد

که: «آقا دکتر، ما مریض نیستیم‌ها، این همان بی بی جانیه که صحبتش را

می‌کردیم.»

پیرزن گفت: «سلامت باشید، انشاءالله که قدمتان خیره.»

مشدعبدی از قیافه من متوجه شد که بی بی جان را به جا نیاورده‌ام

با تأکید گفت: «یادت نیست؟ تو راه که می آمدیم، دکتر تاتار گریبان؟»
گفتم: «آها، بله، بله.»

دوباره یک مقدار تعارف رد و بدل کردیم، پرسیدم: «بی بی خانم
چرا نفس نفس می زنی؟»
گفت: «چه کار کنم آقا جان، سن و سالم رفته بالا، نفس می خواهد
تمام بشه، من پرروئی می کنم و ولش نمی کنم.»
مشدعبدی گفت: «بی بی یه باره رهانش کن، همه ما راحت بشیم
دیگه.»

بی بی جان گفت: «خیال کردی، من از آنها نیستم که زود جا بزنم.»
خندیدم و گفتم: «آره مادر، تا می تونی محکم نگرش دار.»
گفت: «پس چی!»
گفتم: «تا صد سال دیگر هنوز محل داری.»
پرسید: «چی چی دارم؟»
گفتم: «تا صد سال دیگه باید زنده بمانی.»
گفت: «صد سال دیگه، آنوقت باید مرا ببرند بالای کوه قاف و
بگذارند رو سنگ که لاشخورها بخورند.»
مشدعبدی با صدای بلند خندید، بی بی پرسید: «برای چی
می خندی؟»

بی بی جان با مشت زد روزانوی مشدعبدی و گفت: «ذلیل نشده.»
همه خندیدیم. صندلی پشت میز را آوردم و گذاشتم و نشستم
روبروی آندو. مشدعبدی گفت: «آقا دکتر، از دیشب مرا ذله کرده که زود
باش و مرا ببر تاتار پائین که دکتر و بینم. بیچاره ام کرده بود، کار و
زندگی را ول کردم و گفتم خیلی خوب، راه بیافت که آمدیم خدمت شما.»
خم شدم و گفتم: «بی بی جان چرا زحمت کشیدی، من می آمدم

دیدن شما.»

گفت: «شما پا می‌شدید می‌آمدید دیدن به پیرزن دهاتی از کار افتاده به تاتار بالا؟»

گفتم: «البته که می‌آمدم. مگر چطور می‌شد؟»

بی بی گفت: «خیلی بد می‌شد، قباحه داره!»

گفتم: «بالاخره هرچی باشه شما جای مادر من هستی، علاوه بر آن همکار هم که هستیم.»

سگرمه هایش را درهم کرد و پرسید: «چی چی هستیم؟»

مشدعبدی توضیح داد: «میگه شما هم دکتری، منم دکترم. فرقی

نداره.»

بی بی جان گفت: «من کجا دکترم نه جان، اینا هم مرا دست انداخته‌اند. به چیزهایی از قدیم و ندیم یاد گرفتیم. از ننه و ننه بزرگ خدا بیامر زمان، که گاه گذاری به درد یکی می‌خوره.»

بلند شدم و در را باز کردم، چند تا بچه که پاورچین پاورچین تا راهرو آمده بودند، با دیدن من پا به فرار گذاشتند. داد زدم: «رجب! که در اتاق نشیمن باز شد و کله‌اش دراز شد بیرون. گفتم: «سه تا چائی بیار.»

در را بستم و نشستم رو صندلی. بی بی جان چنان قیافه جدی و چشمان پر امید داشت که آدم ازش دل نمی‌کند. گفتم: «بی بی خانم.»

گفت: «جان؟»

گفتم: «آن چیزهایی که تو می‌دونی، شاید خیلی بهتر از سواد من بدر بخور باشه.»

گفت: «نه آقا جان، این حرفها چیه؟»

پرسیدم: «مادر؟ اگر یکی سینه‌اش درد بکنه تو چه کار می‌کنی؟»

برگشت و با خنده به مشدعبدی گفت: «امتحان می‌کنه‌ها! تو راه
نگفتم؟»

گفتم: «نه به خدا، می‌خوام بدونم.»

گفت: «من جوشانده صنا میدم، صنا می‌دانی چیه؟»

گفتم: «نه.»

گفت: «می‌دانستم که نمی‌دانی، حالا تو چه کار می‌کنی؟»

گفتم: «با قرص و سوزن و شربت خویش می‌کنم.»

خندید و گفت: «می‌دانستم، همه این‌ها بی‌خوده.»

پرسیدم: «صنا چه کار می‌کنه؟»

گفت: «چه کار می‌کنه؟ معجزه می‌کنه، دم می‌کنیم یک استکان یا
دو استکان با نبات به خورد مریض میدیم، اگه باد باشه که فوری تعوم
میشه و میره بی‌کارش.»

در باز شد و رجب با سینی چائی آمد تو، با مشدی و بی‌بی جان
سلام علیک کرد. مشدعبدی شروع کرد با رجب خوش و بش کردن که:
«این جا مشغول شدی مبارکه، خیلی هم مبارکه.»

بعد برگشت و در گوش بی‌بی گفت: «بی‌بی جان پسر
میرداووده‌ها.»

بی‌بی برگشت و سر تا پای رجب را ورنده کرد و گفت: «اونی که
از سربازی برگشته؟»

مشدعبدی گفت: «آره خودشه.»

بی‌بی اخم‌هایش را کرد توهم و گفت: «اون چیه گرفتی زیر پایت و
هی میری اینور و میری آنور. اگه بیای تاتار بالا می‌خوام با سنگ بزوم
بشکنمش، ذلیل مرده.»

همه ما خندیدیم. رجب هم با خنده رفت بیرون. بی‌بی گفت:

«والله بخدا، اگه به بچه رازیر بگیریه چه کار میشه کرد؟»
بدون تعارف شروع کردند به خوردن چائی. من دوباره برگشتم و
پرسیدم: «بی بی جان، اگه یکی قولنج بکنه چه کار می کنی.»
سرش را به چپ و راست تکان داد و به مشدعبدی گفت: «همه
این ها را می پرسه که بعد بشینه و بخنده ها.»
مشدعبدی گفت: «خب باشه، بذار بخنده.»
بی بی خم شد و گفت: «قولنج را می شکنیم، اول مریض را
می فرستیم حمام، یه ساعت می خوابه تو آب گرم، حالا مال گردن باشه،
مال کمر باشه، قولنج پا باشه، می گیریم و می کشیم. شما چه کار
می کنی؟»
گفتم: «قرص میدیم، شربت میدیم، سوزن می زنیم.»
گفت: «غیر از این سه تا یه چیز دیگه هم بلدی!»
گفتم: «اون دیگه چیه؟»
گفت: «دواگلی. سوزن، قرص، شربت، دواگلی. امان از این دواگلی
شما. تمام بچه ها را با این دواگلی می کشید. هرچی بشه، هر جا زخم
بشه، سرش هم درد بکنه، فوری یه شیشه دواگلی میدین دست مادرش.
هی بمال، روز بمال، شب بمال، ظهر بمال، بمال که خوب بشه، حالا کی
خوب بشه! قیام قیامت، رو پل صراط.»
زود به صرافت افتادم و پرسیدم: «دواگلی چه ضرری داره بی بی.»
بی بی گفت: «سر تا پاش ضرره. پوست یک درخت را بکنی یا
بسوزانی چطور میشه؟»
گفتم: «خشک میشه.»
پرسید: «پوست یک بچه لطیفه یا پوست یک درخت.»
گفتم: «پوست بچه.»

گفت: «حالا دیگر بقیه‌ش را خودت حساب کن. پوست را خشک می‌کنید و کار بچه‌تمامه‌دیگه.»

گفتم: «راست میگی بی‌بی جان، من هم با تو موافقم، دواگلی خیلی پخیز بدیده.»

گفت: «دروغ میگی، به دکتر همیشه پیدا کرد که با دواگلی بد باشه. خداشاهده.»

من و مشدعبدی خندیدیم. بی‌بی جان در حالی که جمع و جور می‌شد گفت: «آره بخندید. تا دلتان می‌خواد بخندید.»

بعد رو کرد به مشدعبدی و گفت: «پاشو دیگه، پاشو راه بیافتیم، زحمتو کم کنیم.»

گفتم: «بی‌بی جان، یک لقمه نان و پنیر این جا پیدا میشه، این موقع ظهر نمیدارم راه بیافتید.»

مشدعبدی گفت: «میره خانه دخترش، دخترش عروس مشدعباسه.»

بلند که می‌شدند، بی‌بی جان دستمالش را باز کرد، دو بسته چائی، یک جعبه قند و یک جعبه بیسکویت درآورد و گذاشت روی میز.

بهت زده پرسیدم: «این‌ها چیه؟»

بی‌بی گفت: «قابل شما را نداره.»

گفتم: «که چطور بشه آخه؟»

مشدعبدی گفت: «چشم روشنی آورده واسه شما.»

گفتم: «محاله قبول کنم.»

بی‌بی براق شد و گفت: «جرات داری نکن. آنوقت ببین چطور

میشه.»

مشدعبدی گفت: «دلخور میشه آقا دکتر. هیچ کس نمی‌تونه دست

بی بی را رد بکنه.»

چاره‌ای نداشتم. نزدیک‌تر رفتم و گفتم: «بی بی جان، انشاء الله خیلی زود می‌آید.»

بی بی با خنده گفت: «راست می‌گوئی؟ می‌آی تاتار بالا؟»

گفتم: «حتماً می‌آیم.»

گفت: «پس مادر جان، اول خبر بده که من جایی نرفته باشم، دوماً به نان و قاتقی تهیه بکنم.»

خدا حافظی کردند و رفتند. ظهر گذشته بود و رجب که توی راهرو شق ورق ایستاده بود پرسید: «درو ببندم؟»

با سر اشاره کردم. رفت تو حیاط. وارد اتاق که شدم، دیدم، حاجی نشسته و به دو متکای قرمز گلدار تکیه داده. بلند شد و تعارف کرد و گفت: «قرار نبود که امروز مریض قبول کنید.»

«بد نشد، کار ده دوازده نفر بنده خدا را راه انداختیم دیگه.»

و بعد پرسیدم: «رجب چایی آورده خدمت شما.»

گفت: «بعله، عوض یکی، سه تا خورده‌ام. عرض خدمتت که آمدم به گلایه کوچک از شما بکنم.»

قیافه حاجی چنان جدی بود که دست و پا گم کرده پرسیدم: «چطور شده؟»

گفت: «چطور می‌خواستی بشه پدر؟ نیامده برای خودت دم و دستگاه راه انداختی، مگه قرار نبود ظهری خانه ما باشی؟»

گفتم: «حاجی آقا اجازه بده رک و پوست کنده خدمتت عرض کنم که من نمی‌تونم هر روز و هر روز مهمان شما باشم. این یک. دوم به کاری بکنید که اگر روزی روزگاری من به چیزی احتیاج داشته باشم رویم بشه که در خانه شما را بزنم.»

حاجی گفت: «به خدا مشغول ذمه‌اید اگر یک وقتی چیزی لازم داشته باشید و ما را خبر نکنید. حالا من این دو تا متکا را آوردم که هر وقت خسته شدید پشت بدید و خستگی در بکنید. عصری قرار شد که بچه‌ها رختخواب برای شما بیاورند.

بسته رختخواب و تخت سفری‌ام را که توی گونی پیچیده بودم نشانش دادم، آنوقت پرسید: «چیزی کم و کسر ندارید؟»

گفتم: «چرا، یه چیزائی لازم دارم که باید برم گرمان تهیه کنم.»
حاجی گفت: «به جان بچه‌ها، من عصری میروم گرمان، هرچی هست بنویسید من تهیه کنم.»

دوباره کشمکش شروع شد، آخر سر گفتم: «چشم، می‌نویسم و می‌فرستم خدمتتان.»

خداحافظی کرد و رفت، رجب که توی راهرو بود آمد توی اتاق و پرسید: «ناهار حاضره، می‌خواهید بخورید.»

گفتم: «آره، گرسنمه، خیلی هم گرسنمه.»
دو تائی رفتیم توی آشپزخانه، عطر برنج دم کشیده آشپزخانه را پر کرده بود و توی یک ماهی تابه املت گوجه‌فرنگی حاضر و آماده بود.



دو ساعتی به غروب مانده مریض‌ها را راه انداخته بودم و کارم تمام شده بود، راه افتاده بودم و می‌رفتم دم قهوه‌خانه که پای صحبت دیگران بقیه روز را بکشم و برگردم. تا از در درمانگاه پا بیرون گذاشتم سینه به سینه مشدنصرالله و میرداوود و مشداآقاجان درآمدم. مشدنصرالله گفت: «یا علی آقای دکتر، می‌آمدیم سراغ شما.»

گفتم: «قدم تان رو چشم. بفرمائید.»
 میرداوود گفت: «می آمدیم که شما را ببریم بیرون.»
 مشدنصرالله گفت: «حاجی موقع رفتن سفارش کرد که اگر بیاد و
 بینه که حوصله شما سر رفته، دیگر وای بحال ما.»
 گفتم: «حوصله من سر نرفته، خیال حاجی آسوده، بفرمائید بساط
 چائی آماده است.»
 مشدنصرالله گفت: «همین الان پیش نبی بودم و تا خرخره چائی
 خوردیم.»
 اصرار فایده نداشت گفتم: «در خدمتان هستم.»
 میرداوود پرسید: «دوست دارید کجا برویم؟»
 گفتم: «والله من که جائی بلد نیستم، هر جا را که شما دوست
 دارید.»
 مشدنصرالله گفت: «بریم باغ، صحرا، یا بریم امامزاده.»
 گفتم: «عرض کردم که فرقی به حال من نمی کنه.»
 مشدنصرالله گفت: «حالا که فرق نمی کنه پس بفرما، بفرما بریم.»
 میرداوود گفت: «بله، همان جا که صحبتش را کردیم از همه جا
 بهتره.»
 راه افتادیم. مشدنصرالله که با اشاره سر مشد آقا جان را نشان می داد
 گفت: «بله بریم جائی که این بنده خدا هم یک کم نطقش باز بشه و به
 حرف بیافته، تا دکتر بدونه که تاتار هم خیلی خالی نیست.»
 وارد کوچه اصلی که شدیم مشدنصرالله پرسید: «خب، پدرجان،
 امروز خیلی خسته شدی ها. نه؟»
 گفتم: «نه زیاد، بیست و چند نفری مریض دیدم.»
 میرداوود گفت: «حالا دور وری ها خبردار نیستند، بالاخره آنها هم

سر می‌رسند.»

مشدنصرالله گفت: «بد جائی گیر کردی آقا دکتر.»

گفتم: «نه، اگر کاری از آدم ساخته باشه، چرانکنه.»

میرداوود گفت: «رجب بدرد بخور هست آقا، یا نه؟»

گفتم: «خدا حفظش کنه، جوان خوبیه.»

میرداوود گفت: «با همان نگاه اول دیگه خاطر خواه تان شده، خیلی

تعریف شما را می‌کرد.»

مشدنصرالله گفت: «آقای دکتر، اصلاً ملاحظه‌شو نکنید، هروقت

کار خلافی کرد فوری جلوش دربیائید.»

میرداوود گفت: «شما را بخدا همین کار را بکنید، یک مدت کار

نکرده، بدجوری تنبل شده.»

گفتم: «حالا که یک دقیقه آرام و قرار نداره، مرتب این ور و آنور

می‌دود، و به همه کارها می‌رسد.»

هرده بیست قدمی که می‌رفتیم، می‌ایستادیم تا مشدآقا جان که

دست‌هایش را به پشت زده بود و سلانه سلانه می‌آمد به ما برسد.

مشدنصرالله گفت: «آی دنیا، یک وقت بود، که این پیرمرد کوه روی

کوه می‌گذاشت، و زمین و زمان را بهم می‌ریخت، ولی حالا نمی‌تواند

صد قدمی راه بیاید.»

اواسط کوچه، رسیدیم به یک فضای باز مدور، با یک در چوبی

بزرگ که درست وسط گودی کار گذاشته بودند. هرچهار نفر ایستادیم

به تماشا، مشدآقا جان که دست‌هایش را به پشت زده بود، سرش را آرام

آرام تکان داد و زیر لب گفت: «هوم... ای دنیا... ای دنیا.»

از بالای دیوار بلند کاه گلی، کاج‌های بزرگ سر به آسمان کشیده

بود، مشدنصرالله پرسید: «آقا دکتر میدانی این جا کجاست؟»

گفتم: «خانه اربابه، مگر نه؟»

میرداوود گفت: «درسته، از کجا فهمیدید.»

مشدنصرالله گفت: «خب، از در و پیکرش معلومه دیگه.»

گفتم: «صبح حاجی از بالای تپه نشانم داده بود.»

مشدنصرالله گفت: «بریم تو، بریم، اونوقت ببین که چه خبرها

هست.»

میرداوود گفت: «قفل نیست؟»

مشدنصرالله گفت: «نه پدر، دیگه رها شده به امان خدا.»

و راست می گفت در قفل نبود، با یک حرکت کوچک باز شد، هر

چهار نفر وارد یک هشتی آجری بزرگ شدیم که دورتادور سکو بود.

روی سکوها انباشته از آت آشغال و شاخه های شکسته و هیزم بود.

مشدآقاجان ایستاد و درحالی که با انگشتش یکی از سکوها را

نشان می داد گفت: «آره، همین جا بود، درست همین جا.»

از مشدنصرالله پرسیدم: «چی را نشان میده.»

نصرالله گفت: «جائی را که قالی می انداختند و مشیرالملک

می نشست.»

آهسته وارد شدیم، و به باغ بزرگی رسیدیم، با درختان پژمرده و

باغچه هائی انباشته از علف هرز و کاج های پیر عبوس، که انگار

ته مانده ای از ظلمت شب پیش لای شاخه هاشان باقی مانده بود. و یک

حوض، حوض که نه، یک استخر بزرگ سنگی خالی و فواره ای از مرمر

به شکل ماهی که سرش پریده بود. و یک عمارت چهار فصلی سه طبقه

با پنجره های باز و بسته و شیشه های سالم و شکسته و پوشیده از گرد و

خاک. هر چهار نفر در سکوت به تماشا ایستادیم، تنها مشدآقاجان بود

که گاه به گاه زیر لب می گفت: «های،... آی دنیا.»

یک بار دسته جمعی، ساختمان را دور زدیم، و هر چهار طرف سکوه‌های آجری مفصلی بود، با تیرک‌های چوبی و روی هر تیرک چند چنگک فلزی، که مشدنصرالله گفت: «اینها می‌دانی چیه آفاد کتر؟»
گفتم: «نه!»

گفت: «بله، از اینا چراغ بادی آویزان می‌کردند.»
میرداوود گفت: «آره، از هر کدام چهارتا، سه‌تا، دو تا.»
مشدنصرالله تسبیحش را درآورد و مقداری بازی کرد و بعد بی اختیار دراز کرد طرف من. من تسبیح را گرفتم، میرداوود گفت: «آقای دکتر، اگر بدانی که این جا چه خبرها بوده، چی‌ها شده، چه اتفاقات افتاده، اصلاً و ابداً باورت نمیشه.»

گفتم: «چرا باورم نشه، از ظاهر ساختمان معلومه.»
میرداوود گفت: «میشه رفت تو؟»
مشدنصرالله گفت: «چرا که نشه، حالا که دیگر صاحب و دربان نداره.»

و جلو رفت و در وسطی را هل داد. در باز شد، مشدنصرالله گفت:
«این جا دیگر جای تعارف نیست، اول خود من میروم که اگر جغدی، موشی، ماری باشه کسی وحشت نکنه.»
میرداوود چشمکی به من زد و گفت: «پهلوانی این جورجاها به درد می‌خوره دیگه.»

بعد من وارد شدم و پشت سر من مشدآقاجان و میرداوود، چند پله‌ای پائین رفتیم، رسیدیم به یک حوض‌خانه قدیمی، با نیمکت‌های سنگی و صاف و صیقلی شده دور یک حوض کوچک و کم عمق. و چارطاق هلالی و زیر هر طاق یک سکوی گرد. از دو گوشه آخر حوض خانه دو ردیف پله می‌پیچید و می‌رفت بالا. همه جا پر بود از لاشه

برگ‌های پوسیده و گرد و خاک، و حوض سنگی انباشته بود از کاغذ و خرده ریزه‌های ظروف شکسته و تکه‌پاره‌های نایلون و آت آشغال‌های بی‌مصرف. چندین زنجیر از چند گوشه‌آویزان بود.

مشدنصرالله گفت: «عرض خدمت آقام که تاریخچه کامل این جا را مشد آقاجان خیلی خوب بلده.»

و بعد رو کرد به مشد آقاجان و با صدای بلند، درحالی که حوض سنگی را نشان می‌داد پرسید: «مشدی، تو این حوض چی می‌ریختند؟»
مشد آقاجان سرش را تکان داد و گفت: «از اون زهرمارها.»
میرداوود پرسید: «از کدوم زهرمارها مشدی؟ها؟»
مشد آقاجان مدتی به یک گوشه خیره شد، و یک دفعه انگار که بند از زبانش گرفته باشند با صدای بلند گفت: «شراب، پر شراب می‌کردند.»

میرداوود گفت: «ولی هیشکی باور نمی‌کنه، همه خیال می‌کنند که این حرفها دروغه.»

مشد آقاجان گفت: «هرکی باور نمی‌کنه، نکنه، اصراری ندارم.»

میرداوود پرسید: «آخه تا کجاش پر می‌کردند.»

مشد آقاجان خم شد و دستش را گذاشت روی لبه سنگی حوض و گفت: «تا همین جاش. پر شراب می‌کردند، لبالب. خود مرحوم مشیرالملک می‌نشست آن بالا و مهمان‌ها هم دور و ورش، بله، آقا می‌نشست اون‌جا، مهمان‌ها هم می‌نشستند این‌جا و دیگه نوشانش شروع می‌شد.»

مشدنصرالله پرسید: «تو چی می‌خوردند مشدی؟»

مشد آقاجان گفت: «تو پیاله، پیاله‌های کوچک مسی بود،

مخصوص این کار.»

مشدنصرالله گفت: ولی خاصاخان می گفت که همه کله‌شان را می کردند اون تو و مثل گاو هرت هرت بالا می کشیدند.»

مشدآقاجان اخم‌هایش را کرد تو هم و گفت: «بذار گم بشه، آن مرتیکه هرچی میگه دروغه، مگر آدم می تونه کله‌شو بکنه توی شراب؟ هرچی اون میگه شماها قبول می کنید.»

مشدنصرالله گفت: «مشدی، تو را به قبر آن امام‌رضا که چند بار پابوسش رفتی، این دفعه بیا و راستش را بگو، تو هم خوردی یا نه؟»
مشدآقاجان گفت: «من خورده باشم؟ به آن سوی چراغ قسم تمام مدتی که من خدمت مشیرالملک را می کردم، هیچوقت لب به این چیزها نزدم.»

مشدنصرالله گفت: «بعدش چی؟»

مشدآقاجان گفت: «نه بعدش، نه پیش ترش.»

میرداوود گفت: «خیلی خب، اگر تو لب نزدی از کجا می فهمیدی که شرابه؟»

مشدنصرالله گفت: «راست میگه، شاید شربت بوده، وبال مرده‌ها را چرا گردن می گیری؟»

مشدآقاجان عصبانی شد و گفت: «آخر بنده خدا، کسی بعداز خوردن شربت، شروع می کنه به نعره و عربده و آواز خواندن وورجهیدن و شلوار کردن؟»

همه افتادیم به خنده. مشدنصرالله گفت: «جان مشدی از این کارها هم می کردند؟»

مشدآقاجان گفت: «از این بدترهاشم می کردند، چی چی میگی شما؟ خم خانه‌شان ته باغ بود، هنوز هم هست، خاک‌ها را بهم بزنی شکسته‌هاشو می تونی پیدا بکنی. فصل انگور، از شهر چند نفری

می آوردند و تا ده روز کارشان لگد کردن انگور بود.»
 میرداوود گفت: «ارمنی بودند؟»
 مشداآقاجان گفت: «دیگر من مذهب آن رانمی دانم.»
 مشدنصرالله گفت: «ببینم مشدی، شراب را تو می آوردی و پر
 می کردی این جا، یا یکی دیگر؟»
 مشداآقاجان گفت: «اصلاً و ابداً، به قبر پدرم، یک بار هم من این کار
 را نکردم.»

میرداوود پرسید: «پس کی این کارها را می کرد.»
 مشداآقاجان گفت: «نوکرهای شهری، بیشتر وقتها هم خدا
 بیامرز شعبان.»
 میرداوود گفت: «تو چرا مانعش نمی شدی؟ می دونی که این کار
 هم گناه کبیره ست؟»
 مشدنصرالله آهسته دم گوش من گفت: «سربه سرش میذاریم که
 یک کم حرف بزنه.»
 مشداآقاجان گفت: «مرحوم شعبان قبول نمی کرد، می گفت خیال
 کن که من نجاست را از یه جا برم میدارم و می برم می ریزم یک جای دیگه.
 چه فرقی به حال من می کنه؟»
 مشدنصرالله سکوهایی زیر طاق را نشان داد و پرسید: «اینها برای
 چه بوده مشدی؟»

مشداآقاجان گفت: «هزار بار بیشتر برایتان تعریف کردم.»
 میرداوود گفت: «آقا دکتر که نمی دونن. برای ایشان تعریف کن.»
 مشداآقاجان روبه من کرد و گفت: «هر وقت که رقاصه می آوردند،
 اول جمع می شدند دور این حوض، کوفت می کردند تا خرخره، بعد
 می نشستند روی این سکوها و شروع می کردند به قلیان کشیدن، آنوقت

رقاصه دورتا دور این حوض می رقصید و گاه گذاری هم یک پیاله شراب به این و آن می داد یا خودش سر می کشید.»

مشدنصرالله پرسید: «مردم هم از این چیزها باخبر بودند؟»

مشداقاجان گفت: «البته که خبردار بودند، اما نه از همه چیز.»

میرداوود گفت: «تو و شعبان می رفتید می گفتید. آره.»

مشداقاجان گفت: «من و شعبان؟ مگر جرأت داشتیم که لب از لب

باز بکنیم؟ اولاً که از نان خوردن می افتادیم و زندگی مان بر باد می رفت

که هیچ، آنوقت زبانمان را از این جا می کشیدند بیرون.»

پس گردن خودش را نشان داد. میرداوود دستمال بزرگی از جیب

درآورد و یکی از نیمکت ها را پاک کرد و بعد با اصرار مرا نشانید یک

گوشه نیمکت. مشداقاجان هم نشست گوشه دیگر.

مشدنصرالله جلو تر آمد و پایش را گذاشت به لبه حوض و خم شد

و از مشداقاجان پرسید: «مشدی تو را به جان بچه ها، راستشو بگو، کار

تو چی بود؟»

مشداقاجان گفت: «کار من؟ نوکری! به نوکر چه کار می کنه؟ من

هم همان کار را می کردم.»

مشدنصرالله پرسید: «نه، آنوقت ها که بساطشان روبراه بود و بزنی و

بکوب شروع می شد.»

مشداقاجان گفت: «من کباب باد می زدم. توی یکی از باغچه ها

جاق می بستیم، بیست و پنج سیخ کباب را می چیدیم روی اجاق، من

باد می زدم و دو نفر هم تند تند سیخ ها را برمی گرداندند.»

میرداوود گفت: «کباب چی؟ کباب که می خوردی؟»

مشداقاجان گفت: «پس چی؟ تا خرخره.»

میرداوود گفت: «یک قلب شراب هم روی کباب.»

مشداآقاجان گفت: «عجب نامردهائی هستید، گفتم نه، به قبر اون جگر گوشه ام نه.»

میرداوود که بغل دست من ایستاده بود گفت: «پسر بزرگش سه سال پیش فوت کرده، از آنوقت ببعده این جور شکسته شده.»

مشدنصرالله گفت: «حالا مشدی جان، رقاصه ها چی، اونها را تماشا می کردی یا نه؟»

مشداآقاجان گفت: «اینرا دیگر دروغ نمی توانم بگم، بله، گاهی وقت ها، آخر شب که کارمان تمام می شد، از گوشه و کنار و از لای درخت ها و پشت پنجره ها می ایستادیم به تماشا.»

میرداوود با خنده پرسید: «خوب بود مشدی نه؟»

مشداآقاجان گفت: «معلومه که خوب بود. اما... خوب، معصیت داشت.»

مشدنصرالله گفت: «پس چرا تماشا می کردی؟»

مشداآقاجان گفت: «خریت، جوانی و جاهلی، بی عقلی.»

مشدنصرالله گفت: «حالی به حالی هم می شدی یا نه؟»

میرداوود آهسته گفت: «مشدنصرالله ول کن نیست، می خواد عصبانیش بکنه.»

مشداآقاجان گفت: «مگر من آدم نبودم؟ البته که می شدم.»

همه خندیدیم. مشدنصرالله گفت: «اونوقت چه کار می کردی؟»

مشداآقاجان گفت: «هیچ کار، مگر قرار بود کاری بکنم. همه

تابستان ها کار ما همین بود. تا وقتی که گورشان را گم می کردند و می رفتند و ما هم خلاص می شدیم.»

مشدنصرالله گفت: «ببینم مشدی، حالا هم اگر آن بساط روبراه

بشه، حاضری دوباره چیز بکنی؟»

مشداآقاجان گفت: «چه کار بکنم؟ من نفسم بزور بالا میآد، خودم را نمی‌تونم بکشم.»

مشدنصرالله گفت: «نه، یه گوشه بایستی ورقاصه‌ها را تماشا کنی.»
مشداآقاجان گفت: «برو بابا توهم، حوصله داری‌ها. رقااصه می‌خواهم چه کار؟»

میرداوود گفت: «آقای دکتر، بالاها را نمی‌خواهی تماشا بکنی؟»

گفتم: «چرا بدم هم نمی‌آد.»

مشدنصرالله به میرداوود گفت: «تو همین جا باش، من با دکتر میرم بالا و همه چیز را نشان میدم.»

من و مشدنصرالله پله‌ها را رفتیم بالا، مشداآقاجان و میرداوود پائین ماندند. پله‌ها مارپیچی بود و هر هفت هشت پله یک پاگرد داشت، طبقه اول یک تالار بزرگ بود، با دو اتاق چهارگوش در دو طرف. و باز همه جا پر آت‌آشغال و همه جا برگ و خاک. جلو طاقچه‌ها پرده‌هایی از تار عنکبوت آویزان بود، این‌جا و آن‌جا، سوراخ‌هایی بود که مشدنصرالله می‌گفت جای گلوله‌هاییست که همیشه بعد از مستی در می‌کردند. مشدنصرالله سر حال بود و یک‌ریز حرف می‌زد: «کم مانده بود که مشداآقاجان را عصبانی بکنم، آدم با مزه‌ایه. شیرین صد سال را داره. هر وقت پای صحبتش بنشینی، همه‌اش از این چیزها تعریف می‌کنه. حیف که دیگه پیر شده و از حال و حوصله رفته. خیلی چیزها از یادش رفته.»

طبقه آخر هم مثل طبقه دوم بود. یک تالار کوچک و هر طرف دو اتاق مستطیل شکل با طاقچه‌های فراوان و پرده‌هایی از تار عنکبوت و گچ‌بریهای سقف ریخته بود، و می‌شد تیرهای بید خورده و ترک‌دار را تماشا کرد و با هر قدمی که ما برمی‌داشتیم، تمام ساختمان به لرزه

درمی آمد.

من از یک اتاق به اتاق دیگر می رفتم و مشدنصرالله هم پشت سر من، هم چنان در حال وراجی و حرف زدن: «زمان مشیرالملک من بچه بودم، خوب یادم است که هر وقت می آمد آبادی، همه به جنب و جوش می افتادند، می آمدند می رفتند، چیز می بردند، همه درگوشی و آهسته حرف می زدند، ما بچه ها هم حق نداشتیم شیطنت بکنیم، با وجود این، خوشحال بودیم، به خبری بود، شب ها مردها دور هم جمع می شدند حرفهائی می زدند که ما سر درنمی آوردیم، هیچوقت هم مشیرالملک را نمی دیدیم، هر وقت بیرون می آمد، ماها درمی رفتیم، می رفتیم پشت بام ها، یا بالای درخت ها، هر وقت صحبت مشیرالملک میشه، من یاد به کلاه و دو جفت سبیل می افتم که بالای اسب لق می خورد و جلو می رود، و جفت سبیل هاش مثل یه کلاغ، بال بال می زند، و همیشه هم مصطفی خان و یک عده دیگر دور برش. آنوقت مشدآقاجان بیست و پنج شش سالی داشته، شاید هم بیشتر، پیر مرد هیچوقت راستشو نمیگه که...»

از پله ها که پائین می آمدیم مشدنصرالله گفت: «یادتان باشد هر وقت حوصله تان سر رفت، صدایش بزنید، آنوقت شروع می کنه به صحبت و چیزهائی تعریف می کنه که آدم سیر نمیشه.»
وارد حوض خانه که شدیم مشدآقاجان و میرداوود آنجا نبودند، مشدنصرالله گفت: «کجا رفتند اینها؟»

گفتم: «نکنند از اون یکی پله ها رفته باشند بالا.»

مشدنصرالله گفت: «نه، اوناها، نشسته اند بیرون.»

ماهم رفتیم بیرون. مشدآقاجان نشسته بود رو به نیمکت سنگی و میرداوود چمباتمه زده و نشیمنگاهش را گذاشته بود رو لبه سنگی

استخر و چشم دوخته بود به دهان مشد آقاجان. تا ما نزدیک شدیم، میرداوود چشمک زد. من و مشدنصرالله هر کدام گوشه‌ای نشستیم.

میرداوود گفت: «پس چرا به عده می‌گویید که خودش را زده بود به موش مردگی و این جوری می‌خواست در بره.»

مشد آقاجان گفت: «چی چی میگی تو؟ این که میگن تو آبادی‌ها شلوغ شد و رعیت با چوب و چماق ریختند به جان مصطفی خان و آدم‌های مشیرالملک، همه‌اش دروغه، من خودم حی و حاضر بودم. فقط تو لشتو، نه، تو حسنو بود که تو خرمن‌ها بگومگو شد و دعوا راه افتاد و چند نفری لت و پار شدند و سر به عده شکست. ولی خیلی زود تمام شد. درست بیست روز بعدش بود که حال مرحوم مشیرالملک بهم خورد، خوب، من شاهد بودم. آن سال اتفاقاً اهل و عیال شم آورده بود اما خیلی زود فرستادشان شهر. بعد هم معلوم شد که چرا این کار را کرده روزی که سر و کله دوستاش پیدا شد. یعنی به روز عصر، من و خدا بیامرز شعبان و چند نفر دیگر و صدا کرد، دسته جمعی، سوار اسب تا گرمان رفتیم پیشوازشان، خیلی‌ها بودند، باخدم و حشم، عرض خدمت، مطرب و نی‌زن و کمانچه‌زن و دایره‌زن و چند تا رقاصه، که دسته جمعی برگشتیم تو آبادی، و رسیدن همان بز بکوب و بخور و بنوش همان. یک هفته تمام، به اون امامزاده قسم، اصلاً قیامتی بود که بیا و ببین، هیچکدام از ماها خواب به چشممان نرفت، یعنی وقت نداشتیم که، نیم ساعتی زیر این درخت، یک ساعتی پشت آشپزخانه دراز می‌کشیدیم و بلند می‌شدیم، و بعد دیگه بگو بدو، گوسفند سر ببر، پوست بکن، شقه کن، برنج دم کن، ماست بیار، کره بیار، نان بیار، میوه بشور، قلیان چاق کن، ظرف ببر، آت‌آشغال جمع کن، آقا و مهمان‌ها، همه‌اش در حال بز و بکوب و برقص، و عرق بخور و کباب بخور. خدا

شاهده از بس می خوردند که تو شکمشان بند نمی شد و بالا می آوردند، خدا بیا مرز شعبان همیشه یک گونی خیس و یک سطل خالی دستش بود و اینور می دوید و آنور می دوید و هی کثافت جمع می کرد و پشت سر هم غر می زد: «ببین، ببین، نعمت خدا را چه جوری حرام می کنند.» و به جان عزیز تو مشد عباس...

مشد نصرالله در گوش من گفت: «میرداوود را جای مشد عباس گرفته.»

مشد آقاجان همانطور ادامه می داد: «آنقدر این مطرب‌ها زدند و آنقدر این رقاصه‌ها رقصیدند که ما مات و مبهوت که چرا اینها از پا در نمیایند.»

مشد نصرالله صحبت مشد آقاجان را قطع کرد و پرسید: «مشدی، کارهای دیگر هم می کردند؟»

و به من چشمک زد. مشد آقاجان که ابروهاشو بالا برده بود گفت: «این‌ها را دیگه من نمی دانم، گاهی چند نفری غیب‌شان می زد و می رفتند بالا، خب اون بالا چه خبر بوده که می رفتند؟ من وبال کسی را گردن نمی گیرم، اما بیچاره شعبان، قسم و آیه می خورد که با چشم خودش دیده بود که...»

میرداوود پرسید: «که چی؟»

مشد آقاجان گفت: «من چه می دونم، یه چیزهایی دیده بود دیگه.»

بعد سرش را بالا گرفت و گفت: «خدایا از گناه هر دو تامون بگذر.»

میرداوود پرسید: «مگر شما هم گناه می کردین.»

مشد آقاجان با صدای درشت گفت: «نه خیر، ثواب می کردیم! همه»

این کارها سر تا پا گناه بود دیگه.»

و ساکت شد. مشد نصرالله گفت: «خب، تعریف کن.»

مشدا آقاجان گفت: «بعله، همه اش این جوری بود.»
 و زل زد به یکی از پنجره‌ها، و دستمال بزرگی از جیب درآورد و
 دور دهنش را پاک کرد. میرداوود گفت: «بعد چطور شد؟»
 مشدا آقاجان پرسید: «چی چطور شد؟»
 میرداوود گفت: «داستی مرگ مشیرالملک را می گفتی.»
 مشدا آقاجان گفت: «کی؟ الان؟»
 مشدنصرالله گفت: «آره، رسیدی به اون جا که یک هفته تمام زدند و
 رقصیدند و بالا آوردند و پائین آوردند...»
 مشدا آقاجان که سرش را پائین انداخته بود گفت: «هیچ چی دیگه،
 یه هفته بعد خسته و خراب راهشان را کشیدند و رفتند و خدا آمرزیده‌ها،
 یک نفرشان دست تو جیب نکرد که یه صنار کف دست من و شعبان
 بذاره که اون همه زحمتشونو کشیده بودیم.»
 مشدنصرالله پرسید: «مشیرالملک چطور شد؟»
 مشدا آقاجان انگار که دوباره سر مطلب دستش آمده بود شروع کرد:
 «آها، مشیرالملک سه روز تمام تخت خوابید، یادمه، درست تو اون اتاق
 بالا.»

طبقه دوم دست چپ را نشان داد.

صبح‌ها بلند می‌شد و پنجره را باز می‌کرد، یک ساعت تمام عق
 خالی می‌زد، و بعد یه کاسه شیر می‌خورد و دراز می‌کشید تا ظهر، ظهر
 هم بلند می‌شد و دوباره پنجره را باز می‌کرد و عق خالی می‌زد و یک
 کاسه ماست می‌خورد و می‌خوابید تا شب. و شب‌ها می‌آمد پائین، یک
 ساعتی رو نیمکت حوض خانه می‌نشست، به حساب و کتاب مباشرها
 می‌رسید، و چند پیاله چائی می‌خورد و می‌رفت بالا. یک شکلی شده
 بود که خدا می‌دونه، چشم‌ها گود رفته، سبیل‌ها آویزان، آب دهن و

دماغش قاطی هم از لب و لوجه‌اش می‌ریخت پائین. و اصلاً نمی‌تونست خودشو جمع و جور بکنه، یک بار ایستاده بود بالای پله‌ها و به من و خدا بیامرز شعبان که پائین پله‌ها بودیم هارت و پورت می‌کرد که یک دفعه شروع کرد به شر شر شاشیدن. حالا مارو بگو که نه می‌تونیم چیزی بگیریم، نه می‌تونیم بخندیم. که یک دفعه خودش متوجه شد و داد زد: «شعبان، آقا جان، چرا من خیس شدم.»

و شعبان، خدا رحمتش کنه، نه برداشت و نه گذاشت و گفت: «آقا جیش کردید.»

مشیرالملک داد زد: «چی کردم؟»

شعبان گفت: «شاش کردید آقا، همین حالا.»

که مشیرالملک چاک دهنش رو کشید و شروع کرد به فحش دادن که: «پدرت شاش کرده مادرت شاش کرده، جد و آبادت شاش کرده، پدرسگ بی‌ناموس مگر مشیرالملک شاش می‌کنه؟»

اگر حالش خوب بود حتماً پدر شعبان را درمی‌آورد که من پا درمیانی کردم و گفتم: «آقا غلط کرده، گه خورده، کار یکی دیگه بود» آن روز خیلی دلم بحالش سوخت، وقتی شلوارشو عوض می‌کردم با ناله مثل بچه‌ها می‌گفت: «هرکی هر کاری بکنه، می‌اندازند گردن من.»

گاه‌گذاری هم مرا صدا می‌کرد، می‌رفتم پیشش و دست به سینه می‌ایستادم و می‌گفتم: «فرمایش؟»

می‌گفت: «آقا جان، توهستی؟»

می‌گفتم: «بله آقا.»

می‌گفت: «کار ما را ببین که نوکر خودمان را صدا کنیم آقا جان.»

تف به قبر پدرت، این چه اسمیه روت گذاشته‌اند؟»

می‌گفتم: «کار پدرم بوده آقا، حالا شما هرچی دلتان می‌خواود

صدام بکنید.»

زور می زد که اسمی برای من درست بکنه و آخر سر می گفت:

«آقا جان؟»

می گفتم: «جان آقا جان!»

می گفتم: «هیچ جانری ها.»

می گفتم: «چشم.»

می گفتم: «وایستا این جا، من حالم خوش نیست، می خوام به کم

ناله بکنم.»

و من ساعت ها سرپا می ایستادم و آقا شروع می کرد به ناله،

گاه گاهی هم زیر چشمی مرا نگاه می کرد ببیند من دست به سینه ام یا نه.

خواسم پیش اونه یا نه.

اگر دست به سینه نبودم یا جای دیگری را نگاه می کردم می گفت:

«حیوان، ادبت کجا رفته؟»

و من فوری دست به سینه و چشم به چشم او می دوختم، یک

ساعت دو ساعتی می زارید و می گفتم: «شعبان کجاست؟ بگو بیاد بالا.»

شعبان را صدا می کردم و بعد دستور میداد که دست و پاهایش را

بمالیم. دست چپ و پای چپ مال من بود و دست راست و پای راست

مال شعبان. همین طور خودشو شل و ول می داد دست ما، و گاه گذاری

هم بادی ازش خارج می شد که شعبان نمی توانست جلو خودش را

بگیرد و می افتاد به خنده. و آقا دستور میداد که من بزنم تو سر شعبان. و

من هر چه بیشتر می زدم سر شعبان، شعبان بیشتر می خندید، و آقا مشیر

می گفت: «پدرسگ نامرد، حالا کارت به اون جا رسیده که به کارهای من

می خندی؟ صبر کن، پدری ازت دربیارم که خودت حفظ کنی.»

روز چهارم یا پنجم بود که افتاد و تب کرد. جوشانده و آب عناب و

هرچی که به دستمان می‌رسید به نافش بستیم. اصلاً فایده نداشت.
 عقل هامان را روهم گذاشتیم و عصری من کولش کردم و هن و
 هون کنان بردیمش بالای تپه که گذاشتیم جلو باد تب. و دیگر حال
 خودش را نمی‌فهمید، یک ساعتی که آنجا بودیم یک بار چشمش را باز
 کرده پرسید: «کدام گوساله مرا آورد این جا؟»
 من گفتم: «تب داشتی آقا، آوردیمت این جا.»
 چشم‌هایش را بست و گفت: «این جوری نمیشه، باید پدرشو
 دربیارم.»

و ما که نفهمیدیم پدر کی را می‌خواهد دربیاره، به ناچار
 آوردیمش خانه. و همه در این ترس که خدای نکرده یک دفعه بلائی
 سرش بیاد و همه ماها بیافتیم تو دردسر. عقل و شعور خدا بیامرز
 شعبان که از همه ما بیشتر بود گفت: «بفرستیم مصطفی خان را خبر
 کنیم.»

مشدنصرالله در گوش من گفت: «سرمباشر آقا بوده.»
 مشدآقا جان ادامه می‌داد: «خلاصه رفتند حسنو و دو ساعت دیگه
 مصطفی خان با هول و ولا آمد. موقعی بود که آقا در اتاق بالا دراز کشیده
 بود و ناله می‌کرد و من دست به سینه ایستاده بودم دم در. تا وارد شد
 کلاهش را از سر برداشت و انداخت کنار و دوید و زانو زد به زمین کنار
 رختخواب آقا شروع کرد به بوسیدن دست آقا و هی قربان صدقه رفتن
 که: «خاک عالم بر سرم، چطور شده آقا؟ فدایت شوم، کجاتون درد
 می‌کنه. چی به خوردتان داده‌اند؟»

مشیرالملک چشم‌هایش را باز کرد و درحالی که سقف را نگاه
 می‌کرد پرسید: «تو کی هستی؟»
 مصطفی خان گفت: «چاکرتان مصطفی.»

و مشیرالملک باناله گفت: «یک وقت دروغ نگی، صبر کن ببینم.» چشم‌هایش را بست و دست کرد و دسته سبیل مصطفی خان را گرفت و پیچید دور دست. یادتان هست که گور به گور شده مصطفی چه سبیل‌هائی داشت؟ بعد که فهمید خود مصطفی ست و دروغ نگفته، ناله‌هایش بلندتر شد که: «ای وای، ای داد بیداد، مصطفی، دارم می‌میرم، این گوساله‌ها هم که چیزی سرشان نمیشه، نمی‌فهمند چه کار می‌کنند. بدادم برس.»

مصطفی خان مثل فنر از جا پرید و رو به من کرد و گفت: «مرتیکه پدرسگ صاحب، دست به سینه ایستادی این‌جا تماشا که چه کار بکنی؟»

دستش رفت هوا که بزند در گوشم، مشیرالملک بدادم رسید و گفت: «بذار اون‌جا باشه، من هنوز ناله‌ام می‌آد.» مصطفی خان دوید بیرون و توی حوض خانه شروع کرد به داد و بیداد و هارت و پورت و فحش دادن و لگد انداختن، چند نفری را زد، و بعد دستور داد برایش قلیان بیاورند و آنوقت شعبان را فرستاد سراغ سیدخانم، مادر بی‌بی جان، و دستور داد آب‌جوش حاضر کنند و حوله گرم بیاورند و گل‌گاوزبان دم بکنند و آتش گوشت بار بگذارند. از توی باغچه ریشه ختمی بکنند و بیاورند.»

تمام مدت نعره می‌کشید و خودش را به آب و آتش می‌زد، باد در گلو می‌انداخت و فحش می‌داد، همه به دست و پا افتاده بودند، یک عده اینور می‌دویدند، یک عده آنور می‌دویدند، قهقرقی راه افتاده بود که آن سرش پیدا نبود. اما هرچی سر و صدای مصطفی خان بیشتر می‌شد، آقامشیر آرام‌تر می‌شد تا این‌که یواش یواش پلک‌هاش افتاد روهم و به خواب رفت و چانه‌اش یواش یواش شل شد و دهانش عین دهان غاله باز

شد.

مصطفی خان با یک حوله گرم برگشت و با گره زدن لب و لوجه اش به من فهماند که بروم بیرون و گورم را گم نکنم. و خودش، آهسته، حوله را پیچید دور پاهای مشیرالملک. یک ساعت یا دو ساعت بعد سیدخانوم با قاطر سر رسید. کیسه دواجاتش را حمایل کرده بود دور گردن و شال سبزی را عین عمامه پیچیده بود دور سر. هلهله «آمد، آمد، سیدخانوم آمد» که بلند شد، مصطفی خان پابرهنه آمد بیرون و خودش کمک کرد که سیدخانوم از قاطر پیاده شود، بعد درحالی که انگشتش را در هوا تکان می داد گفت: «سیدخانم، خوب گوشهاتو واکن، به جدت قسم اگر زود فکری به حال آقا نکنی، هرچی دیدی از چشم خودت دیدی.»

مصطفی خان جلو و سیدخانم پشت سر مصطفی خان، من و شعبان پشت سر آندو و عده زیادی زن و مرد هم پشت سر من و شعبان رفتیم بالا، در اتاق نیمه باز بود، همه وارد شدیم. سیدخانم کیسه اش را درآورد و گذاشت کنار، پاورچین پاورچین به رختخواب آقا نزدیک شد، و زانو زد و خیره شد به صورت مشیرالملک. بعد اشاره کرد شعبان کیسه اش را برد و گذاشت دم دستش، سیدخانم یک آئینه کوچک درآورد و گرفت جلو دهان آقا. که مصطفی خان کفری شد و دو بامبی زد تو سر بیچاره پیرزن. اما مادر بی بی خانم اصلا محل نداشت، و رفت جلو پنجره و آئینه را نگاه کرد و دوباره برگشت و آینه را گرفت جلو دهان مشیرالملک. و چند بار این کار را تکرار کرد. همه ساکت بودند و سیدخانم چنان جدی کار می کرد که مصطفی خان هم خودش را جمع و جور کرده عقب تر ایستاده بود. جیک از کسی در نمی آمد. سیدخانم حوله را از پاهای آقا باز کرد و پاهایش را یکی یکی بلند کرد و از هوا اول کرد که افتاد رو تشک. بعد ناخن های دست راست و دست چپ آقا را

نگاه کرد. آنوقت کیسه و آئینه‌اش را برداشت و راه افتاد طرف بیرون، مصطفی خان و من و شعبان و دیگران هم پاورچین پاورچین آمدیم بیرون، تا رسیدیم به پاگرد اولی که نرسیده به حوض خانه است. سیدخانم نشست رو پله‌ها و مصطفی خان هم چمباتمه زد، روی سیدخانم.

سیدخانم پرسید: «صبح چی خورده؟»

شعبان گفت: «شیر.»

سیدخانم پرسید: «دیروز صبح چی خورده.»

شعبان گفت: «شیر.»

سیدخانم پرسید: «اون یکی روز صبح چی خورده.»

شعبان گفت: «شراب.»

سیدخانم پرسید: «چی چی؟»

مصطفی خان چشم‌غره‌ای به شعبان رفت و گفت: «اونم یه جور

شیره.»

سیدخانم پرسید: «روز پیش ترش چی خورده.»

شعبان که داشت به خنده می‌افتاد و بزور جلو خودش را گرفته بود

گفت: «از همان شیرها.»

که داد مصطفی خان درآمد: «زنیکه تا یه ماه همین جوری

می‌خواهی بررسی که صبح‌ها چی خورده؟»

سیدخانم گفت: «به نظرم حالش بهم خورده.»

مصطفی خان گفت: «معلومه که بهم خورده، همه اینرا می‌فهمند.»

سیدخانم گفت: «حالش بهم خورده، و بدجوری هم به هم خورده.»

مصطفی خان پرسید: «حالا چه کار بکنیم.»

سیدخانم گفت: «حالا بذارید بخوابه.»

مصطفی خان پرسید: «بیدار که شد چه کار بکنیم.»

سیدخانم گفت: «بذارین بیدار بشه.»

مصطفی خان که کفری شده بود گفت: «جدت کمرتو بزنه، دوا درمان چی؟»

سیدخانم کیسه‌اش را باز کرد و از توی آت آشغال‌ها، یک دستمال کهنه بیرون آورد و از وسط دستمال دو تکه ریشه خشکیده کشید بیرون و گذاشت کف دست مصطفی خان و گفت: «این‌ها را نگهدارید، و تا آخر شب صبر کنید، اگر بیدار شد و دیدید حالش خوبه، چیزیش نیست، این‌ها را بکوبید و دم بکنید و یک دو استکان بدهید بخورد، اما اگر بیدار شد و یک مرتبه درد شدیدی از سینه‌اش گرفت و آه و ناله‌اش بلند شد و افتاد به سرفه، مبادا، مبادا از این بهش بدید که جابه‌جا می‌میره.»

مصطفی خان گفت: «آنوقت چه کار بکنیم؟»

سیدخانم پرسید: «کدام وقت؟»

مصطفی خان گفت: «اگر بیدار شد و درد گرفت و آه و ناله‌اش رفت هوا چه کار بکنیم.»

سیدخانم گفت: «آنوقت هیچ کارش نمیشه کرد.»

مصطفی خان پرسید: «هیچ چیز دیگه نداری برای اون وقت‌هاش، هر کوفت و زهر ماری داری بده دیگه.»

سیدخانم گفت: «اگر اون جوروی بشه، من هیچ کاری نمی‌توانم بکنم.»

مصطفی خان گفت: «پس تو چه غلطی بلدی بکنی؟»

سیدخانم که خرت و پرت‌هایش را جمع می‌کرد و می‌ریخت توی توبره گفت: «من بعضی غلط‌ها را بلدم و بعضی‌ها را بلد نیستم.»

مصطفی خان ریشه‌های خشکیده را گذاشت کف دست شعبان و

دو دستی کوبید تو سر سیدخانم و گفت: «حرامت باشه که به عمر نان آقا را خوردی و این هم دوا درمان کردنته.»

و بعد دست بیچاره پیرزن را گرفت و از پله‌ها هل داد پائین، خدا رحم کزد که سرش به لبه حوض نخورد والا جابه‌جا تمام می‌کرد. فوری بلند شد و تو بره‌اش را برداشت و دو پا داشت و دو پا هم قرض کرد و در درو. هنوز از در باغ خارج نشده بود که مصطفی خان آمد بیرون و داد زد: «به امام هشتم، اگر اتفاقی بیافته، پوستت را می‌کنم.»

بعد به همه سفارش کرد که تمام مردم آبادی باید ساکت و آرام باشند، و خودش چکمه‌هایش را درآورد و پاورچین پاورچین رفت بالا. دستور مصطفی خان، گوش به گوش، خانه به خانه، کوچه به کوچه در تمام ده پخش شد، و مثل این که آرد تو دهان همه کرده باشند جیک تنابنده‌ای در نمی‌آمد.

نزدیک غروب مصطفی خان من و شعبان را صدا زد رفتیم بالا. دیدیم آقا بیدار شده، سر حال بلند شده و نشسته است، تا ما را دید به مصطفی خان گفت: «این یابوها را برای چی صدا کردی؟»
مصطفی خان گفت: «خودتان فرمودید آقا، که بیان دست و پاتونو بمالند.»

آقا گفت: «حالم دیگر خوب شده، خستگی ام در رفته، مشت و مال هم نمی‌خوام.»

هر سه نفر با هم گفتیم: «خدا را شکر.»

مشیرالملک گفت: «مصطفی!»

مصطفی خان گفت: «بفرمائید آقا جان.»

مشیرالملک رفت تو فکر و گفت: «یه چیزی می‌خواستم بگم که

یادم رفت.»

مصطفی خان گفت: «در خدمت هستم آقا، هر وقت یادتان آمد بفرمائید.»

و بعد بلند شد و رو نوک پا آمد و آهسته در گوش شعبان گفت: «برو پائین و آن دوتا ریشه را خوب در هاون بساب و دم کن، حاضر که شد، بیا مرا خبر کن.»

شعبان با عجله رفت پایین. اما من همانطور دست به سینه دم در ایستاده بودم. مصطفی خان دوباره پاورچین پاورچین رفت و زانو زد کنار رختخواب آقا. مشیرالملک پرسید: «مصطفی چطوره من یه جرعه شراب بخورم، خیلی خمارم.»

مصطفی خان گفت: «همین الان آقا.»

و تا برگشت چیزی به من بگوید که مشیرالملک گفت: «حالا نه مصطفی، موقع شام می خورم.»

و رفت تو فکر و یک دفعه پرسید: «مصطفی؟ کار حسنو تمام شد؟» مصطفی خان گفت: «بله آقا، پدرجدشان را درآوردم، از دم نفری پنجاه تا شلاق نوش جان کردند خیالشان راحت شد.»

مشیرالملک گفت: «پنجاه تا کم شان نبود؟»

مصطفی خان گفت: «کاری نداره آقا، امر بفرمائید نفری پنجاه تایی دیگر، صد تایی دیگر هم بزنیم.»

مشیرالملک گفت: «یک کم باید فکر بکنم. گفتمی همه را از دم زدی نه؟»

مصطفی خان گفت: «فقط پدرسگ اسدالله و پسرعمویش در رفتند؟»

مشیرالملک جابه جا شد و داد زد: «در رفتند؟ کجا در رفتند؟»

مصطفی خان گفت: «زدند به گوه، هر دو نفرشان.»

مشیرالملک داد زد: «چرا نفرستادی عقب‌شان پدرسگ؟»

مصطفی خان گفت: «تفنگ داشتند آخه. نمی‌شد.»

مشیرالملک شروع کرد به داد و هوار که: «اصل کاری‌ها را ول کردید که در پروند؟ پدر همه‌تان را درمی‌آرم. چرا گذاشتید در بروند، پوست از سر همه‌تان می‌کنم. پیش از همه، مصطفی، خود تو را، خود تو را...»

که فریادش یک‌دفعه قطع شد، آخ بلندی گفت و دست گذاشت رو سینه. نفسش چند ثانیه بند آمد. مصطفی خان دستپاچه پرسید: «چی شد آقا؟ قربانت گردم، چه خبر شد؟ خاک بر سرم؟»
مشیرالملک که نفسش بریده بریده بالا می‌آمد با ناله گفت: «این... این... ای...»

و نتوانست چیزی بگوید. مصطفی خان برگشت و به من نهیب زد: «آهای الاغ، بدو پائین، زود بدو پائین و به اون شعبان پدرسگ بگو که دیگر لازم نیست اونارو بکوبه. زود، زود باش.»

دوباره همه افتادند به دست و پا، آجرداغ به پشتش گذاشتند و نبات تو دهنش گذاشتند، تریاک به سینه‌اش مالیدند و آب تربت بخوردش دادند، فایده نداشت، مصطفی خان یک عده را فرستاد عقب مادر بی بی جان. چند نفر سوار اسب و قاطر به تاخت رفتند تاتار گریان. آقا مشیر با دهان نیمه باز، نفس‌های بریده بریده می‌کشید، و گاه به گاه دست لرزانش را می‌آورد بالا و سینه‌اش را نشان می‌داد. مصطفی خان فرستاد و چند تا از پیرزن‌های آبادی آمدند و صُف بستند دم در و شروع کردند به دعا خواندن و سر تکان دادند و هر وقت که دعا تمام می‌شد، دسته جمعی فوت می‌کردند طرف آقامشیر، چشم‌های آقا گرد و چارتا شده بود و معلوم بود که از پیرزن‌ها ترسیده و پشت سر هم با دست

اشاره می کرد که همه بیرون بروند و آقا مصطفی دستور داد که بروند رو پله ها و در آنجا دعا بخوانند و از لای در فوت کنند توی اتاق. این بود که هر چند دقیقه یک بار در اتاق باز می شد و کله پنج شش پیرزن وارد اتاق می شد و همگی باهم فوت می کردند طرف آقا و در را می بستند.

طولی نکشید که تو آبادی شایع شد آقا مشیرالملک تمام کرده. خوب یادم است که حاج قربان، پدر بزرگ همین نبی قهوه چی، پابرهنه آمد تو باغ و مرا صدا کرد و در گوش من گفت: «فلانی اگر کار تمومه، من برم مسجد را مرتب بکنم.»

گفتم: «نه حاجی، خبری نشده، آقا یه کم سینه درد گرفته، انشاءالله خوب میشه.»

رفت و نیم ساعت بعد دوباره برگشت و گفت: «آقا جان، اگر قند و چائی حاضر نیست، به فکرش باشیم ها.»

گفتم: «مرد حسابی، قند و چائی برای چی؟»

چیزی نگفت و چند بار دور استخر گشت و دوباره آمد و به من و شعبان گفت: «خیال می کنم ملاً باقر رفته لشتو، دو نفر و بفرستید عقبش.»

شعبان گفت: «خیلی خب، بیا خودت برو و شرت را از سر ما کم کن.»

حاجی گفت: «من که نمی تونم، من باید به کارهای اصلی برسم.» رفت و در یک چشم بهم زدن دوباره آمد که: «آقا جان، من میرم قبرستان یه جای مناسب پیدا کنم.»

عصبانی شدم و گفتم: «حاجی تو جای پدر من هستی، ولی دیگر روی سگ مرا بالا میآوری ها. هنوز هیچ طور نشده، نشسته و تکیه داده به پشتی و داره آش گوشت می خوره. یه کم درد داره و نفسش هم بریده

بریده بالا میآید.»

حاجی گفت: «همین دیگه.»

و با عجله رفت بیرون، یک ساعت بعد، پسر بزرگش، پدر نبی را فرستاد که: «من و سه چهار نفر از اهالی پشت امامزاده مشغولیم و به جای معرکه پیدا کرده‌ایم که اگر بعدها خواستید برایش قبه مناره بسازند، حسابی جادار و هر چهار طرفش بازه.»

مشدنصرالله حرف مشدآقاجان را برید و پرسید: «شوخی می‌کرد و یا جدی می‌گفت؟»

مشدآقاجان گفت: «جدی می‌گفت. بعدها رفتیم و دیدیم، یک قبری کنده بود تنگ و دراز و خیلی گود، طناب انداختیم و اندازه گرفتیم پنج ذرع بیشتر گودیش می‌شد. و هرچی از حاجی پرسیدیم که چه جوری این قبر را کنده، گفت تا من کلنگ را زدم، قبر آماده خودبخود، پیدا شد.»

مشدآقاجان ساکت شد و دوباره با دستمال دور دهانش را پاک کرد. میرداوود گفت: «خب؟»

مشدآقاجان گفت: «خب که خب.»

مشدنصرالله گفت: «مصطفی‌خان چه کار کرد؟»

مشدآقاجان گفت: «آها، مصطفی‌خان خاک تو سر، ضمن همه این کارها، دو نفر سوار را فرستاد شهر که به تاخت بروند و خبر بدهند که اگر شد وسیله‌ای ترتیب بدهند. و بعد دستور داد، دو تا تخت روان درست کردند و مردهای آبادی را بسیج کرد، هر کدام با یک بسته نان و پنیر جمع شدند توی باغ، وقتی از پیدا کردن سیدخانم ناامید شد، دستور داد. چند نفری رفتیم بالا و با هزار زحمت آقا را از پله‌ها آوردیم پایین و درازش کردیم رو یکی از تخت روان‌ها که با لحاف و تشک

مرتب و آماده شده بود. و با یا علی یا محمد راه افتادیم طرف گرمان. درست مثل این که یه مرده را با خود می بردیم. تخت روان خالی آخر صف رو دوش چهار نفر حمل می شد. و ده پانزده نفر فانوس بدست هم اول و آخر و وسط صف جلو پاها را روشن می کردند. مصطفی خان، سوار بر اسب کنار تخت روان آقا راه می آمد. ده دوازده نفری هم دور برش بودند، من و شعبان هم با آنها، و هر کدام تعداد زیادی بار رو دوشمان بود، از جان آدمیزاد تا شیر مرغ، هر صد قدم، صد و پنجاه قدم به دستور مصطفی خان هشت نفری جلو می دویدند و تخت را از رو دوش هشت نفر قبلی می گرفتند. گاه گذاری مصطفی خان دستور می داد همه می ایستادیم. آن وقت همان طور که روی اسب نشسته بود، چیزی از یکی می گرفت و می کرد تو حلق، مشیرالملک. راه طولانی بود. و می دانستیم که تمام شب را در راه خواهیم بود. به دره «چوپان بر» که رسیدیم، مصطفی خان دستور داد، تخت روان آقا را روی زمین گذاشتند، و خودش هم از اسب پیاده شد. و بعد گفت هر کس گرسنه است چیزی کوفت بکنه، و من و شعبان جلوتر رفتیم، آقا مشیر حالش بهتر شده بود، دیگر دهنش باز نبود، تند تند نفس نمی کشید، اما صورتش باد کرده بود، سرش را از روی متکا بالا آورد و گفت: «این جا کجاست؟»

مصطفی خان گفت: «دره چوپان بره قربانت شوم.»

مشیرالملک خندید و گفت: «آمدیم این جا چه کار کنیم؟»

مصطفی خان گفت: «هیچی آقا، میریم شهر.»

مشیرالملک گفت: «یه چیز بذار زیر سر من.»

دو تا بالش زیر سر مشیرالملک گذاشتند. مصطفی خان دوزانو

کنار تخت آقا نشسته بود و منتظر بود. مشیرالملک گفت: «مصطفی!»

مصطفی خان گفت: «بله آقا!»

مشیرالملک گفت: «جدی جدی میریم شهر؟»

مصطفی خان گفت: «پس چی آقا.»

مشیرالملک گفت: «می رویم چه کار بکنیم؟»

مصطفی خان گفت: «میروید شهر، پیش خانم و بچه‌ها.»

مشیرالملک گفت: «مرده شور ریخت همه‌شان را بیره، برای چی

منو می بری شهر؟»

مصطفی خان دست و پا گم کرده، افتاد به من و من و گفت:

«خودتان گفتید آقا.»

مشیرالملک دور برش را نگاه کرد و پرسید: «اینا کی ان؟»

مصطفی خان گفت: «رعیت‌ها هستند آقا.»

مشیرالملک گفت: «آها، خوبه، حالا که شلاقو خوردند آدم شدند،

نه؟»

مصطفی خان گفت: «خیلی هم آدم شدند.»

مشیرالملک پرسید: «چه کار دارند می کنند؟»

مصطفی خان گفت: «دارند یه چیزی کوفت می کنند.»

مشیرالملک گفت: «پس چرا ما کوفت نمی کنیم؟»

مصطفی خان گفت: «چی میل دارید آقا؟ دوغ می خورید؟»

مشیرالملک گفت: «حیوان خدا، من تا حال کی دوغ می خوردم که

حالا بخورم؟»

مصطفی خان گفت: «سر ناهار می خورید، خیلی هم دوست

داشتید.»

مشیرالملک گفت: «سر ناهار من شراب می خوردم، برو شراب

بیار.»

مصطفی خان دست پاچه بلند شد و من و شعبان را صدا کرد و گفت: «آقا شراب می خواد، همه چیز آوردیم غیر از شراب، پدرسگ‌ها من حواسم سر جا نبود، شما می خواستید یک کوزه بردارید. حالا چه کار بکنم؟»

من گفتم: «خان، یک ظرف شیر بدهید دستش، نمی فهمد.»
مصطفی خان گفت: «شیر بدهم دستش نمی فهمد؟ آدمی که یه عمر شراب خورده، فرق شیر و شراب را نمی فهمه؟»
گفتم «شاید نفهمید خان.»
پرسید: «اگر بفهمه چه کار بکنم؟ جواب بده ببینم.»
گفتم: «نمی دانم.»

گفت: «همین کار را می کنم، اگر بفهمه که عوض شراب شیر بدستش داده ام هر دو گوش ترا می برم و میذارم کف دستت فهمیدی.»
کاسه ای شیر پر کرد و آهسته رفت طرف تخت روان آقا بزانو زد و اشاره کرد که چراغ بادی‌ها را دورتر ببرند که رنگ شیر پیدا نباشه و آهسته گفت: «آقا، شراب!»

من و شعبان به فاصله ایستاده بودیم و مثل گربه‌ها خف کرده بودیم که ببینیم چطور میشه. شعبان گفت: «بدبخت شدی آقا جان، از گوش‌ها چشم بپوش.»

دل تو دلم نبود، می گفتم: «نه خیر، کار من ساخته شد.» و منتظر بودم که اگر مصطفی خان بطرفم حمله کند، بزنم و در بروم. مشیرالملک نیم خیز شد و بینی اش را جلو آورد و چند قلب شیر خورد و با خنده گفت: «خوبه، خیلی خوبه.»

مصطفی خان خوشحال شد. من بیشتر از او خوشحال شدم. مشیرالملک برگشت و پرسید: «اون چی چیه؟»

مصطفی خان گفت: «چی چی قربان؟»
 مشیرالملک گفت: «اونی که تو تاریکیه.»
 مصطفی خان گفت: «اسب منه آقا.»
 مشیرالملک پرسید: «مال من کو؟»
 مصطفی خان گفت: «مال شما تو آبادیه، گذاشتیم اون جا که چاق
 بشه.»

مشیرالملک پرسید: «پس حالا من با چی برم؟»
 مصطفی خان گفت: «شما رو تخت روان میروید آقا.»
 قهقهه مشیرالملک بلند شد که گفت: «بارک الله به من، بارک الله به
 من!»

و سرش را گذاشت رو بالش و چشم هایش را بست. مصطفی خان
 مرغی را که توی نانی پیچیده بودند، از لای سفره درآورد و دوتا بالش را
 کند، یکی را داد به من و یکی را داد به شعبان و بقیه را خودش به نیش
 کشید و بعد سوار اسب شد و دستور حرکت داد. هشت نفر تخت روان
 آقا را روی دوش بلند کردند و کاروان راه افتاد. تخت روان خالی آخر
 صف رو دوش چهار نفر پیش می آمد.

یک ساعت، یک ساعت و نیم بعد رسیدیم لب جاده حاجی آباد
 گرمان. مصطفی خان دستور داد بایستیم که همه ایستادیم و از اسب آمد
 پائین. تخت روان آقا را گذاشتند رو زمین، مصطفی خان خم شد و نگاه
 کرد و مطمئن شد که آقا خواب است. آنوقت دستور داد که تخت روان
 عقبی را جلو آوردند. بعد با صدای آهسته بهممه گفت: «از این جا تا
 گرمان هیچ کس حق نداره بایسته. همین طور یک راست باید برویم تا دم
 صبح برسیم به گرمان. اگر کسی عقب بمانه یا از بردن تخت روان ها شانه
 خالی کنه، بدبختش می کنم. و زندگیشو به آتش می کشم.»

هیچ کس جواب نداد. آن وقت خودش رفت و رو تخت روان دوم دراز کشید و لحاف را کشید تا بالای شانه‌ها و به شعبان گفت که سوار اسب او بشود و مواظب آقا باشد و بعد دستور حرکت داد. چراغ‌کش‌ها در دو طرف صف بستند و دیگران تخت‌ها را بلند کردند، تخت روان آقا مشیر در جلو، و تخت روان مصطفی خان در عقب، و شعبان سوار بر اسب و من بغل دست شعبان، لقلق کنان و یا علی گویان راه افتادیم...»

مشدنصرالله دوباره دوید تو حرف مشدآقا جان و پرسید: «مشدی، چرا مصطفی خان اسبش را داد به شعبان و به تو نداد.»

مشدآقا جان گفت: «مصطفی خان با شعبان خوب بود و با من خوب نبود، از ترس آقا بود که کاری به کار من نداشت والا ده بار تا آن موقع مرا فرستاده بود اون دنیا.»

میرداوود گفت: «ده دفعه؟»

مشدآقا جان گفت: «شاید هم بیشتر، چه می‌دونم.»

من و میرداوود و مشدنصرالله خندیدیم. مشدنصرالله پرسید: «مشیرالملک مگر عاشق چشم و ابروی تو بود که نمی‌داشت مصطفی خان بلائی سر تو بیاره؟»

مشدآقا جان گفت: «عاشق من نبود، عاشق باد زدنم بود.»

میرداوود گفت: «باد زدن؟»

مشدآقا جان گفت: «بله، آقا یه تیکه کباب می‌گذاشت دهنش می‌فهمید که کار، کار کیه. این کباب رو من باد زده‌ام یا یکی دیگه.»

مشدنصرالله رو به من کرد و گفت: «آقا دکتر می‌بینی، مشیرالملک طعم باد هم می‌فهمیده.»

مشدآقا جان گفت: «البته که می‌فهمیده، من و تو نمی‌فهمیم، اونها خوب می‌فهمن.»

میرداوود پرسید: حالا چه کار کرده بودی که مصطفی خان با تو بد شده بود؟»

مشداآفاجان گفت: «یکی دوبار کلاه سرش گذاشته بودم و به بار هم ساعتشو کش رفته بودم.»

مشدنصرالله گفت: «این یکی را بار اوله که می شنویم. برای چی ساعتشو کش رفته بودی؟»

مشداآفاجان گفت: «هیچ چی، از روی لج و لجاج بازی. اون بی جهت و علت مرحوم برادر منو گرفته بود زیر شلاق و من هم شب ساعتشو ورداشته بودم.»

میرداوود پرسید: «از کجا فهمید کار توست؟»

مشداآفاجان گفت: «نفهمید، هیچوقت هم نفهمید، همه را گرفت دم کتک، اما پیش خودش فکر می کرد که کار کار منه.»

میرداوود گفت: «ساعت را هنوز هم داری؟»

مشداآفاجان گفت: «چند سال پیش تو گرمان فروختمش به یک مسافر.»

مشدنصرالله گفت: «پولشو چه کار کردی؟»

مشداآفاجان گفت: «پول را چه کار می کنند؟ هیچ چی، ریختم تو جیبم.»

میرداوود گفت: «می خواستی بدی به به فقیر، پول دزدی که حلال نیست.»

مشداآفاجان خم شد و با صدای بلند گفت: «کتک خوردن برادر من حلال بود. و ساعت مصطفی خان حرام؟ این تو کدام شرع و عرفه؟»

من پرسیدم: «بالاخره چطور شد؟»

میرداوود گفت: «آره، آخر عاقبت مشیرالملک را می گفتی.»

مشداآقاجان با خوشحالی ادامه داد: «بعله دیگه، مشیرالملک که خوابیده بود و مصطفی خان هم خوابیده بود و ما همین طور بطرف گرمان راه می رفتیم، نیم ساعت، یک ساعتی گذشته بود که یکی از ته صف گفت: «بلند بگو لاله الاالله.»

که همه زدند زیر خنده، و یک دفعه مصطفی خان سرش را از روی تخت روان بلند کرد و گفت: «مشد محمد پدرسگ، کارت ساخته شد. اگه گذاشتم آب خوش از گلوی تو پائین بره بی شرفم.»

همه از ترس خفه شدند. همین طور هی می رفتیم زیر تخت روانها و می آمدیم بیرون، تا وقت نماز صبح که رسیدیم دم پل گرمان و دیدیم که بعله، یک ماشین حاضر و آماده آنجا ایستاده، و عده زیادی از دوستان و آشناها و قوم و خویش مشیرالملک دور هم جمع شده اند، تخت روانها را گذاشتیم زمین، شعبان از اسب پیاده شد و رفت و مصطفی خان را صدا زد. مصطفی خان چند بار تو جاش غلت زد و گفت: «بذار بخوابم مرتیکه.»

و شعبان که دست بردار نبود و مرتب می گفت: «خان، خان همه اینجا هستند.»

که مصطفی خان یک مرتبه با عجله پرید و کلاهش را برداشت و گذاشت سرش و دوید و کنار تخت روان مشیرالملک زانو زد و با صدای بلند گفت: «آقا، آقا، آقاجان، همه اینجا هستند.»

و دیگران همه نزدیک شده دور تخت روان مشیرالملک حلقه زدند، و چند لحظه بعد سر و صدا بلند شد و همه دست و پا گم کرده شروع کردند به این ور و آن ور دویدن و همه مات و مبهوت مانده بودند که چی شده چی نشده، معلوم شد که مشیرالملک...»

مشدنصرالله و میرداوود هم با مشداآقاجان هم صدا شدند: «ریغ

رحمت را سر کشیده.»

مشداآقاجان گفت: «ورفته به درک اسفل.»

دویاره دستمالش را درآورد و دور دهانش را پاک کرد. من از مشدنصرالله پرسیدم: «این‌ها را که تعریف کرد، راست می‌گفت؟»
مشدنصرالله گفت: «آره آقاجان. منتهی اگر سر حال باشه یا نباشه، چاشنی قضیه را کم یا زیاد می‌کنه.»

هر سه خیره شدیم به مشداآقاجان. مشداآقاجان در حالی که سرش را تکان تکان می‌داد گفت: «بعله دیگه، دنیا همینه، چه چیزها که ندیدیم و چه چیزها که نشنیدیم.»

یک لحظه ساکت شد و بعد با صدای بلند شروع کرد: «به جان عزیزت مشدعباس. درست مثل این که همین دیروز بود، من ایستاده بودم بغل اون تیر، منتظر بودم که خدایبامرزشعبان چاقو بیاره تا کار دو تازبون بسته را بسازیم که پنجره باز شد و...»

میرداوود گفت: «مشداآقاجان، حالا دیگه شب شد، بمونه برای وقت دیگه.»

مشداآقاجان با تعجب پرسید: «بمونه؟ برای چی بمونه؟»

مشدنصرالله گفت: «هم دیروقته و هم از بس حرف زدی دکتر خسته شده.»

مشداآقاجان با شرمندگی مرا نگاه کرد و گفت: «چه کار بکنم آقا، پیر شده‌ام و کار دیگری ازم ساخته نیست، فقط بلدم حرف بزدم. من هم نخواهم حرف بزدم، این چانه بدمسب خودبه‌خود تکان می‌خوره.»

همه افتادیم به خنده، مشدنصرالله گفت: «بعد همه این حرف‌ها بهتره که پاشیم و برویم قهوه‌خانه، یکی دوتا چائی بخوریم تا سر حال بیائیم.»

سرو صدای کلاغ‌ها که از دوردست می‌آمدند تا شب را لای شاخه‌های کاج‌های پیر بسر برند، باغ را پر کرده بود، وقتی می‌خواستیم راه بیافتیم صدای سرفه بلندی از توی عمارت بلند شد. من و مشدنصرالله برگشتیم و نگاه کردیم. من پرسیدم: «کی بود؟»

مشدنصرالله گفت: «هیشکی، لابد یه تکه هیزم از یه جائی افتاده

پائین.»

گفتم: «یکی سرفه کرد؟»

میرداوود گفت: «الان دم غروب، همه جور صدا از تو تاریکی شنیده

میشه.»

وارد هشتی شدیم و از در که می‌آمدیم بیرون، احمد پسر کوچک حاجی را دیدم که دم در ایستاده و دست‌هایش را بهم حلقه کرده، منتظر است چیزی بگوید.

پرسیدم: «ها، چه خبره؟»

گفت: «آقارجب گفت که پسر سیدخانم آمده جلو در مانگاه و غش

کرده.»

گفتم: «خیلی وقته؟»

گفت: «آره، خیلی وقته.»

گفتم: «پس چرا زودتر نگفتی؟»

ترس خورده یک قدم عقب‌تر رفت و دست‌هایش را گذاشت تو

جیب و گفت: «آخه...»

من با عجله از مشدنصرالله و میرداوود و مشدآقاجان خداحافظی کردم و برای این که احمد را هم از ناراحتی درآورده باشم گفتم: «برو

بریم.»

دوتائی از کوچه اصلی ده وارد راه باریکه‌ای شدیم که با چند پیچ به

میدانچه جلو درمانگاه می رسید.

□

ساعتی از شب گذشته بود که سر و کله حاجی پیدا شد و دامادش میرجواد پشت سر او، با بسته ای زیر بغل خودش و بسته بزرگ تری زیر بغل دامادش. با سر و صدا و خنده های بلند وارد حیاط درمانگاه شدند، من رفتم تو راهرو، حاجی چنان سلام علیک گرمی کرد که انگار از یک سفر دور و دراز برگشته است. در اتاق را باز کردم و گفتم: «حاجی آقا بفرما تو.»

گفت: «کجا بفرمام؟ او مدم که شما را ببرم.»

پرسیدم: «کجا حاجی آقا؟»

گفت: «کلبه خرابه خودمان.»

گفتم: «نه به جان شما، امشب می خوام تنها باشم، یه کم به کارهام

برسم.»

گفت: «زیاد معطلت نمی کنم. بعد شام برگرد و به کارهات برس.»

گفتم: «شام صرف شده، حالا شما بیایین تو.»

برگشت و به جواد گفت: «نگفتم یه ذره زود بجنبیم و راه بیافتیم؟»

میرجواد گفت: «تقصیر خود شما بود حاجی، تو شهر هی این ور

رفتی و اون ور رفتی و با این حرف زدی و با اون حرف زدی، به همه جا

سرک کشیدی و سلام علیک کردی و دیر وقت شد دیگه.»

حاجی گفت: «راست میگی، اما همه اش هم تقصیر من نبود، آخه

هر جا می رفتیم صحبت شما بود، و هی شیرینی و چائی تعارف مان

می کردند و هی مبارک باد می گفتند، صاحب مسافرخانه، که شما یه

شب پیشش بودید، آنقدر ناراحت بود که نگو.»

پرسیدم: «چرا؟»

گفت: «بابت کرایه اتاق و پول شامی که از شما گرفته بود.

می خواست پس بده، من قبول نکردم.»

گفتم: «کار خوبی کردی حاجی، یعنی چه آنده.»

حاجی، آخی، بلندی گفت و نشست رو پله، گفتم: «چرا اون جا

حاجی، تو را خدا بیا تو.»

گفت: «پدرجان، من خودمو می شناسم، تا پیام تو بلند شدنی

نیستم، تو هم که باید به کارهات برسی، بعله، سر و صدای آمدن شما،

تو گرمان پیچیده، و من آنقدر از آقائی و بزرگواری شما گفتم که خلاصه

گرمانی ها کلی سربه سرمان گذاشتند که حاجی جان چقدر می گیری

دکترها مونو با هم عوض کنیم.»

گفتم: «لابد گفتمی یه چیزی هم دستی میدم.»

گفت: «من این حرفو گفته باشم؟»

رو کرد به دامادش و گفت: «میرجواد تو بگو، تو بگو که من چی

می گفتم.»

میرجواد گفت: «حاجی آقا خیلی تعریف شما را می کرد.»

حاجی زیر لب تکرار کرد: «کجای کاری برادر، کجای کاری؟»

و بسته ها را که همراه داشت داد دست رجب، و من تا خواستم

دهان باز کنم گفتم: «صد و بیست تومان بدهکاری آقای دکتر.»

گفتم: «اطاعت، همین الان.»

خواستم بلند شوم که دست گذاشت رو زانوی من و گفت: «مگر

نصب شبی می خواهی فرار کنی؟ فردا پس فردا را که ازمان نگرفته اند؟»

گفتم: «شاید...»

گفت: «اگر هم من نصف شبی قالب تهی کردم یک ورثه پرروئی دارم که خدا می دونه. هرطوری شده حق خودشان را وصول می کنند.»
 یاعلی گفت و بلند شد و رو به من کرد که: «می بخشی آقای دکتر، اون بسته کوچکی قابل شما را نداشت، والله ما دهاتی ها که بلد نیستیم چه کار باید بکنیم.»
 دوباره من افتادم به تته پته، تا جمله ای پیدا کنم. خداحافظی کردند و رفتند.

با رجب برگشتیم تو، رجب بسته ها را باز کرد. بسته بزرگتر سفارشات خودم بود. و بسته کوچکی باز چند بسته قند و چائی و باز مقداری بیسکویت و بازهم آب نبات. گفتم: «رجب، این جا چقدر بیسکویت می خورند.»

رجب گفت: «توده که شیرینی نیست آقا، چه کار بکنند؟»

در مدتی که رجب خرت پرت ها را جابه جا می کرد، من توی اتاق قدم می زدم و سیگار می کشیدم. تازه نه و نیم شب بود، شام خورده بودم. همه کارهایم را کرده بودم و در یک وقت بیهوده ای رها بودم. زندگی شبانه ما در شهر، همیشه از این ساعت به بعد شروع می شد، با تلفن همدیگر را خبر می کردیم و بعد...»

برای رهائی از فکر و خیال زندگی قبلی، پنجره رو به باغ را باز کردم و نشستم به تماشای شاخه هایی که در سیاهی شب غوطه ور بودند. صدای حرکت آب باریکه ای از آن نزدیکی ها شنیده می شد. ته سیگارم را انداختم تو باغ، پنجره را بستم و نشستم رو زمین. به سرم زد که بهتر است برای کشتن وقت به تک تک بچه ها نامه بنویسم، کاغذ و قلم آوردم و شش برگ سوا کردم، و اگر هر کاغذ را در یک ربع ساعت می نوشتم، یک ساعت و نیم وقت را کشته بودم. کاغذ اول را شروع

کردم: داریوش عزیزم. و ماندم معطل که چی بنویسم، از کجا بنویسم، اصلا فایده این کار چیه، حرفی نداشتم، مطلبی نداشتم، دیدم آن چنان از همه فاصله گرفته‌ام که انگار سال‌های طولانیست از آن‌ها جدا شده‌ام. تازه از یک چیز دیگر هم می‌ترسیدم. می‌ترسیدم نامه‌ام سوزناک از آب در بیاید و رفقا بنشینند دور هم و ساعت‌ها هره و کره بکنند. سیگار دیگری روشن کردم و یک‌دفعه تصمیم گرفتم یک نامه برای همه‌شان بفرستم، اسم تک‌تک‌شان را بالای نامه ردیف کردم و خبر دادم که خوب و خوشم و از دوری آنها ملالی در کار نیست و از راه دور آرزو می‌کنم که سر به تن هیچکدامشان هم نباشد. پائین نامه را که سفید مانده بود، شروع کردم به نقاشی، عکس اتاق خودم را کشیدم، عکس قهوه‌خانه را کشیدم، و یک ردیف آدم‌های ریز ریز با کلاه و بی‌ریش و با ریش نقاشی کردم که همه استکان چائی بدست داشتند. بعد عکس بی‌بی‌جان را کشیدم و عکس مشدآقا جان را کشیدم و هرکار کردم که عکس حاجی را بکشم که نشد و آخرش یک امضای گنده انداختم پای نامه و کاغذ را تا کردم و کردم توی یک پاکت و درش را بستم. نامه نویسی من، عوض یک ساعت و نیم در پنج دقیقه تمام شده بود.

جابه‌جا می‌شدم که رجب را دیدم، دم در، عین یک سرباز شق و رق ایستاده بود و مرا تماشا می‌کرد. گفتم: «چرا و ایستادی این‌جا، رجب؟»

گفت: «هستم آقا.»

گفتم: «کارهات تمام شده؟»

گفت: «آره آقا.»

گفتم: «خب، برو خونه دیگه.»

گفت: «خونه که خبری نیست آقا، برم چه کار بکنم؟»

گفتم: «این جا هم خبری نیست.»
 گفت: «هر وقت شما خوابیدید من میرم.»
 گفتم: «من حالا حالا که خواب نمیرم.»
 گفت: «می بینم آقا، حوصله تان سر رفته.»
 گفتم: «چاره چیه باید عادت بکنم.»
 گفت: «باید یه کاری بکنید که حوصله تان سر نره.»
 گفتم: «چرا ایستادی سرپا، بشین و حرف بزن.»
 نشست دم در و گفت: «دهات این جوریه آقا، من هم که از شهر
 آمدم، یادم رفته بود که دهات چه جوریه، تا شب میشه شام می خورند و
 می خوابند.»

گفتم: «من هم بالاخره عادت می کنم که زود بخوابم.»
 گفت: «شما عادت نمی کنید آقا، باید یه فکری بکنید.»
 گفتم: «مثلاً؟ من که چیزی به عقلم نمی رسه.»
 رفت تو فکر، معلوم بود که حرف هائی دارد که نمی تواند بزند.
 گفتم: «خب، چه کار کنم؟»
 آهسته و با خجالت گفت: «ورق بلدی آقا؟»
 پرسیدم: «چی؟»
 وحشت زده انگار که خلاقی مرتکب شده، آهسته گفت: «بازی،
 ورق بازی؟»

گفتم: «نه بلد نیستم، تازه بلد بودم با کی بازی می کردم؟»
 گفت: «تو آبادی یه عده بلدند، شب ها جمع می شوند دور هم.»
 پرسیدم: «کجا یاد گرفته اند؟»
 گفت: «تو گرمان آقا. گرمانی ها همه شون بلدند.»
 پرسیدم: «هر شب بازی می کنند؟»

گفت: «هر شب که نه، اگر شما دلتون بخواد...»
 گفتم: «همینم مانده بود که بشینم پای ورق. از فردا تو تمام محال
 بییچه که یه دکتر قمارباز آمده و نرسیده جیب همه را خالی کرده.»
 گفت: «راست میگی آقا، ولی یک دو نفر هستند که محاله بروز
 بدهند، دهانشان را با تبر هم همیشه باز کرد.»
 گفتم: «عیب کار در منه رجب.»
 پرسید: «چرا آقا؟»
 گفتم: «بلد نیستم آخه، اصلاً ورق بازی را نمی شناسم. می فهمی؟»
 گفت: «شما که بچه شهری چطور بلد نیستی؟»
 گفتم: «مگر شهری ها همه ورق بلدند؟ تازه باشند، من یکی که بلد
 نیستم.»

چند لحظه ساکت شدیم، من پرسیدم: «تو چی رجب؟ بلدی؟»
 با خجالت گفت: «یه کم.»
 گفتم: «کجا یاد گرفتی؟»
 گفت: «مثل همه، تو گرمان.»
 گفتم: «نکنه این همه می رفتی شهر و برمی گشتی برای بازی بوده؟»
 ناراحت شد و گفت: «خدا شاهده آقا هر کی گفته دروغ گفته، اگر
 بخوام بازی کنم چرا برم گرمان؟ همین جا هستند دیگه.»
 پرسیدم: «سر چی بازی می کنید؟»
 گفت: «پولی نیست آقا، مثلاً سر به جفت جوراب، یا همین جوری
 دیگه.»

یک مرتبه دست و پا گم کرده گفت: «آقا تورا به خدا، چیزی به پدرم
 نگي ها.»

گفتم: «دیوانه ای مگه پسر؟ دو نفر وقتی باهم یه جا کار می کنند یا

زندگی می‌کنند، خیلی چیزها از هم می‌فهمند، مگر لزومی داره که بروند بروز بدهند؟» خوشحال شد و یک مرتبه گفت: «آقا، من یک گرام کوچولو در منزل دارم برم اونو بیارم.»

چنان چندی این حرف را زد که مطمئن بود جواب رد نخواهم داد گفتم: «برو.»

بلند شد و از در دوید بیرون. چند لحظه بعد برگشت و در را باز کرد و یک دفعه خشکش زد. پرسیدم: «چیه رجب.»

گفت: «هیچ چی آقا.»

در را بست، مطمئن بودم که مطلبی را می‌خواسته بگوید که نتوانست، صدای پایش را در حیاط شنیدم که داشت دور می‌شد، پنجره را باز کردم و صدایش زدم: «رجب، رجب.»

برگشت و آمد دم پنجره، پرسیدم: «چی می‌خواستی بگی؟»

گفت: «هیچ چی آقا.»

گفتم: «بین پسر، قرار شده باهم روراست باشیم. درسته؟»

گفت: «بله.»

گفتم: «پس راستشو بگو.»

گفت: «خجالت می‌کشم آقا، یه دفعه پیش خود گفتم که... حالا

بذارید...»

گفتم: «نمی‌شه، همین حالا باید بگی.»

گفت: «می‌خواستم ببینم شما هیچوقت چیز... می‌خوری؟»

صدایش را پائین آورده بود. گفتم: «مگر توده پیدا میشه؟»

گفت: «نه آقا، بالاتر از حاجی آباد یه جایی هست که اونجا فراوونه.»

پرسیدم: «این موقع شب می‌خواهی بری اونجا؟»

گفت: «نه خیر، یکی برابم آورده، چیز خوبیه.»

پرسیدم: «تومی خوری؟»

نمی خواست جواب صریح بدهد گفت: «شما که...»

گفتم: «خیلی خب بورش دار بیار.»

خواست راه بیافتد که صدایش کردم و گفتم: «یه وقت پدرت

نفهمه.»

گفت: «آقا، صد سال دیگه هم نمی تونه بفهمه، مگر خودت نگفتی

که هیچ چیز را نباید بروز داد؟»

گفتم: «ها، بارک الله.»

با عجله از در درمانگاه رفت بیرون، پنجره را بستم. دوباره سیگاری

روشن کردم و شروع کردم به قدم زدن. پشیمان بودم، فکر می کردم که کار

خوبی نکردم، نباید با همه خیلی زود بجوشم. هنوز نرسیده و جابه جا

نشده می خواهم با پیشخدمت درمانگاه می بزوم. اگر فردا پس فردا کسی

بفهمد دیگر آبرو برای من نمی ماند. بعد پیش خود گفتم: «بدرک سیاه،

بذار همه بفهمند.»

فکر کردم کاش رفته بودم خانه حاجی، لابد دوباره همه جمع

می شدند دور هم و مشد آقا جان هم می آمد و شروع می کرد به وراجی،

یاد شب اول افتادم که مشد آقا جان لب از لب باز نکرد، و پیش خود خیال

کردم، مشد آقا جان هیچوقت شبها حرف نمی زنه، خاطره نمیگه، یاد

مشد نصرالله و حاجی افتادم که مرتب سر به سر هم میذارند، و چه خوب

هم از گل هم درمیآیند.

پنجره باغ را باز کردم و ایستادم به تماشا که یک مرتبه صدای پائی

را شنیدم که آهسته دور شد. کی می توانست باشد؟ لابد یکی آمده بود و

زاغ سیاه مرا چوب می زد. ته سیگارم را انداختم تو باغ و پنجره را بستم.

حس کردم که در جای امنی نیستم. اگر شب کسی تلنگری به شیشه

بزند، یا صدای سرفه‌ای از زیر پنجره بلند شود،... فکر کردم بهتر است به رجب بگویم که شب‌ها را در درمانگاه بخوابد، ترس من، ترس دوره بچگی بود که دوباره برگشته بود و سال‌های طولانی بود که چنین حالتی پیدا نکرده بودم. صدای پا دوباره نزدیک شد. زنبوری را برداشتم و رفتم جلو، پنجره را باز کردم و داد زدم: «کیه؟»

دوتا پروانه با عجله آمدند تو. من دوباره داد زدم: «کی این جاست؟»
صدای مردی از چند متری جواب داد: «منم آقا.»

گفتم: «هرکی هستی بیا جلو، چرا از تو تاریکی حرف می‌زنی؟»
مرد جوانی با سر نیمه طاس جلو آمد و سلام کرد و گفت: «راستش آقا چندتا گل برای شما آورده بودم، روم نمی‌شد پنجره را بزنم، مانده بودم معطل که چه کار بکنم.»

چند گل وحشی را طرف من دراز کرد. گل‌ها را گرفتم و گفتم:
«چرا زحمت کشیدی؟»

خندید و گفت: «والله آقا، کار بچه‌هاست. چندتا غلام زاده دارید، دم غروب رفته بودند صحرا، این‌ها را چیده بودند برای شما، نیم ساعتی در میدان این‌ور و آن‌ور رفته بودند که شما بیائید بیرون. و آخرش مایوس برگشته بودند خانه و هی پا در یک کفش کرده بودند که من بیارم خدمت شما. ول کن که نبودند، آخرش یک کتک مفصل هم از دست من نوش جان کردند، آنوقت مادرشان با من دعوا کرد که فلان فلان شده بچه‌ها کار بدی نکرده‌اند که کتک‌شان می‌زنی، یک دسته گل چیده‌اند برای دکتر، خوب بردار و برو دیگه. دیدم بدتمیگه، آمدم تو میدانچه، دیدم خودم بدتر از بچه‌ها، هرکار کردم رویم نشد در بزنم، برگشتم و از این طرف آمدم که اگر پنجره باز باشد، یواش بذارم پای پنجره و در بروم. دیدم نه خیر، پنجره هم بسته است. شروع کردم به قدم زدن که شما پنجره

را باز کردید.»

گفتم: «خیلی مرحمت کردی، حالا بیا تو.»

گفت: «نه آقا، باید برم خیالشان را راحت کنم که گل‌ها را رساندم

دست دکتر.»

نشستم لبه پنجره و گفتم: «چه گل‌های قشنگی هم هستند.»

گفت: «نه آقا، اینها که گل حسابی نیستند، گل دهاتی هم مثل خود

دهاتی ریزه میزه و وحشی‌میشه، اما بوی بدی ندارند، بو کنید!»

بو کردم، راست می‌گفت، عطر غریبی داشت، بوی عسل تازه و

بوی شیر می‌داد.

گفتم: «عالیه، معرکه است. اسم شما چیه؟»

گفت: «اسم نوکرتان یدالله.»

پرسیدم: «چندتا بچه داری آقا یدالله.»

گفت: «بی ادبی میشه، سه تا. دو پسر و یه دختر. بزرگ‌تره امسال

رفته کلاس سوم. شاگرد اول هم بوده.»

گفتم: «بارک‌الله، حالا این گل‌ها را کدام یکی چیده؟»

گفت: «هرسه تاشون.»

گفتم: «بی خود کردی که کتک‌شان زدی آقا یدالله. بچه‌هایی به این

خوبی که نباید کتک بخورند.»

گفت: «یه غلطی بود کردم دیگه، ببخشید.»

گفتم: «حالا صبر کن یه چائی خدمتت بیارم.»

بلند که شدم گفتم: «به خداوندی خدا آقا پیش نبی بودم و اصلاً

میل چائی ندارم.»

گفتم: «خیلی خب.»

و رفتم تو آشپزخانه، جعبه بیسکوییتی را که بی بی جان آورده بود

برداشتتم و برگشتم لب پنجره تا خواست دهان باز کند گفتم: «اینو می‌بری برای بچه‌ها.»

گفت: «هیچوقت این کار را نمی‌کنم، گردنم را هم بزنند این کار را نمی‌کنم.»

بدون خدا حافظی راه افتاد. گفتم: «آقا یدالله، آقا یدالله!»

دیدم دارد دور می‌شود که با تشر داد زدم: «یدالله.»

آرام برگشت و گفت: «چیه آقا؟»

گفتم: «مرد حسابی، حرف منو گوش کن ببین چی میگم.»

گفت: «آقا والله، همین دیروز مادرشان داده خورده‌اند.»

گفتم: «خیلی خب، ولی اگر اینو نبری می‌دونی چی میشه؟»

پرسید: «چی میشه؟»

گفتم: «بچه‌ها باورشون نمیشه، خیال می‌کنند که تو گل‌ها را

نیاوردی برای من.»

پرسید: «فکر می‌کنند چه کارشان کردم؟»

گفتم: «فکر می‌کنند ریختی دور، و داری به آنها دروغ می‌گی. ولی

اگر این جعبه را ببری و بگی که فلانی داده و روی ماهشان را ببوسی

خیلی هم خوشحال میشن.»

درحالی که جعبه بیسکویت را می‌گرفت گفت: «کارها برعکس

شده، عوض این که ما برای شما بیسکویت...»

گفتم: «این مال بچه‌هاست، بگو که گل‌هاشان خیلی خیلی قشنگ

بودند.»

گفت: «پس آقا از فردا...»

که صدای در در مانگاه بلند شد. گفتم: «در می‌زنند.»

خدا حافظی کردیم و من پنجره را بستم. فکر می‌کردم رجب

برگشته، اما وارد حیاط که شدم صدای ونگ بچه‌ای را شنیدم، و در را که باز کردم یک‌زن و مرد وارد شدند، زن بچه‌ای را بغل کرده بود و هراسان و وحشت‌زده، ناله‌های کوتاهی می‌کرد. و بچه ناآرام بود و جیغ می‌کشید. مرد دست یک پسر بچه پنج شش ساله‌ای را چسبیده بود و بزور با خود می‌کشید. پرسیدم: «چی شده؟»

بی‌آنکه منتظر جواب باشم، دویدم تو، آنها هم پشت سر من، زنبوری را برداشتم، همه رفتیم تو اتاق معاینه. دوباره پرسیدم: «چی شده؟»

زن که بچه سه ساله‌ای را بغل داشت، بلندش کرد و نشانند تو دامنش و بریده بریده گفت: «اینا، ایناها.»

خون از گوش بچه ریخته بود بیرون و لخته شده بود. گفتم: «چطور شده؟ زمین خورده؟»

مرد که رنگ به صورت نداشت گفت: «نه آقا، این ذلیل مرده این کار را کرده.»

و سیلی محکمی زد تو گوش پسرک. و پسرک بجای این که گریه کند، برگشت و پدرش را نگاه کرد و آهسته با دست گونه‌اش را مالید.

گفتم: «مرد حسابی بچه را چرا می‌زنی؟»
مرد روی زمین چمباتمه زد و گفت: «ببین چه کار کرده آخر، چه کار کرده این ننه سگ.»

ظرف پنبه و شیشه آب اکسیژنه و آئینه پیشانی را کشیدم جلو و چراغ زنبوری را دادم دست مرده و گفتم که روبروی من بایستد. آئینه پیشانی را دور سرم بستم و شروع کردم به پاک کردن لخته‌های خون، و پرسیدم: «با چی این کار را کرده؟»

مرد که چراغ بدست روبروی من نشسته بود گفت: «عصری آقا، ننه

پدرسگ شان نان می پخته و این دوتا ذلیل مرده تو حیاط بازی می کردند که این یکی ننه سگ یک نخود درسته را ور میداره و بزور می کنه تو گوش این طفل معصوم...»

پرسیدم: «چطور شده خون او مده؟»

مرد جواب داد: «هیچ چی آقا، مادرش دستپاچه میشه. بچه را می گیره لای دوتا پاش و می خواد با میله جوراب بافی نخودو بکشه بیرون که این جوری گوش بچه را آش و لاش می کنه، پدرسگ حرامزاده.» با دست آزادش بامب محکمی زد به کله زن. زن بیچاره چیزی نگفت و اشک هایش ریخت پشت دست من. عصبانی داد زدم: «چرا این جوری می کنی. مرد گنده، می خواستی کتک کاریهاتو تو خونه بکنی و بعد بیای این جا.»

زن با ناله گفت: «به قرآن مجید آقا، خودش این کار را کرد. میله را از دست من گرفت و افتاد به جان بچه و خون راه انداخت.»

گفتم: «یک دقیقه صبر کند ببینم چه کار میشه کرد.»

لخته ها را در آوردم و لاله گوش را تمیز کردم. اما مرد چنان هیجان زده بود که چراغ مرتب در دستش تکان می خورد و من نمی توانستم انعکاس نور آئینه را تو گوش بچه متمرکز کنم. داد زدم: «چراغ را خوب نگهدار.»

چراغ را دو دستی گرفت و دیدم هنوز دارد می لرزد. که در باز شد و رجب سرش را آورد تو. گفتم: «رجب این چراغ را بگیر و خوب نگهدار ببینم.»

رجب چراغ را گرفت و مرد بلند شد و رفت نشست گوشه دیگر اتاق، مرتب زیر لب الله اکبر می گفت و می زد رو زانوی خودش. بچه ناآرامی می کرد ولی مادرش سر بچه را محکم دودستی چسبانده بود به

سینه‌اش، من خیلی راحت می‌توانستم کار کنم. خون‌ها را که تمیز کردم نخود درشتی پیدا شد که اول سوراخ گوش گیر کرده بود، و دورتادور نخود، جای زخم میلهٔ جوراب بافی بود. بلند شدم که پنس بیاورم. دیدم پسرک پنجساله چمباتمه زده بغل دست من و دست‌هایش را زیر چانه ستون کرده، زل زده تو گوش بچهٔ دیگر. پنس را آوردم و نخود را گرفتم لای پنس و با یک تکان کشیدم بیرون. بچه ونگ زد، چند قطره خون آمد. خون را خشک کردم و گفتم: «تمام شد.»

مرد از جایش بلند شد و آمد جلو و درحالی که نخود را نگاه می‌کرد به پسرک گفت: «ننه‌سگ، بزمنت که بچسبی به زمین؟»

گفتم: «مرد حسابی به دقه آروم بگیر ببینم.»

مرد گفت: «قربانت بروم آقا، خودت این کار را بکن، یکی دوتا بز تو گوش این پدرسگ تابعداها از این گه‌ها نخوره.»

از قیافهٔ پسرک خنده‌ام گرفته بود. خیلی جدی و با مزه دک و پوزش را جمع کرده بود و با اخم سرتاپای مرا ورنده‌ام می‌کرد. گفتم: «اسمت چییه؟»

با صدای درشتی جواب داد: «احد.»

پرسیدم: «برای چی این کار را کردی احد؟»

گفت: «یه دانه چیز... یه دانه مگس می‌خواست بره تو گوشش، من اون جا را گرفتم که نره.»

گفتم: «خب، می‌خواستی که مگسو بزنی، نخود را چرا کردی اون تو؟»

جواب داد: «هرکاری کردم نرفت، و هر جا هم رفتیم با ما می‌آمد، می‌خواست هرطوری شده بره اون تو.»

گفتم: «این جور مگس‌ها را باید بکشی، می‌فهمی؟»

گفت: «کشتمش.»

گفتم: «باید زودتر می کشتیش، متوجهی؟»

درحالی که دست هایش را به پشت سر زده بود گفت: «خوب!»
مقداری دوا در مان پیچیدم و دادم دست پدر بچه و آهسته گفتم: «با
بچه کاری نداشته باشی ها.»

گفت: «نه دیگه آقا، هیچ کاری ندارم.»

من رفتم تو دستشوئی تا برگشتم، رجب همه را راه انداخته بود و
منتظر من بود، یک گرام فکسنی کوچک و گرد و خاک گرفته آورده بود
با یک مشت صفحه که درهم و برهم ریخته بود توی یک کیسه نایلونی و
گذاشته بود پای پنجره.

پرسیدم: «چه کار کردی رجب؟»

گفت: «همه چیز رو برآه آقا.»

سیگاری روشن کردم، هنوز ننشسته بودم که رجب با یک استکان
و یک پیاله ماست و یک بطری پر، توی یک سینی آمد و گذاشت جلو
من.

پرسیدم: «مگر تو نمی خوری؟»

گفت: «نه آقا.»

گفتم: «چرا؟ چطور شده؟»

گفت: «خوبیت نداره خدمت شما.»

نشستم کنار پنجره روبه باغ و گفتم: «برو یه استکان واسه خودت

وردار و بیار.»

گفت: «خجالت می کشم آقا.»

از قیافه اش معلوم بود که خجالت نمی کشد، می خواهد بهر
ترتیبی شده ادب خودش را نشان بدهد. گفتم: «بی خود خجالت

می کشی، تا حال کسی را دیده‌ای که تنهائی بشینه و عرق بخوره؟»

گفت: «چرا آقا دیده‌ام.»

گفتم: «لابد خودتو دیده‌ای.»

خندید و رفت تو آشپزخانه. یک دفعه چشمم افتاد به گل‌هائی که

لب پنجره گذاشته بودم. داد زدم: «رجب، یک لیوان هم آب بیار.»

رجب با یک استکان خالی و یک لیوان آب آمد تو. گل‌ها را دسته

کردم و گذاشتم توی آب، دور بر اتاق را نگاه کردم، میز که نداشتم،

طاقچه‌ای هم که در کار نبود، لیوان را گذاشتم پای پنجره.

رجب پرسید: «این‌ها را از کجا آوردید آقا؟»

گفتم: «یکی آورد و از توی باغ داد به من.»

با تعجب گفت: «کی؟»

گفتم: «یک مرد سی و چند ساله، اسمش یدالله بود.»

گفت: «تو باغ چه کار می‌کرده؟»

پرسیدم: «چطور مگه؟»

گفت: «خانه‌اش که آنور باغه.»

گفتم: «لابد از دیوار پریده و اومده این جا.»

خندید و گفت: «از این خل‌خل بازها زیاد داره.»

گفتم: «اینارو بچه‌هاش برای من چیده بودند و داده بودند پدرشان

بیاره.»

رجب گفت: «دروغ گفته آقا، کار خودش بوده، آدم عجیب غریبه،

یه چیزائی بهم می‌یافه که همه باورشان میشه، بعد معلوم میشه که

هیچکدام راست نبوده.»

سینی را کشیدم جلو و در بطری را که باز می‌کردم پرسیدم: «برای

چی دروغ می‌گه؟»

رجب گفت: «هیچ چی همین جوری.»
گفتم: «همین جوری که همیشه.»
گفت: «دوست داره آقا، دوست داره دروغ بگه.»
گفتم: «آدم بی شیله پيله ای به نظرم آمد.»
گفت: «خیلی هم بی شیله پيله آقا، آزارش به احدی نمی رسه. اما همه خبر دارند، مثلاً حالا رفته خانه خودش و تا صبح اونقدر از شما حرف بزنه که بیچاره زنش ذله بشه.»
گفتم: «خیلی به مشهد آقا جان رفته.»
گفت: «آی گفتمی آقا.»
پرسیدم: «نسبتی با هم ندارند؟»
گفت: «چرانوه خواهر شه.»
گفتم: «تره به تخمش میره، حسنی به باباش.»
رجب پرسید: «چی چی آقا؟»
گفتم: «هیچ چی، بشین زمین.»
و رجب نشست، دوزانو درست روی من. دو تا استکان پر کردم و یکی از استکان‌ها را دادم دستش و گفتم: «بخورا»
رجب که چشم‌هایش را دوخته بود به زمین گفت: «نه آقا، اول شما.»
جر و بحث فایده نداشت گفتم: «به سلامتی.»
بالهجه غلیظ و از ته دل گفت: «نوش جان.»
لبی تر کردم، بدجوری تند و تلخ بود. استکان را زمین نگذاشته، دیدم یک قاشق ماست جلو دهان من گرفه است، ماست را خوردم و اشاره کردم که مشروبش را بخورد. استکانش را بلند کرد. درحالی که سرخ شده بود و چشم به زمین دوخته بود گفت: «اینو می خورم به سلامتی آقای دکتر، به سلامتی خودش، به سلامتی شخص خودش، به

سلامتی عزیزاش، به سلامتی آقائی و بزرگواریش، به سلامتی قدم‌هایش
که او آمده و ده ما را روشن کرده و به سلامتی...»

گفتم: «یا حق، برو بالا.»

استکان را یک مرتبه در حلقومش خالی کرد و نفس بلندی کشید.
قاشقی ماست تعارف کردم، گفت: «نه آقا، بنده نمی‌خورم.»
پرسیدم: «چرا؟»

گفت: «همین جووری بیشتر می‌چسبه، عادت ندارم.»
دیدم با حریف گردن کلفتی رو برو هستم که اصلاً فکرش را هم
نکرده بودم. بی آنکه چشم از زمین برگردد، با پشت دست دور دهانش را
پاک کرد و گفت: «اگه اجازه بدید به سیگار روشن کنم.»
گفتم: «حتماً.»

بسته سیگار را بطرفش دراز کردم، ولی او پاکتی اشنو از جیب
درآورد و گفت: «بنده از اینها می‌کشم.»
سیگارش را روشن کرد، دیدم چشم‌هایش خمار شده، جرأت
بیشتری پیدا کرده، با گوشه چشم دور برش را نگاه می‌کند.
گفتم: «عجب مشروب تندیه رجب؟»

گفت: «تازه آقا این خیلی ملایمه، به جوورش را درست می‌کنند که
یارو می‌ریزه رو سنگ و کبریت می‌کشه، و شعله همین جووری میره بالا.»
پک دیگری به سیگارش زد و پرسید: «آقا دکتر، دوست داری گرام
روشن کنم؟»

گفتم: «آره بابا، حتماً.»

با احتیاط بلند شد و رفت، گرام و کیسه صفحات را آورد و
گذاشت بغل دستش، بعد یک مشت صفحه از توی کیسه کشید بیرون و
ریخت تو دامن خودش و گفت: «چی دوست دارید براتون بذارم؟»

گفتم: «هرچی تو دوست داری.»

گرامش را راه انداخت، یک صفحه پرگرد و خاک را گذاشت روی صفحه گردان و دو زانو نشست. موزیک خش‌دار عجیبی راه افتاد، آن چنان خفه و خاموش و جان‌خراش که انگار در فاصله دوری تکه فلزی را روی سنگ فرش‌ها این طرف و آن طرف می‌کشند. بعد رو کرد به من و گفت: آقا دکتر، معلومه که دوست نداشتید، می‌دانستم که شما از این چیزها نمی‌خورید.»

گفتم: «چرا.»

استکان او را دوباره پر کردم. گفت: «جسارتاً شما عقب هستی‌ها.»

گفتم: «اشکالی نداره، من نم‌نم می‌خورم.»

استکان‌ها را برداشتیم، رجب گوش خوابانده بود به گرام. بالبخند

گفت: «خیلی خوب می‌زنه‌ها آقا، مگر نه؟»

گفتم: «چرا، خیلی خوبه.»

رجب استکان بدست منتظر بود. گفتم: «د بخور دیگه!»

گفت: «اول شما.»

گفتم: «عرق که تعارف نداره، با هم می‌خوریم.»

گفت: «چشم آقا.»

گفتم: «اینو می‌خوریم به سلامتی یدالله و بچه‌هایش.»

گفت: «به امام زمان آقا، شما خیلی مردید، همه را دوست دارید.

یاد همه هستید، ما جسارتاً از این کارها زیاد کردیم، ولی هیچوقت یاد

یدی کچل نبودیم.»

گفتم: «به سلامتی خودش و گل‌های قشنگش.»

هر دو استکان‌ها را بالا رفتیم، من قاشقی ماست به دهان گذاشتم و

رجب پکی به سیگارش زد و خیره شد به گل‌های پنجره و گفت: «نه،

یدی معرفت داشته، خیلی هم معرفت داشته که این کارو کرده، فردا بهش میگم که دیشب دکتر مارو خیلی خجالت دادی‌ها.»
گفتم: «نه، لازم نکرده، تو چیزی نگو.»
چشمی گفت و برگشت و صفحه را که به آخر رسیده بود از روی صفحه گردان برداشت و پشت و رو کرد.



حالا دیگر حسابی جا افتاده‌ام، هم خودم و هم زندگی‌ام. از در که وارد می‌شوی، همه چیز سر جای خود قرار گرفته، گوشه‌ای بی‌جهت خالی نیست و گوشه دیگر بی‌علت انباشته از خرت و پرت و وسایل بی‌مصرف یا با مصرف. رجب توی باغچه مقدار زیادی سبزی خوردن کاشته و قرار شده که بعدها چند درخت خوب میوه بکارد و یک بید مجنون جلو پنجره اتاق من. انجمن اهالی ده چهار تا نیمکت برای راهرو فرستاده‌اند که مریض‌ها سرپا نایستند. یک نیمکت هم در پستو گذاشته‌ایم برای تزریقات. رجب با کمک نجار دوره گرد لشتو یک قفسه چوبی در پستو کار گذاشته است. با این که ظریف و تمیز نیست، چوب‌ها خوب رنده نشده، و یک‌وری به دیوار کوبیده شده، اما حسابی جادار و محکم است. داروها را سوا کرده مرتب چیده‌ایم. با این که دو سه بار از بهداری گرمان دوا گرفته‌ایم، هنوز نصف بیشتر قفسه خالی است. چوب قفسه‌ها را حاجی آقا بخشیده و نجار لشتو بابت کارش هیچ چیز قبول نکرده، فقط قول گرفته که دو تا پسر دوقلویش را برای ختنه بیاورد درمانگاه، مرد قوی بنیه و باحوصله‌ای بود، با شانه‌های خمیده، و پاهای بلند، پلک‌های آویخته، که مرتب سئوال‌ات پزشکی می‌کرد. و باورش

نمی‌شد که بدون دردهم می‌شود ختنه کرد. با دلاک‌ها خوب نبود. می‌گفت بچه‌ها را بیچاره می‌کنند، چهار چنگولی بغل یکی می‌نشانند و کارد دلاکیشان را رو سنگ تیز می‌کنند و بعد، انگار که کله خروسی را می‌کنند، دست به کار می‌شوند و بعد هم یک مشت خاکستر می‌پاشند روی زخم. و بیچاره بچه تا یک هفته باید ناله بکند. برایش تعریف کردم که سال‌های سال، و نسل بعد نسل همه را این جور بریده‌اند، اتفاقی هم نیافتاده، کسی هم ناقص و معیوب نشده است. خیال کرد می‌خواهم از قولی که داده‌ام شانه خالی کنم. می‌گفت پنج سال تمام آندو را نگاه داشته و دست دلاک نداده که آخر سر دکتری پیدا کند و با خیال راحت بچه‌هایش را دست او بسپارد. وقتی مطمئن شد که من سر قولم هستم، خیالش آسوده شد، موقع کار کردن، مرتب «فیشت فیشت» می‌کرد، می‌گفت عادت کرده، از بچگی استادش گفته که این جوری بهتر می‌شود کار کرد. قبل از رفتن، دو تکه چوب به طاقچه آشپزخانه کوبید و یک جا ظرفی حسابی برای رجب درست کرد.

اتاق معاینه هم مرتب شده، چهار تا صندلی فلزی آورده‌اند، باز هم از انجمن ده. و حالا همراهان مریض‌ها هم، عوض این که سرپا بایستند و یا تو اتاق بلوند، رو صندلی می‌نشینند، روی یک تخت‌خواب چوبی، مقداری ابر کوبیده و مشمع کشیده‌ایم که شده یک تخت معاینه درست و حسابی. و رجب عادت کرده که هر روز صبح، اول وقت با آب و صابون تخت معاینه را بشوید و تمیز بکند. دیوارهای خالی را با مقداری عکس پر کرده‌ایم. با بچه‌های توپوف و موپول شیرخشک خورده، یا قهرمان‌هایی که با کپسول‌های ویتامین ورزیده و صاحب هیکل شده‌اند.

روی میز معاینه هم مرتب شده، توی یک شیشه پنبه گذاشته‌ایم،

دستگاه فشارسنج و گوشی درست دم دست من و نزدیک تخت معاینه است. خرت و پرت‌های دیگر پزشکی طرف دیگر میز چیده شده. وسواس بیش از حد رجب کار مرا آسان‌تر کرده است. یک ظرف دردار پر آب، همیشه روی چراغ است و سرنگ‌ها دائم توی آب می‌جوشند. در فاصله‌ای که مریض نیست، رجب مواظب است که مبادا نفت چراغ، یا آب ظرف تمام شود. مرتب فتیله را بالا و پائین می‌کند. آرزو دارد که یک روزی سوزن زدن یاد بگیرد و بعدها «تزریقاتی» بشود. چندین و چند بار با ایما و اشاره حالیم کرده، برایش گفته‌ام که هنوز خیلی زود است. اول باید چشم‌هایش را خوب باز کند و بفهمد که چی به چی هست تا بعد. زیاده از حد قبراق و تیزهوش است، زود می‌فهمد که چه کار باید بکند و چه کار نباید بکند، دائم دم دستشونی مشغول آب کشیدن است، و روزی سه بار بشکۀ بزرگ را پر آب می‌کند، و بیشترش را هم خودش مصرف می‌کند، هر وقت می‌گویم که رجب چهار پنجم آب را حرام می‌کنی و زحمت خودت زیاد میشه، جواب می‌دهد که تمیزی باشد آقا، زحمتش مهم نیست.

آرزوهای عجیب غریبی دارد، دلش هوس یک کمد شیشه‌ای کرده، می‌گوید، آنوقت مطب ما هم، مثل مطب دکترهای شهری می‌شود. به دفعات اشاره کرده که شما چرا لباس سفید نمی‌پوشید؟ گاهی ذله‌ام می‌کند، می‌گویم باباجان، این پیره‌نی که تن من است چه رنگیه، فرض کن که روپوش پوشیده‌ام. چیزی نمی‌گوید، اما از قیافه‌اش می‌فهمم که قانع نشده.

اتاق نشیمن هم روبراه شده، پنجره‌ها دیگر لخت و عریان نیست، با دو پرده پوشیده شده‌اند، دو پرده گلدار که حاجی پسند کرده و خریده، و دخترش، زن میرجواد در دوخت آن‌ها سنگ تمام گذاشته است. تخت

خواب سفری من در گوشه بالای اتاق کار گذاشته شده، بین پنجره و دیوار عقبی، و در آشپزخانه درست از بغل تختخواب من باز می‌شود. جمع و جور کردن رختخواب من به عهده رجب است. او خودش تمام این برنامه‌ها را چیده، من غیر از طبابت حق ندارم دست به سیاه و سفید بزنم. صبح‌ها خیلی زود به درمانگاه می‌آید، قبل از همه اتاق معاینه و راهرو و حیاط و حتی میدانچه را نیز آب و جارو می‌کند، چراغ اتاق تزریقات را روشن می‌کند، بعد در اتاق را باز می‌کند و پاورچین پاورچین از کنار من رد می‌شود و می‌رود به آشپزخانه تا بساط صبحانه را روبراه کند. در دو سه سفری که به گرمان رفته یک میز و چند صندلی فلزی هم خریده است اتاق، دیگر حسابی اتاق شده، صبحانه را روی میز پهن می‌کند، تا من بلند می‌شوم، از ته دل سلام و علیک می‌کند، در فاصله‌ای که من مشغول ریش‌تراشی و دست و رو شستن هستم، او «گرام»ش را راه می‌اندازد. چند بار گفته‌ام که صفحاتش گرد و خاک گرفته و خراب است و بهتر است از پخش موزیک صبحگاهی صرف نظر کند، اما او دست بردار نیست، دیگر برای من هم عادی شده، خش و خش و ناله نیمه تمام یک ساز، درست لحظاتی که من چائی‌ام را جرعه جرعه می‌خورم. رادیو کوچکی دارم که همیشه باز است، منتهی رو قفسه چوبی آشپزخانه. و تمام وقت، خیلی آهسته برای خودش زر می‌زند. و آخرهای شب که رجب می‌خواهد خداحافظی کند، خاموش می‌کند.

بله، همه جا تر و تمیز، همه چیز مرتب و سرجاست. من که همیشه شلخته زندگی کرده‌ام، از این همه نظم و ترتیب حوصله‌ام سر می‌رود. می‌خواهم بعضی چیزها را جا به جا بکنم، بریزم و بپاشم، مگر از پس رجب می‌توانم بر بیایم؟ بدجوری به اوضاع مسلط است زیر سیگاری پر

نشده، خالی می‌شود، برای آوردن چائی دوم، استکان را دوباره آب می‌کشد. هیچ‌کس حق ندارد، با کفش گلی و خاکی وارد درمانگاه شود، دو قطعه آهن دم در درمانگاه و یک قطعه پای پلدهای راهرو کوبیده، و یک گونی درست جلو در راهرو. همه باید به ترتیب از دم در کفش هاشان را پاک بکنند تا حق دخول داشته باشند. چند نفر پادو برای خودش دست‌چین کرده. از بچه‌های قد و نیم‌قد تا مردهای پا به سال گذشته، برای هر کدام وظیفه‌ای تعیین کرده، هیچ‌کس حق ندارد دور و در درمانگاه سر و صدا بکند، هیچ‌کس حق ندارد آب دهنش را بیرون بریزد، هیچ‌کس مجاز نیست بلند بلند حرف بزند. برای خودش دم و دستگاه و کیاببائی راه انداخته و داخل آبادی چه اعتباری کسب کرده است. هرکس هر مشکلی دارد دست به دامان آقا رجب می‌شود. بچه‌هایی که اجازه پیدا می‌کنند موتور آقا رجب را تمیز کنند کلی فخر فروشی می‌کنند. همه چیز به موقع، سر ساعت معین و با نظم و ترتیب. درمانگاه را با پادگان نظامی عوضی گرفته، هیچ‌کس حق ندارد این نظم را بشکند یا مقررات موجود را بهم بریزد، کار را بجائی رسانده که خود من هم ازش حساب می‌برم و مواظب خودم هستم.

بعد صبحانه یک راست می‌روم اتاق معاینه، روز بروز تعداد مریض‌ها زیادتر می‌شود. علاوه بر مردم خود آبادی، از دهات اطراف هم می‌ریزند سر وقت من، از لشتو، حسنو، تاتار گریان، هجراندوست، حاجی آباد، دو سه هفته اول که بدجوری شلوغ بود، علاوه بر مریض‌ها، عده‌ای هم برای دیدار من می‌آمدند و هر کدام یک چیزی در زیر بغل، قند، چائی، میوه، جارو، مرغ و بیسکویت تا دلت بخواهد، جورواجور، رنگ و وارنگ در بسته‌های کوچک و بزرگ، تازه و کهنه. رجب حساسیت مرا فهمیده، زود همه را جمع می‌کند، چائی و قند را که مصرف می‌کنه،

اما من دیگر رنگ بیسکویت را نمی بینم، هر وقت بچه های آبادی کاری
برایش انجام دهند، جیب هایشان را پر می کند.

ترتیبی داده که دم ظهر در مانگاه خلوت می شود. و من وقتی پا به
اتاق نشیمن میگذارم، دلم می گیرد، همیشه پرده ها آویزان است، چندین
بار اعتراض کردم، که جوابم داد: «آقا اتاق بوی آفتاب می گیره، بعلاوه
همه از کوچک و بزرگ می خواهند داخل اتاق را دید بزنند.»

چند روزیست که تا مریض تمام می شود، فوری پرده ها را جمع
می کند و به گل میخ کنار پنجره می زند. و اگر هوا خوب باشد پنجره رو
به باغ را هم باز می کند. راستش معطلم که با آن همه کار و وسط آن همه
شلوغی چه جوری به طباحی می رسد. ظهرها همیشه برنج دم می کند،
اندازه شکم من دستش آمده، یک بار هم نشده که ته مانده ای از غذای ظهر
داشته باشیم. اما عصرها از من می پرسه که برای شام چه کار بکنند؟
جواب من همیشه روشن است: «یه چیزی پیدا می کنیم که کوفت بکنیم.»
آنوقت خودش را به این ور و آنور می زند تا سفره رنگینی ترتیب
بدهد. زیاده از حد مواظب من است، با یک نگاه می فهمد که کی
سرحالم، کی حوصله ندارم. بیشتر وقتها دم غروب که پکرو دمنغ
گوشه ای می گیرم و می نشینم، زود متوجه می شود، بی آن که لب از لب
باز کند یا چیزی بپرسد، استکانی عرق با تکه ای پنیر در یک بشقاب
می آورد و جلو من می گذارد و دور می شود. به فکر آتیه و آخر و عاقبت
من هم هست، چندتائی گوسفند برایم خریده و فرستاده صحرا. و سعی
می کند که یکی را بپزد و باغش را برای من دست و پا بکند. گاهی
فکر می کنم اگر یک سالی با این نظم و ترتیب زندگی کنم، کارم به
جنون خواهد کشید، با این که می دانم محال است در یک هم چو آبادی
دور افتاده ای آدمی مثل رجب پیدا کنم، به کلام می زند که دست به

سرش کنم و راحت شوم آخر لامسب یک بار هم نشده که حرص مرا در بیاورد. عصبانی‌ام بکند، روز بروز عوض این که بازتر و راحت‌تر شود، جدی‌تر و سخت‌گیرتر می‌شود. تنها مواقع مستی است که از جلدش درمی‌آید، و تبدیل می‌شود به یک آدم دیگر، شر و شورش خودی نشان می‌دهد، چرت پرت می‌گوید، شر و ور سرهم می‌کند، زنده می‌شود، دست به سینه بودن یادش می‌رود و سگرمه‌های لعنتی‌اش باز می‌شود. اما من که نمی‌توانم بیست و چهارساعته در مستی باشم و او را هم با خود هم‌پایه کنم. بناچار اوقاتم گاه چنان تلخ میشود که می‌زنم یک چیزی را می‌شکنم، و هرچه دم دستم باشد همه را درهم می‌ریزم، این جور مواقع با همه هوشی که دارد نمی‌فهمد من چه مرگم است، ولی می‌فهمد که نباید دم دست و بال من بیاید، بناچار ماست‌ها را کیسه می‌کند و بهر بهانه‌ای شده از من فاصله می‌گیرد.



آخرین مریض را راه انداخته بودم و رفته بودم در آشپزخانه سیب‌زمینی پوست می‌کندم که آبگوشت شب را بار بگذارم. و خیال داشتم ساعتی بروم قهوه‌خانه نبی تا موقعی که رجب برگردد. از صبح زود رفته بود گرمان، کارهای زیادی داشتم که انجام بدهد، یکی دو نامه مرا پست کند، خرید بکند و از بهداری دوا درمان بگیرد، درضمن سر و گوشی آب بدهد و ببیند که از مواجب خبری شده یا نه، و هنوز برنگشته بود. درها را باز گذاشته بودم که اگر کسی وارد شود زود متوجه شوم. یک مرتبه صدای پائی را شنیدم و با عجله آمدم توی راهرو. دیدم دختر سکینه است. این بار تنها آمده بود. با یک نگاه فهمیدم که دستی به سر و

صورت خود برده، چادر نماز تازه‌ای به سر کرده، و زیاده از حد به خودش ور رفته با چسان فسان آمده است. با لوندی سلام کرد، جواب سلامش را دادم و پرسیدم: «خب، چه عجب؟»

دست و پایش را گم کرد و با تته پته گفت: «اومدم ببینم رخت شستنی ندارید؟»

مدت‌ها بود که رخت‌های چرک و ملافه‌های ما را، مادر سکینه می‌شست و می‌آورد. گفتم: «هرچی بود مادرت دیروز شسته و آورده.» این پا و آن پا کرد و گفت: «من نمی‌دانستم، گفتم شاید هنوز هم دارید.»

پرسیدم: «مگر مادرت نگفت؟»

گفت: «مادرم خانه نیست، با چند نفر از زنها رفته زیارت امامزاده جعفر.»

گفتم: «این جا که امامزاده داریم، چرا این همه راه را رفته؟»

گفت: «رفته نذر و نیاز بکنه.»

گفتم: «تو که دیگر خوب شدی، نذر و نیاز برای چی؟»

خندید و خودش را جابه‌جا کرد و به خیال خودش کوشید روی من اثر بگذارد. بعد نگاهم کرد و گفت: «من که هنوز خیلی خوب نشده‌ام.»

در اتاق معاینه را باز کردم و گفتم: «بیا تو ببینم.»

آمد تو و نشست لب تخت معاینه، آرام و قرار نداشت، مرتب جابه‌جا می‌شد و می‌چرخید، بلوز سبزرنگی پوشیده بود با یقه‌ای سفید و جوراب‌های ناجور. نگاهش را به اطراف می‌چرخاند و مرتب می‌خندید و من احساس کردم می‌خواهد به بهانه‌های مختلف مرا بفریبد.

یک ماه و خرده‌ای بود که از شهر برگشته بود، بر که نگشته بود، به

زور آورده بودنش. شوهرش پائین شهر بساطی بوده و خرده‌ریزه می‌فروخته. چهار پنج سالی زن و شوهر بودند. اما هیچوقت باهم سازگاری نداشتند، سر خیلی چیزها، سر این که بچه‌دار نمی‌شده، به خانه و زندگی نمی‌رسیده، شب‌ها دیر می‌آمده، دخل و خرجش صرف می‌و می‌خوارگی می‌شده، دست بزنش هم خوب بوده، نه تنها در برابر زنش، بلکه بیرون هم خیلی زیاد اَلدُرُم اَلدُرُم می‌کرده، دعوا راه می‌انداخته، ماهی یکی دو شب را در کلاتری‌ها می‌خوابیده، چشم پاکی هم نداشته، زیاده از حد هیزی می‌کرده، زنها را دید می‌زده، که آخر سر، کارشان به طلاق و طلاق کشی می‌گشت. و بعد جدائی، مدتی در خانه همسایه‌شان زندگی می‌کرده، تا این که خبر به آبادی می‌رسه، مادر و دائی‌اش دوتائی راه می‌افتند، می‌روند به شهر، به زور من بمیرم و تو بمیری و آخرش با کتک برمی‌گردد به تاتار.

مادرش سکینه زن بسیار خوبیست، شوهرش چند سال پیش مرده و تنها همین یک دختر را داشته که وقتی عروسش می‌کند، زمین خود را به برادرش اجاره می‌دهد، باغ کوچکی هم داشته که چیزی از آن جا درمی‌آورده. آدم زحمت کشی است. با این که سنش به پنجاه نمی‌رسد زیاده از حد شکسته شده. از همان روزهای اول آمده بود و قبول کرده بود که رختشوئی ما را بکند. بیشتر از این که به دخترش دل بسته باشد به آبروی خود علاقه دارد.

روز دوم یا سوم بود که دخترش را آورده بوده، نصف‌شب مرا از خواب بیدار کردند. خود سکینه بود، دست و پا گم کرده و هیجان‌زده، که ای آقا دستم به دامنت بدادم برس، بچه‌ام داره از دست میره. تا آن ساعت من خبر نداشتم که سکینه بچه‌ای هم دارد، با عجله رفتم سروقتش. چند نفر از زن‌های همسایه جمع شده بودند دور زن جوانی

که دراز بدراز افتاده بود با دست‌های چنگ شده که هر چند لحظه یک بار هم پاهایش را جمع می‌کرد و تا روی شکم بالا می‌آورد و بعد محکم ول می‌کرد و پاشنه‌هایش را محکم به زمین می‌کوبید.

زن‌ها تا مرا دیدند از اتاق رفتند بیرون. همه می‌دانستند و یاد گرفته بودند، تا من بالا سر مریضی می‌رسیدم، دور می‌شدند و آسوده‌ام می‌گذاشتند، پلک‌هایش را بالا زد و چشم‌هایش را نگاه کردم. زن بیست و سه چهار ساله‌ای بود، که پوست صورت و دست و پا و طرز لباس پوشیدنش نشان می‌داد که مدت‌ها از ده دور بوده، تا نبضش را گرفتم نفس‌های بریده بریده را رها کرد و آه بلندی کشید و چنگ زد و دست مرا محکم تو مشتم خود گرفت و شروع کرد به زنجموره.

گفتم: «نال نکن، نفس بکش، نفس‌های بلند بکش، حالت جا می‌آید.» برخلاف زن‌های آبادی شلوار به پا نداشت، همین طور بی‌جوراب افتاده بود، لاک بدرنگی که به ناخن پاها مالیده بود نشان می‌داد که خیلی چیزها از شهر یاد گرفته. بعد چندین و چند نفس بلند آرام‌تر شد، در یک نصف استکان آب، مقداری قطره قلب ریختم و سرش را بالا گرفتم که بخورد. قطره را خورد و صورتش را درهم کشید. پرسیدم: «حالت بهتر شد؟»

با حرکت سر جواب مثبت داد و برگشت و چشم به صورت من دوخت. گفتم: «بار اوله که این حال را پیدا می‌کنی؟»

با حرکت سر جواب منفی داد. گفتم: «چرا حرف نمی‌زنی؟»

بی‌آن‌که چیزی بگوید چشم در چشم من دوخته بود. به مادرش گفتم که یک متکا بیاورد. سکینه که دم در ایستاده بود و خدا خدا می‌کرد، عوض یکی، دوتا متکا آورد که من یکی را گذاشتم زیر سر دخترش و خودم نشستم روی متکای دوم و یکی از زن‌ها که بیرون

ایستاده بود، آهسته وارد شد و یک چادر نماز کهنه را انداخت رو پاهای
لخت دختر سکینه.

دوباره گفتم: «حرف بزن ببینم.»

با صدای آرامی گفت: «چی بگم؟»

اصلاً لهجه دهاتی نداشت. پرسیدم: «چطور شد این جوروی

شدی؟»

گفت: «نمی دونم.»

مادرش گفت: «چند روزه که از شهر برگشته و این بار دومه که

حالش بهم می خوره.»

و خودش به زبان آمد: «من تو شهر بودم و تازه اومدم.»

پرسیدم: «تو شهر هم اینطوری می شدی؟»

گفت: «آره.»

پرسیدم: «از کی تا حالا؟»

گفت: «شش ماه بیشتره که این مرضو گرفته ام.»

گفتم: «چند وقت به چند وقت این جوروی میشی؟»

گفت: «معلوم نمیشه، گاهی هفته ای یک بار یا دوبار گاهی هم هر

روز.»

پرسیدم: «پیش از این که حالت بهم بخوره، همه چیزو می فهمی.»

گفت: «آره، خیلی هم خوب می فهمم.»

پرسیدم: «از کجا شروع میشه.»

گفت: «اول دستام بیخ می کنه، بعد پشت گردنم، آنوقت یه چیزی

مثل کرم از پشت گردنم میره تا کف پاهام و دیگه رول نمی کنه.»

گفتم: «گریه هم می کنی.»

گفت: «خیلی زیاد، کارم همیشه گریه است.»

تا خواست لب و لوجه‌اش را جمع کند، با تحکم گانتم: «الان که حالت بهتره شده، دیگر لازم نکرده گریه بکنی.»

چیزی نگفت و ساکت شد. اما چشم از صورت من برنمیداشت. گفتم: «چیز مهمی نیست، خوب میشی، فردا بیا درمانگاه دوا درمان خوبی بهت میدم که دیگر پیش نیاد.»

خدا حافظی کردم و هنوز از در بیرون نرفته بودم که دوباره پاکوبی و خرخر و پف پف و چنگ شدن دست‌ها شروع شد و مادرش دوامب محکم کوبید به سر خودش و دامن کت مرا چسبید. دوباره برگشتم، شدیدتر از اول دست و پا می‌زد و دستهایش را چنگ کرده بود. می‌دانستم که قطره قلب و نفس کشیدن دوباره فایده نخواهد داشت. دوباره نشستم روی متکا و بی آن که کاری بکنم و یا حرفی بزنم منتظر شدم. سکینه مرتب به سر و سینه خود می‌کوبید و می‌زارید و خدا و رسول خدا و دوازده امام را صدا می‌کرد.

با صدای بلند تشر زدم: «تو دیگر این کارها را نکن، برو یک لیوان آب خوردن بیار ببینم.»

تا سکینه از در رفت بیرون، آهسته پرسیدم: «اسمت چیه؟»

ساکت و آرام شد و زیر لب گفت: «فاطمی.»

با طعنه گفتم: «یعنی فاطمه؟ آره؟»

متوجه نیش و کنایه من نشد و جواب داد: «آره.»

حرصم گرفته بود، دلم می‌خواست یکی دو تا بزخم زیر گوشش، اما می‌دانستم که فایده‌ای ندارد. گفتم: «سعی کن آرام باشی. می‌فهمی؟»
گفت: «دست خودم که نیست.»

گفتم: «می‌دونم که دست خودت نیست، ولی به ذره‌اش دست خودته، مگر نه؟»

گفت: «نمی دونم، حتماً هست دیگه.»
 پرسیدم: «تو شهر که این حال پیش می آمد چه کار می کردی؟»
 گفت: «می رفتم پیش دکتر.»
 گفتم: «دوا درمان چی می کردند؟»
 گفت: «سوزن می زدند، خوب می شدم.»
 گفتم: «خیلی خب، من هم می خواهم همین کار را بکنم.»
 دیگر مرا نگاه نمی کرد و چشم به طاق سقف دوخته بود. کیفم را
 باز کردم و سرنگی بیرون آوردم و داشتم دوا توی سرنگ می کشیدم که
 سکینه با لیوان آب آمد تو. لیوان را گرفتم و جرعه ای خوردم و گذاشتم
 کنار. بعد به مادرش گفتم: «سکینه، یک دقیقه چراغ رو بیار جلو ببینم.»
 چراغ را آورد و گذاشت نزدیک من. به فاطمی گفتم: «دستت را
 خوب نگه دار.»
 گفت: «ولی تو شهر به رانم می زدند.»
 گفتم: «من یکی به رگ می زنم.»
 سوزن را که داخل رگ می کردم، چهره اش را درهم کشید و
 برگشت چشم به من دوخت و آهسته گفت: «دردم اومد.»
 گفتم: «بذار بیاد، مهم نیست.»
 با طنازی پرسید: «شما میگوید این مرض از سر من می افته؟»
 گفتم: «حتماً.»
 پرسید: «کی؟»
 گفتم: «کی اش را نمی دونم، انشاء الله هرچه زودتر.»
 گفت: «تو شهر می گفتن که سوزن پا خیلی بهتره.»
 گفتم: «خوب گوش کن، اگه دیدی که داره گرمت میشه حتم بدان
 که حالت داره بهتر میشه. متوجهی؟»

آهسته شروع کردم به تزریق. پرسیدم: «ها؟ چطوری؟»
گفت: «مرض من خیلی سخته، به این زودی خوب نمیشم.»
چند قطره تندتر تزریق کردم و پرسیدم: «حالا چطور؟»
گفت: «نه خیر، گرمم که همیشه هیچ، سردم هم میشه.»
ته دلم گفتم: «من که نمی توانم تا صبح بالا سر تو بنشینم و نازت را
بکشم، مقدار زیادی از دارو را یک مرتبه داخل رگش کردم. که دهنش را
باز کرد و شروع کرد به نفس نفس زدن و گفت: «داره گرم میشه.»
گفتم: «خدارا شکر، داری بهتر میشی.»
که یک مرتبه با صدای بلند گفت: «سوختم، سوختم، آتش گرفتم.»
گفتم: «حالا دیگر خوب شدی.»
سرنگ را کشیدم بیرون. با صدای ملایم گفتم: «آب، آب، آب.»
به مادرش گفتم: «براش آب بیار.»
گفت: «نه، اونو بدین بخورم.»
لیوان دهن زده مرا گرفت و یک جرعه سر کشید و بعد لیوان را داد
دست من و سرش را گذاشت رو متکا و گفت: «چرا این جور می شدم من.»
گفتم: «دیگر خوب شدی.»
پرسید: «اگر دوباره برگرده چه کار کنم؟»
گفتم: «کی؟»
گفت: «همین امشب.»
گفتم: «تا بیست و چهار ساعت دیگه محاله که برگرده.»
دست مرا چسبیده گفت: «می ترسم، خیلی می ترسم.»
دستم را از دستش کشیدم بیرون و گفتم: «خیالت آسوده،
هیچ طوری نمیشه.»
بعد رو به سکینه کردم و گفتم: «فردا بیاریش درمانگاه، دوباره

ببینمش.»

خدا حافظی کردم و دم در که رسیدم، صدایم زد: «دکتر جون.»
با تعجب برگشتم، بار اول بود که کسی تو تاتار مرا «دکتر جون»
صدایم کرد. گفتم: «چیہ؟»

پرسید: «غذا چی بخورم.»

گفتم: «هرچی دلت خواست بخور.»

گفت: «تو شهر گفتند که گرمی نخورم.»

ول کن که نبود، عصبانی گفتم: «تو شهر غلط کردند، غذا هیچ
تأثیری نداره.»

و خودم را انداختم بیرون. مادرش تا دم در در مانگاه همراه من آمد.
و با ناراحتی پرسید: «آقا دکتر مرضش چی هست؟»

گفتم: «چیز مهمی نیست، خوب میشه.»

گفت: «وقتی می رفت شهر سالم و سلامت و چاق و چله بود.»

گفتم: «خیالت آسوده، الان هم سالم و سلامت و چاق و چله است.»

پرسید: «پس چرا این جوری میشه.»

گفتم: «سکینه، من اگر جای تو بودم، دخترم را به شهری جماعت
نمی دادم.»

پرسید: «یعنی تو شهر این مرضو گرفته؟»

گفتم: «شهر رفتن این جوریش کرده.»

گفت: «الهی زبانم لال می شد اون روزی که گفتم باشه، تقصیر
دائی اش بود. حالا از روزی که آوردیمش ده، آرام و قرار نداره. دو پا در
یک کفش کرده که هر طوری شده من باید برگردم شهر، این جا را اصلاً
پسند نمی کنه، به همه چیز ایراد می گیره، لب به غذا نمی زنه، دائم
دستش را گذاشته رو قلبش و راه میره و گریه می کنه، کار هم که اصلاً.

دست به سیاه و سفید نمی‌زنه، شهر هم کس و کاری نداریم که بفرستمش بره، نمی‌دانم چه خاکی به سر بریزم؟»

گفتم: «حوصله کن، یواش یواش رو بره همیشه.»

گفت: «دیروز می‌گفت اگه نذارین من برم شهر بالاخره فرار می‌کنم

و میرم.»

گفتم: «حالا تو برو، فردا دوباره بیارش پیش من.»

شروع کرد به قربان صدقه رفتن و دعا و ثنا کردن. روز بعد، اولین مریضی بود که همراه مادرش آمد. آرام‌تر شده بود، مقداری دوا درمان برایش پیچیدم و گفتم که پنج روز دیگر دوباره سر بزنند. اما عوض پنج روز، سه روز دیگه آمدند. بی‌حوصله و کلافه بود، تا رسید و نشست زد زیر گریه، مریض زیاد نداشتم و سرم خلوت بود و می‌توانستم زیادتر بهش برسم. منتظر نشستم تا گریه‌هایش تمام شود. بعد پرسیدم: «برای چی گریه می‌کردی؟»

گفت: «دل‌م گرفته بود، گریه کردم حال‌م بهتر شد.»

اشک‌هایش را که پاک می‌کرد، دلم بحالش سوخت، با لحن آرامی

پرسیدم: «حالت چطوره؟»

گفت: «از دیروز شانه‌هام می‌پره.»

گفتم: «شانه مگر پرنده است که بپره؟»

خندید. و سکینه مثل همیشه سر به پائین دوخته بود و دست‌های

گره کرده خودش را تماشا می‌کرد.

پرسیدم: «دیگه؟»

گفت: «دیشب هم نصفه‌شبی حال‌م بهم خورد، هرچی مادرم را

صدا کردم بیدار نشد.»

سکینه گفت: «به خدا آقا، خواب بودم، نفهمیدم.»

گفتم: «حالا آمدی چه کار بکنم؟»

گفت: «یه دونه از آن سوزن‌ها بزیند، خیلی بهم می‌سازه.»

گفتم: «خیلی خب، باشه.»

بلند شد و آمد توی پستو و نشست روی نیمکت. تا من سرنگ را حاضر کنم، آستینش را زد بالا و گفت: «حالا همیشه روزی یه دونه از اینا بزیند؟»

گفتم: «نه، همیشه، خطرناکه.»

آپول را که تزریق می‌کردم، دست چپش را گذاشته بود رو شانه من و لب پائینش را گرفته بود بین دو فک و با نیم خندی چشم به چشم من دوخته بود.

پرسیدم: «چیه؟»

گفت: «یه جوری نگاه می‌کنید که آدم می‌ترسه.»

گفتم: «آدم بترسه بهتره.»

گفت: «نه خیر، خیلی هم بد تره.»

پرسیدم: «چرا؟»

گفت: «آنوقت شب و روز، آدم هر کار می‌کنه از فکر شما نمیره

بیرون.»

پرسیدم: «می‌دونی چرا این جوریه؟»

گفت: «نه، نمی‌دونم.»

گفتم: «من می‌دونم، خوب هم می‌دونم، برای این که تو دختر تنبلی هستی، غیر از خوردن و خوابیدن کار دیگری بلد نیستی. مادرتو نگاه کن، شب و روز چه جانی می‌کنه. یک دقیقه آرام و قرار نداره، آنوقت تو می‌نشینی یک گوشه و همه‌اش بیکار، فکر و خیال‌های بی‌خودی به سرت می‌زنه.»

گفت: «آخه من این جور کارها را دوست ندارم.»
 پرسیدم: «چه کاری را دوست داری؟»
 گفت: «نمی‌دونم.»
 پرسیدم: «اطو زدن بلدی؟»
 جواب داد: «آره، بلدم ولی اطو ندارم.»
 گفتم: «من یکی دارم. میدم به تو، مادرت رخت‌ها و ملافه‌های مرا
 که شست، تو اطو بزنی. می‌زنی یا نه؟»
 خوشحال شد و گفت: «از خدا می‌خوام.»
 تزریق تمام شده بود ولی دست چپ او رو شانه من بود. دستش را
 برداشتم و گذاشتم رو زانویش، آستینش را پائین آورد، موقع رفتن به
 رجب گفتم که اطو را آورد و داد دستش. گفتم: مواظب باش که
 پیرهن‌های مرا نسوزانی‌ها.»
 گفت: «خاطر جمع.»
 و دستش را دراز کرد و اطو را داد دست مادرش، مادرش هم اطو را
 گرفت، راه نیفتاده بودند که داد زدم: «چرا اطو را دادی دست مادرت.»
 سکینه گفت: «باشه آقا من ور میدارم.»
 گفتم: «نه خیر، باید خودش ورداره.»
 اطو را گرفت و با دلخوری راه افتادند. دو جلسه دیگر هم آمد، و من
 خیلی کج‌دار و مریز رفتار می‌کردم. متوجه بودم که خیلی زیاد مواظب
 من است. هر وقت لحن صحبت‌م آرام می‌شد، گل از گلش می‌شکفت و
 اگر اخم می‌کردم. با ناراحتی راهش را می‌کشید و می‌رفت. و دو سه روز
 بعد مادرش خبر می‌آورد که دوباره حالش بهم خورده، از جاش تکان
 نمی‌خوره، از غذا افتاده، یک گوشه نشسته و دائم رادیو گوش می‌کنه و
 گریه می‌کنه. و من سفارش می‌کردم که اصلاً محلش نگذارد. با وجود

این هر وقت سکینه رخت‌های اطو شده را می‌آورد، متوجه می‌شدم که چه عطر غلیظی از پیرهن‌ها و ملافه‌ها بلند است.

و حالا که تنها آمده بود، با آن همه قر و فر، مثل وصلهٔ ناجوری که اصلاً به بقیهٔ مردم آبادی نمی‌خورد. متوجه شدم که چقدر دقیق مواظب من و زندگی من است.

خواستم رو دستی بزنم و بگویم تا فهمیدی رجب رفته گرمان، تو هم مادرت را با چند زن دیگر راهی تاتار بالا کردی و بعد منتظر نشستی تا سر من خلوت شود و آنوقت به بهانهٔ رخت‌های چرک بیای درمانگاه.

دلم نیامد آزارش بدهم، پرسیدم: «خب، باز چته؟»

گفت: «هنوز حال خوب نشده، گاه‌گذاری دستهام سرد میشه و اون چیز، که گفتم‌ها، از پشت گردنم راه میافته و میره پائین.»

گفتم: «اینا چیز مهمی نیست، نباید فکر شو بکنی.»

گفت: «خیلی وقت‌هام دلم می‌گیره، می‌خوام بشینم یه گوشه گریه بکنم.»

گفتم: «خیال می‌کنی که تنها تو دلت می‌گیره، تو این دنیا هر کس برای خودش کلی غم و غصه داره، من هم کلافه میشم، دلم می‌گیره، چه کار بکنم؟ باید تحمل بکنم دیگه.»

پرسید: «شما برای چی؟»

گفتم: «پیش می‌آد دیگه. برای همه پیش می‌آد.»

پرسید: «اونوقت چه کار می‌کنید؟»

گفتم: «هیچ چی، سر خودم را یه جوروی گرم می‌کنم، بی‌کار نمی‌شینم غصه بخورم. همین الانه که تو آمدی من سیب‌زمینی پوست می‌کنم.»

چند لحظه ساکت شدیم. یک مرتبه پرسیدم: «حالا تعریف کن

ببینم چطور شده که این همه به خودت رسیده‌ای و لباس نو به تن کرده‌ای، چه خبره؟»

دستپاچه شد و گفت: «هیچ چی، همین جور، حوصله‌ام سر رفته بود، گفتم بهتره لباس عوض کنم، شاید...»

گفتم: «بالاخره تصمیم گرفتی چه کار بکنی؟»

گفت: «نمی‌دونم، می‌خواستم برگردم شهر، مادرم نمیداره، میگه خودمو می‌کشم، هر کار هم که می‌کنم با من بیاد راضی نمیشه.»

گفتم: «خوب کاری می‌کنه، بیاد شهر که چه کار بکنه؟»

گفت: «این جا بمونه که چه کار بکنه؟»

گفتم: «این جا زمین داره، باغ داره، خانه داره، کار می‌کنه، پنجاه سال دیگه هم باشه یک جور زندگی خودشو می‌چرخاند. ولی تو شهر چه کار می‌تونه بکنه؟»

گفت: «اون جا هم کار پیدا میشه.»

گفتم: «یک پیرزن دهاتی در شهر چه کاری می‌تونه بکنه؟ اصلاً خود تو تو شهر چه کار بلدی بکنی؟»

گفت: «نمی‌دونم.»

پرسیدم: «حاضری بری خونه یکی کار بکنی؟»

با تعجب ابروهاشو بالا برد و گفت: «یعنی برم کلفت بشم؟»

گفتم: «حاضری؟»

گفت: «از گرسنگی هم بمیرم این کار را نمی‌کنم.»

گفتم: «پس چه کار می‌تونی بکنی؟ سواد که نداری، خیاطی که بلد نیستی، درآمدی هم که نداری، تازه، حالا پاشدی و رفتی شهر، میری

کجا؟»

گفت: «میرم خونه همسایه مان.»

گفتم: «همسایه‌تان که عاشق چشم و ابروی تو نیست، چند روز
نیگرت میداره؟»

تولپ رفت و بعد گفت: «اگه مادرم خرجی منو بده،...»
حرفش را بریدم و گفتم: «درآمد یک سال مادرت مشکل بتونه
زندگی یک ماه تو را در شهر اداره بکنه. درسته؟»
گفت: «نمی‌دونم.»

گفتم: «یه چیزی می‌خوام ازت بپرسم، قول بده که راستشو بگی. تو
شهر آشنائی، کسی را داری؟»
گفت: «یعنی چطور؟»

گفتم: «خاطر خواه کسی هستی، یا کسی خاطر خواه توست؟»
سرش را پائین انداخت و گفت: «یه نفر بود که خیلی منو
می‌خواست.»

گفتم: «چه کاره بود؟»
گفت: «تو گاراژ کار می‌کرد.»
ناراحت شد و گفت: «به خداوندی خدا نه آقا. اون گاهی وقت‌ها
می‌افتاد دنبال من، من حتی یه بار هم با او حرف نزدم.»

پرسیدم: «حاضر بود تو را بگیره؟»
گفت: «اون وقتا شوهر داشتم، چطور می‌شد؟»
پرسیدم: «یارو از این قضیه خبر داشت؟»
گفت: «آره، همسایه‌مان بود، خودش هم زن و بچه داشت.»
گفتم: «هنوز هم به فکر اونی؟»

براق شد و گفت: «به امام زمان دکتر، از ریختش هم بیزار بودم. حالا
شما پرسیدید یادم اومد...»

پرسیدم: «پس تو شهر برای تو چی وجود داره.»

گفت: «نمی دونم.»

گفتم: «من می دونم، ناخن هاتو نگاه کن.»

دستهایش را زیر چادر قایم کرد.

و ادامه دادم: «توپ ده غیر از تو کس دیگری هم جوراب نازک پاشه؟»

جواب نداد. کلافه بود، مدتی در سکوت گذشت. پرسیدم: «سینما

هم می رفتی؟»

گفت: «گاهی وقت ها.»

پیش خود فکر کردم طفلکی لابد چیزهای دیگری هم دیده، تلویزیون خانه همسایه را که حتماً تماشا می کرده، هفته ای یک دو بار از بستنی فروش دوره گرد بستنی می گرفته، گاه گذاری هم به خرازی فروشی محل سر می زده، که هیچکدام از این ها تو ده نیست. و تازه چه چیزهای فراوان دیگری که یک زن جنوب شهری در تمام مدت عمرش از آن ها خبردار نمی شود. دیدم زیادی تند رفته ام و بی خود و بی جهت توپ و تشر آمده ام.

با لحن آرامی گفتم: «می دونی فاطمی، من در شهر زندگی خیلی

خوش و راحتی داشتم.»

حرف مرا برید: «معلومه، شما دکترین، همه چیز هم دارین.»

ادامه دادم: «ولی از همه آنها بریدم و آمدم این جا.»

گفت: «شما را دولت به زور فرستاده این جا. از ناچاری آمدید.»

گفتم: «نه به خدا، من با میل خودم آمدم این جا.»

با تعجب پرسید: «راستی؟»

گفتم: «بله، خودم اوادم.»

پرسید: «حیف نبود که شهر را ول کردین و پاشدید اومدین

این جا؟ تو این خراب شده که هیچ خبری نیست.»

گفتم: «اگر من نیامده بودم اون شب که حال تو خراب شده بود چه کار می کردی؟»

گفت: «شما نبودید که من مرده بودم.»

گفتم: «خیلی های دیگر هم همین طور.»

گفت: «من که دکتر نیستم، کار دیگر هم که نمی تونم.»

گفتم: «زن های دیگر چه کار می کنند، تو هم می تونی.»

گفت: «اینجا بمونم می پوسم.»

دیدم پر بی راه نمی گوید، بعد از پنج سال زندگی در شهر، به هر صورتی که بوده، خیلی زور دارد که دوباره به آن زندگی اول برگردد. تپاله جمع کند، سوار الاغ به مزرعه برود یا نان به تنور بچسباند. که یک دفعه گفت: «بذار من پیام پیش شما کار بکنم.»

گفتم: «رجب کارهای این جا را می گردونه، کاری برای تو نیست.»

گفت: «غذا می پزم، لباس می شویم و اطو می زنم، جارو می کشم،

و هر کار دیگر که شما بگید.»

گفتم: «تازه رجب هم نبود، صلاح نیست که تو بیای این جا، فردا

پس فردا برات حرف درمی آورند.»

گفت: «غلط می کنند، یک مشت دهاتی خر و الاغ هرچی دلشان

می خواهد بگویند.»

با تشر گفتم: «چطور شد؟ تو خودت مگر مال کجا هستی؟ حالا

دیگر دهاتی شده خر و الاغ؟»

دست و پایش را گم کرد و گفت: «شما همیشه با من دعوا

می کنید.»

لب و لوچه اش را ورچید کم مانده بود به گریه بیافتد. گفتم: «من

کی با تو دعوا کردم؟»

گفت: «اون روز یاد تونه که اطورا داده بودید؟»
گفتم: «اون روز حق داشتم، گناه نداشت که اطورا گرفتی و دادی
دست مادر پیرت؟»
گفت: «آخر من مریض بودم.»
گفتم: «هم چی هم مریض نبود، یه اطورا که می توانستی
ورداری؟»
گفت: «الآن هم که اومدم، شما از اولش دعوا می کنین، سر کوفت
می زنین.»
که یک دفعه زد زیر گریه. حساب کردم که بیچاره با هزار مکافات
مادرش را دست به سر کرده، ترتیباتی داده و آمده این جا که لابد من
دستی به سر و گوشش بکشم، در عوض من یک ریز پند و اندرز بیرون
می ریزم. بلند شدم و رفتم جلو و گفتم: «گریه نکن، من که چیزی به تو
نگفتم.»
یک مرتبه دست مرا گرفت و چسباند به صورتش و بعد لب هایش
را گذاشت روی انگشت های من. گفتم: «این کار را نکن، ممکنه یکی سر
برسه.»
دست دیگرش را دور کمرم حلقه کرد و سرش را بالا آورد و چشم
در چشم من دوخت. گفتم: «بسه، باشو دیگه.»
آهسته گفت: «هرکاری می کنم از فکر شما بیرون نمی روم.»
ته دلم گفتم: «بجای من هر شهری دیگری هم این جا بود تو از
فکرش بیرون نمی رفتی.»
گفتم: «خیلی خب دیگه فاطمی.»
دست مرا ول کرد و من دوباره برگشتم پشت میز و گفتم: «یادت
باشه، هر وقت دیگرمی خواهی بیای این جا با این سر و وضع نیا.»

با خنده گفت: «هرجوری شما بگین.»
 گفتم: «ها بارک الله، الان شدی دختر خوب.»
 گفت: «دیگه شهر هم نمیرم، برم چه کار کنم؟ این جام که دکتر
 داره.»

گفتم: «خیلی خب، یادت باشه که زود به زود هم نیای این جا.»
 پرسید: «پس چه کار کنم؟»
 گفتم: «نمیگم که اصلاً نیا، منظورم اینه که هر روز پانسی و...»
 گفت: «چشم، چشم.»
 گفتم: «حالا دیگه بلند شو و برو خونته، پیش از این که مادرت
 برگرده، لباس هاتو عوض کن.»
 پرسید: «پس کی بیام؟»
 بی اختیار از دهنم در رفت: «پس فردا.»
 خوشحال بلند شد، چادرش افتاده بود رو شانه هاش. گفت: «به
 وقتی پیام که هیشکی نباشه، خب؟»
 صدای پا از راهرو بلند شد، اشاره کردم، چادرش را کشید رو
 سرش و ساکت نشست. در را زدند. رجب بود، نفس زنان و خوشحال
 سلام کرد.

گفتم: «صبر کن، مریض دارم.»
 در را بست و رفت. گفتم: «خیلی خب فاطمی، پاشو.»
 بلند شد که برود، آمد جلو، می خواست دستش را دراز بکنه که
 خجالت کشید و خدا حافظی کرد و با خنده رفت بیرون.

رجب نرسیده مشغول کار شده بود. داشت بقیه سیب زمینی‌ها را پوست می‌کند. بسته‌های خریدش را چیده بود کف آشپزخانه. گفتم: «رجب، خیلی دیر کردی؟»

گفت: «عوضش آقا، همه کارها را تمام کردم، صندوق دواجات تو راهرو بود ندیدین؟»

گفتم: «چرا، نامه‌ها را پست کردی؟»

گفت: «اولین کاری که کردم همین بود، راستی یک نامه هم برای شما آوردم. آقای رئیس داد.»

نامه را گرفتم، فکر می‌کردم که از بچه‌ها رسیده، اما رئیس بهداری گرمان در چند خط خبر داده بود که حقوق ما یک جا رسیده است. گفتم: «پولدار شدیم رجب.»

بی‌اعتنا گفت: «خدا را شکر.»

گفتم: «پولاتو می‌خواهی چه کار کنی؟»

گفت: «آقا خاصا خان هم آمده تو آبادی. الان تو قهوه‌خانه است.»

گفتم: «کی؟»

گفت: «همان سلمانی معروف که یه وقتی دلاک مشیرالملک بوده.»

گفتم: «خب؟»

گفت: «هیچ چی دیگه، قرار شد برم عقبش بیاد سر شما را اصلاح

بکنه.»

گفتم: «الان که هوا تاریک شده.»

گفت: «دوتا چراغ داریم آقا، خواستی ده‌تای دیگه هم گیر می‌آرم و

همه جا مثل روز روشن میشه.»

گفتم: «حوصله‌شو ندارم رجب، بذار برای بعد.»

گفت: «یه وقت آقا میره و غیبش می‌زنه، دیگه نمیشه پیداش کرد،

خیلی آدم خوش مزه‌ایه. همه کار هم بلده، خرده ریز می‌فروشه، دلاکه، دوادرمان می‌پیچه، آواز می‌خونه، جادو جنبل می‌کنه، فال می‌بینه، شکارچی هست. ختنه می‌کنه، در وراجی هم دست مشد آقاجان را از پشت بسته. هیچوقت هم معلوم نیست که کجاست. گاهی این آبادیه گاهی اون یکی، بعضی وقت‌ها هم که اصلاً هیچ‌جا نیست. خودش میگه که میره تو یه غار و چله می‌شینه، حالا راست یا دروغش را من نمی‌دونم. هر جا هم بره، همه را از کوچک و بزرگ، به اسم می‌شناسه، عرق خور هم هست. پدرم میگه از وقتی چشم باز کرده اونو به همین شکلی که بوده دیده.»

گفتم: «حالا که این طوره، تو برو دنبالش، من بقیه کارها را انجام

میدهم.»

گفت: «کاری نمانده.»

و سبب زمینی‌ها را آب کشید و ریخت توی قابلمه و گذاشت روی چراغ. شروع کرد به باز کردن بسته‌ها، من سیگاری روشن کردم و نشستم رو لبه پنجره رو به باغ. هنوز در فکر دختر سکینه بودم. و این که چرا نسنجیده گفته بودم که پس فردا بیاید. فکر کردم با همه‌ی اَلدُرْم بَلدُرْم و اخم و تخم کردن‌ها، خود من هم انگولک شده بودم. و تازه اگر وسوسه‌ای در من نبود، چه دلیلی داشت که آنهمه پند و اندرز پس بریزم؟ قیافه آرام سکینه یاد آمد با آن صورت کشیده و استخوانی که همیشه سر به پائین می‌دوخت و اصلاً شباهتی به دخترش نداشت. هم‌چنین دائی‌اش سیدرضا که گوشه‌گیرترین مرد آبادی بود، همیشه دنبال کار خودش بود، هیچوقت پا به قهوه‌خانه نبی نمی‌گذاشت. می‌گفتند در جوانی خیلی شرور بوده، مرتب دعوا راه می‌انداخته، با بچه‌های هم‌سن و سال خودش راه می‌افتاده و می‌رفته به جنگ بچه‌های تاتار بالا. و

همیشه سر و دست شکسته و خونین و مالین برمی گشته به ده، از رو هم نمی رفته، فردا و پس فردا دوباره روز از نوروزی از نو. خیلی هم غیرتی بوده، طوری که وقتی پدر فاطمی برای خواستگاری خواهرش رفته بوده، و او خبردار همیشه، راه می افته و میره سر وقت خواستگار خواهرش که شکمش را سفره کنه. و بیچاره خواستگار فراری می شود و مدت ها در لشتو و حسنو و حاجی آباد قایم می شود، تا دو خانواده موافقت می کنند و شیرینی می خورند، آنوقت خودش می رود سراغ داماد و دستش را می گیرد و می آورد توده.

اما یک باره از این رو به آن رو می شود، بعد از این که خودش صاحب اهل و عیال می شود، هارت و پورتش فروکش می کند. آرام و سربه زیر می شود و آمدن سالی یک بچه پشت سر هم، دو پسر و پنج دختر، چنان گرفتارش می کند که جز کار و دوندگی چیز دیگری نمی دانسته، و زمستان ها برای عملگی می رفته به شهر و وقتی صاحب یک نسق زمین می شود، می تواند نفس راحتی بکشد. بعد مرگ ناگهانی پدر فاطمی، زمین خواهرش را هم اجاره می کند. سه تا از دخترها را دست به سر می کند و می فرستد خانه شوهر. و پسر کوچکش می رود و بعد خدمت نظام گروهبان ارتش می شود و بدین ترتیب با پسر بزرگش، دست به دست هم خانه و زندگی خود را می چرخانند.

اما با همه ظاهر آرام و ساکت، گویا هنوز آتش غیرتش بطور کامل فروکش نکرده. وقتی خبردار می شود که فاطمی طلاق گرفته و در خانه غریبه ای زندگی می کند، همراه خواهرش راه می افتد و می رود به شهر، با سیلی و لگد و فحش و فحش کاری فاطمی را مجبور می کند که به خانه مادرش برگردد. لابد حالا هم زیاده از حد مواظب خواهرزاده اش هست، اگر یک روزی خبر بشود که... که چی... هنوز اتفاقی نیفتاده، خبری

نشده، ... ولی اگر شک ببرد، ممکن است بدجوری آبروریزی بشود، و از این که قرار شده، پس فردا، موقع غروب، وقتی که درمانگاه خلوت هست، فاطمی بیاید پیش من، کلافه شدم، پنجره را باز کردم و ته سیگارم را انداختم توی باغ و یک پایم را آویزان کردم به بیرون. هوا خنک بود، هوس کردم که بپریم پائین و چند دقیقه‌ای زیر درخت‌ها قدم بزنم و دوباره برگردم که رجب، یک استکان عرق با یک خیار سبز پوست کنده، در یک بشقاب آورد و گذاشت جلو من. گفتم: «چه خبره رجب؟ با شکم گرسنه...»

گفت: «شما همیشه با شکم گرسنه می‌خورید؟»

استکان را انداختم بالا. و نکه‌ای خیار برداشتم و مزه دهنم را عوض کردم. خم شدم، آخر باغ را نگاه کنم. شاخه‌ها آن‌چنان درهم بافته بود که چیزی دیده نمی‌شد. و شنیده بودم که آقای اشراقی، آخر باغ، خانه‌تر و تمیز و شیک و پیکی درست کرده، با نمای آجری و پنجره‌های بزرگ. و یک بهارخواب حسابی با نرده‌های آهنی. و خانه چنان بین دیوارهای بلند و درختان میوه محصور است که از هیچ گوشه‌ای نمی‌شود دید. مطمئن بودم وقتی آقای اشراقی به ده برگردد، مطمئناً مرا به خانه خود دعوت خواهد کرد، و خدا خدا می‌کردم که با آدم بدعنتی روبرو نشوم. آروز می‌کردم، آقای اشراقی آدمی باشد که آخرهای شب بیاید پای پنجره، آهسته بزند به شیشه. من پنجره را باز کنم، و بایستم به صحبت. و احیاناً گیلای باهم بزنیم. رجب چیزی از این بابت نمی‌دانست که آقای اشراقی این کاره است یا نیست اما خبر داشت که همیشه خدا تو خانه است، گاه‌گداری از شهر چند نفری به سراغش می‌آیند، ولی کم‌تر با مردم آبادی می‌جوشد، هیچ کس، حتی حاجی هم زورش نرسیده که برای یک بار هم شده او را بکشد بیرون. دعوت کسی

را قبول نمی‌کند، و کسی را هم به خانه‌اش دعوت نمی‌کند، زن و بچه‌اش هم عادت خود آقای اشراقی را دارند. کم‌تر کسی آنها را بیرون می‌بیند. فکر کردم حاجی لابد خیلی پرروئی کرده تا یک چنین کسی را وادار کند که پنجره در مانگاه، رو به باغ او باز شود.

رجب وارد اتاق شد و با صدای بلند گفت: «آقا، من میرم سراغ خاصاخان.»

گفتم: «این استکانو دوباره پر کن و بعد برو.»

استکان را که بر میداشت گفت: «آقا با شکم خالی؟»

گفتم: «پسر، متلک نگو!»

با خنده رفت و با استکان پر برگشت. گفتم: «خودت نمی‌زنی؟»

گفت: «نه آقا.»

گفتم: «به نظرم قبلاً زدی، آی پدر سوخته!»

گفت: «بخدا نه آقا، با اجازه شما موقع شام...»

نیشش تا بناگوش باز شد و رفت بیرون.

حوصله سلمانی را نداشتم، فکر این که مدت‌ها باید سرم را خم کنم و فشار انگشتان سلمانی و صدای قرچ و قروچ ماشین اصلاح را تحمل کنم کلافه‌ام می‌کرد. چاره‌ای نبود، موهایم مثل گیس زن‌ها ریخته بود رو دوشم. و بین مردم ده، قیافه ممتازی داشتم، آفتاب رفته بود، حال این که بلند شوم و چراغ‌ها را روشن کنم، در خود نمی‌دیدم. و ته دل از رجب دلخور بودم که چرا، چراغ‌ها را روشن نکرده، رفته سراغ سلمانی. استکان عرق را برداشتم و خوردم، پای استکان و کنار خیارهای پوست کنده، چند مغز پسته هم وجود داشت.

ته دل گفتم: «این رجب هم از آن کار کشته‌هاست پدر سوخته، حالا

این شگردها را از کی و کجا یاد گرفته خدا می‌داند.»

صدای خنده از بیرون بلند شد، برگشتم، از شکاف پرده نور تندی تو حیاط دیده می‌شد. بلند شدم، بشقاب و استکان عرق را هل دادم زیر تخت و یک جفت پسته گذاشتم دهنم و وارد راهرو شدم. رجب را دیدم چراغ بدست با پیرمرد خمیده‌ای که کیف سنگینی را با خود می‌کشید وارد حیاط شده‌اند.

رجب تا مرا دید گفت: «آقا، خاصه، خاصه‌خان که می‌گن خودشه‌ها.»

و شروع کرد به خنده. پیرمرد ایستاد و به رجب گفت: «پسر اون چراغوبالا بگیر ببینم.»

رجب چراغ را بالا گرفت، پیرمرد جلوتر آمد و زل زد به صورت من و از رجب پرسید: «اون کسی که نیامده و نرسیده نان ما را آجر کرده، همین آقاست؟»

رجب خنده‌کنان گفت: «تو که نان‌خور نیستی خاصه‌خان که آقا آجر کرده باشه.»

پرسید: «پس چی هستم پدر سوخته؟»

رجب گفت: «تو علف‌خوری، همه هم می‌دونن.»

پیرمرد دست‌آزادش را زد به پشت و گفت: «حالا کاری را که بابات می‌کنه به من می‌بندی؟»

بعد با من سلام علیک کرد و پله‌ها را آمد بالا. به رجب گفتم: «چراغ‌نبی را چرا آوردی؟»

گفت: «نه آقا، از خانه خودمان آوردم، این که نمی‌تونه به جا بند بشه، تا من پیام این جا و برگردم، به ده جا سر زده بود، آخرش هم تو خانه خودمان پیداش کردم.»

خاصه‌خان برگشت و گفت: «آره رفته بودم ببینم بابات ننه تو طلاق

نداده که فکری به حالش بکنم؟!»

رجب گفت: «پیش آقای دکتر خجالت بکش، تازه اگر جرأتشو داری این حرف را پیش پدرم بزن.»

خاصه خان گفت: «مگر از جان خودم سیرم که یک دفعه بپره و با اون دوتا دندانی که همیشه بیرونه، گازم بگیره.»

با خنده وارد اتاق شدند، به رجب گفتیم: «زود باش چراغ‌های خودمان را روشن کن!»

چشمی گفت و زنبوری را گذاشت وسط اتاق و دوید توی آشپزخانه. خاصه خان دوزانو نشست دم در، گفتیم: «چرا اون جا، بفرما بالا.»

گفت: «نرسیده که نمی‌تونم بپرم و اون بالا بشینم، یواش، یواش، به اون جا هم می‌رسم.»

دور بر اتاق را نگاه کرد و گفت: «به‌به، به‌به، چه اتاق ترگل ورگلی، تخت، پرده، پنجره، میز و صندلی، لیوان بلور، زیرسیگاری بلور، مبارکا باشه.»

پرسیدم: «کدوم طرف‌ها بودی خاصه خان؟»

بی‌آن که به سؤال من جواب دهد گفت: «خب، پدر، نرسیده عجب اسمی در کرده‌ای، چه خبره؟ هر جا میرم صحبت شماست، چطور شده؟ چه کار کرده‌ای، از کی دعا و تعویذ گرفته‌ای؟»

گفتم: «شنیدم دعائی که تو می‌نویسی، از همه مجرب‌تره، ولی از تو که نگرفته‌ام.»

گفت: «معلوم میشه تو این دنیا پدر سوخته‌تر از من هم پیدا میشه.»
چپ و راست شد و پاهایش را دراز کرد وسط اتاق و کش و قوس آمد و چهارزانو نشست و گفت: «حالا دیگه خستگی ام در رفت.»

گفتم: «خدارا شکر.»

گفت: «بعله قربونت، از حاجی آباد گرفته تا گرمان و اونور گرمان، هر جا میرم می‌گن یک دکتر جوانی آمده تاتار خندان که همه کار بلده، دستش شفاست، مرده را زنده می‌کنه، حالا مرا باش که صدسال تمام تو این بیابان‌ها سگ‌دو زدم و چند لشکر بچه ختنه کردم و چندین قبرستان آدم کشتم، سال به سال کسی به فکر من نمی‌افته، مگر این که سر و کله‌ام پیدا بشه.»

من نشستم لب پنجره روبه باغ و خاصه خان تغییر جا داد و کشید جلوتر، با صدای بلند گفت: «خوب، کار و کاسبی چطوره؟ روبراه هست یا نه؟»

گفتم: «من نوکر و مواجب بگیر دولتم، کار و کاسبیم روبراه باشه یا کساد فرقی به حال نمی‌کنه.»

گفت: «حالا راستی به دولت بگو به مواجی هم به ما بده.»

گفتم: «برای چی؟»

گفت: «بگو فلانی زوارش در رفته و پیر شده، دیگه نمی‌تونه خودشو اینور آنور بکشه، به فکری بحالش بکن، ثواب داره.»

گفتم: «چشم.»

گفت: «بی خود نگو چشم. تو نرسیده این جوری که شروع کردی من باید حساب کار خودم را داشته باشم؟»

گفتم: «مثل این که خیلی دلخوری خاصه خان، چی شده؟»

گفت: «می‌خواستی چی بشه پدرجان؟ نرسیده شروع کردی به ختنه کردن بچه‌ها.»

گفتم: «من کی همچو کاری کردم؟»

پرسید: «دوقلوهای نجار فیش فیشی لشتو را کی ختنه کرده؟»

گفتم: «آها، اون از بس اصرار و التماس کرد که مجبور شدم، می ترسید بچه هاشو بده دست شماها.»

گفت: «ولی من آنقدر به گوشش خوانده بودم که راضی شده بود، اگر یک سال دیرتر می آمدی، ما پول دو تا ختنه را به جیب زده بودیم.»

رجب با دو چراغ آمد تو، اتاق روشن تر شد. خاصه خان گفت: «حالا آقارجب برای ارباب چه کار باید بکنم؟ نی بزمن؟ آواز بخوانم؟ کتاب باز کنم، چه کار بکنم؟»

رجب گفت: «هوش و حواستو باید جمع بکنی و با حوصله و دقت سرشان را اصلاح بکنی.»

خاصه خان گفت: «همین؟»

رجب گفت: «اول این کار را بکن بعد ببینم چطور میشه؟»

گفت: «خیلی خب.»

نیم پالتوئی را که به تن داشت بیرون آورد و گذاشت کنار و آستین های پیراهنش را زد بالا و در کیفش را باز کرد و یک دو تا ماشین اصلاح قراضه و یک دو تا تیغ و یک آینه و یک جام مسی و یک لنگ کثیف کشید بیرون و گفت: «بسم الله، کجا راحتی بشینی پدرجان؟»

رجب گفت: «بشینید رو صندلی آقا.»

گفتم: «تمام اتاق پر مو میشه آخه.»

رجب گفت: «حیاط چطوره؟»

من گفتم: «آره، حیاط بهتره.»

خاصه خان گفت: «به حال من که فرقی نمی کنه، هوا خوبست و چراغ هم که داریم، می خواهم یک کله درست و حسابی برای ارباب ترتیب بدهم.»

رفتیم حیاط. رجب یک صندلی آورد و من نشستم روی صندلی و

پیش از این که خاصه خان دست به کار شود، رجب حوله تمیزی آورد و لنگ را از دست خاصه خان گرفت و انداخت کنار و گفت: «اینو به گردن هرگا و و خری بستی دیگر لازم نکرده که...»

خاصه خان حرف رجب را قطع کرد و گفت: «راست میگی. الانه داشتیم ریش باباتو اصلاح می کردم.»

با خنده، درحالی که حوله را دور گردن من می بست، گفت: «آقا جان، اشهدت را بگو که دیگر از دست من خلاصی نداری.»

رجب با اوقات تلخی داد زد: «مواظب حرفهایت باش.»

بعد رو کرد به من و گفت: «آقا دکتر، اول گفتم که این پیرمرد هیچ چیز سرش نمیشه، هرچی گفت همه را بگیر به جان من.»

خاصه خان گفت: «راست میگی، او چیزهایی را که تو راه گفته بودی یادم رفته بود.»

و بعد آئینه را تمیز کرد و داد دست من. و به رجب گفت که چراغ را بالا نگهدارد. و بعد مشغول شد.

موهای بلند دور سرم را که می چید گفت: «بلاتسبت، بلاتسبت، عین گیس زن ها.»

رجب داد زد: «خاصه خان!»

خاصه خان گفت: «من که چیزی نگفتم، گفتم بلاتسبت، چطوره اصلاً حرف نزنم؟»

رجب گفت: «خیلی هم بهتره.»

خاصه خان گفت: «بسیار خب.»

و ساکت شد، دو استکان عرق کار خودش را کرده بود، و من توی آینه هر کار می کردم خودم را نمی دیدم. بیشتر گوشه پنجره یا نصف صورت رجب یا انگشتان پیچ خورده خاصه خان که سرم را چنگ زده

بود، دیده می‌شد. چند لحظه که گذشت پرسیدم: «این آینه را دادی دست من که چه کار کنم؟»

خاصه خان جواب نداد. رجب گفت: «با توست.»

خاصه خان باز هم جواب نداد. رجب گفت: «مسخره بازی در نیار دیگه خاصه خان، یگ ذره آبرو برای من نداشتی.»

خاصه خان دست از کار کشید و گفت: «چه کار کردم؟»

رجب گفت: «د جواب بده دیگه.»

خاصه خان گفت: «وقتی حرف می‌زنم میگی که حرف نزن، وقتی حرف نمی‌زنم میگی که حرف بزن.»

رجب گفت: «چرت پرت نگو، حرف حسابی بزن دیگه.»

گفتم: «رجب چه خبرته؟ باز اون روی سگت بالا اومده؟»

خاصه خان گفت: «قربان دهنه آقا، بگو دیگه، چند تا فحش بگو دل مرا خنک بکن.»

دوباره پرسیدم: «حالا خاصه خان این آینه را من چه کار کنم؟»

خاصه خان گفت: «هیچ کار.»

گفتم: «برای چی دادی دست من؟»

خاصه خان گفت: «هیچ چی، همین جوری، ما عادت داریم که موقع اصلاح آئینه را بدیم دست مشتری، حالا دیگه بقیه با خودش، هر کاری می‌خواد با آینه بکنه مجازه، می‌خواد خودش تماشا بکنه، یکی دیگرو تماشا بکنه، بازی بکنه، بسته به میل خودش.»

خنده‌ام گرفته بود گفتم: «پس این کار هیچ حکمتی نداره؟»

گفت: «چرا، بی حکمت که نیست.»

گفتم: «حکمتش چی هست؟»

گفت: «خلاصه این جوری بگم که سرشو گرم می‌کنیم که حوصله‌اش سر نره. یک کم هم خودش تماشا بکنه که قیافه‌اش یادش

نره.»

گفتم: «رجب پس بیا آینه را بگیر.»

رجب آینه را از دست من گرفت. خاصه خان گفت: «حالا اگه

حوصله ات سر بره تقصیر من نیست ها.»

گفتم: «آخه مرد حسابی، من که تو آینه غیر از شب چیز دیگری

نمی بینم.»

گفت: «خدا را شکر که تو حداقل شب را می بینی بعضی ها اصلاً

هیچ چیز نمی بینند.»

با دست چپ کله مرا گرفته بود و چنان فشار می داد پائین که اصلاً

نمی توانستم نفس بکشم. گفتم: «نمیشه حالا منو خفه نکنی؟»

گفت: «نه خیر، نمیشه.»

رجب گفت: «خاصه خان، یه کاری نکن که دفعه اول و آخر باشه ها.»

خاصه خان گفت: «به حضرت عباس می خوام یه سری برای اربابت

درست کنم که برای آقامشیر هم نکرده بودم. یادش به خیر، چه روزهایی

داشتم.»

رجب گفت: «دعا کن که حاجی این جا نیست والا پوست از سرت

می کند.»

خاصه خان گفت: «حاجی بی خود می کرد که پوست از سر من

می کند، من که رعیت نبودم، هرکی پول بیشتری می داد، چاکر اون

بودم، حالام همین طور. تو که چیزی نمی فهمی، آنوقت ها که من سر آقا

مشیر را اصلاح می کردم پدر تو یه الف بچه بود. آره آقا، اصلاح سر

مشیرالملک که شوخی نبود. بند و بساطی داشت. اونم مثل شما دوست

داشت که سرشو تو هوای آزاد اصلاح بکنه، می رفتیم باغ و آقا

می نشست رو نیمکت سنگی و بعد دستور می داد که یک بادیه بزرگ

شراب با دو پیاله بیارند و بذارند دم دست ما. هر وقت که خسته می شد، یکی خودش می خورد و یکی را هم می داد به ما و همین جور آرام آرام من کار خودم را می کردم.

گفتم: «ما شراب نداریم خاصه خان، اما عرق سگی داریم.»

گفت: «دیگه بهتر.»

گفتم: «اهلش هستی؟»

گفت: «چه جور هم.»

به رجب گفتم: «برو آشپزخانه و اول سری به آبگوشت بزن که

نسوزه، بعد هم آن بطری را با سه تا استکان بیار این جا.»

خاصه خان همان طور که به کله من ور می رفت گفت: «آره قربونت،

آب آبگوشت هم یه کم بیشتر کن که من خیلی گرسنمه.»

رجب که پله ها را بالا می رفت گفت: «خوب خودتو راه انداختی ها

خاصه خان.»

خاصه خان گفت: «یه چیزی هم بذار بغل مشروب که دهانمون پاک

بشه.»

رجب تو راهرو غری زد که من نفهمیدم چی گفت: «از خاصه خان

پرسیدم: «رجب چی میگه.»

گفت: «هیچ چی، فحش میده.»

گفتم: «به کی؟»

گفت: «معلومه به کی؟ به جد آباد خودش.»

گفتم: «خاصه خان، یه وقت مست نکنی و کثافت بزنی به سر من؟»

گفت: «حالا که من این جا خدمت شما هستم، مستم یا نه؟»

گفتم: «آدم نخورده که مست نمیشه.»

گفت: «د همین دیگه، من از ظهر تا حال یه بطر بیشتر خورده ام.»

پرسیدم: «جدی میگی؟»

گفت: «بطری خالیش تو کیفمه، نشانت میدم.»

رجب با بطری و سه استکان و مقداری مزه در یک سینی آمد تو حیاط.

گفتم: «رجب از در و دیوار کسی ما را نبینه؟»

گفت: «خاطر جمع آقا، مطمئن باش.»

رجب استکان‌ها را پر کرد، خاصه خان دست از کار کشید، من خواستم بلند شوم که خاصه خان گفت: «شما تکان نخورید، کار من خراب میشه.»

و یک استکان داد دست من، هر سه رفتیم بالا. خاصه خان تکه‌ای خیار زد به ماست و گذاشت دهنش و دوباره کله مرا چسبید و فشار داد پائین و شروع کرد به کندن موها، هر سه ساکت بودیم.

گفتم: «خاصه خان فردانری تو آبادی آبروی مارو ببری؟»

رجب گفت: «نه آقا، اگه این کارو بکنه اول آبروی خودش میره.»

خاصه خان خندید و گفت: «میگه آبروی خودش، من آبرو کجا

داشتم. تازه مگر می‌خوام پای خودمو از این جا ببرم که این کارو بکنم؟»

گفتم: «آها زنده باشی. حالا که این طور شد. رجب یه استکان دیگه

جور کن.»

رجب استکان‌ها را پر کرد، من از روی صندلی بلند شدم.

خاصه خان گفت: «ای وای چه کار کردی؟»

گفتم: «نترس طوری می‌شینم که کار تو خراب نشه. تازه می‌خوام

این یکی را سرپائی بخورم.»

خاصه خان گفت: «مشیرالملک خدا بیامرز هم همین کار را

می‌کرد. بلند می‌شد و می‌گفت می‌خوام این یکی را سرپائی بخورم.»

استکان‌ها را زدیم بهم و انداختیم بالا. من تکه‌ای خیار زدم به ماست و گذاشتم دهنم. خاصه‌خان نشست رو صندلی من و گفت: «آخی، چه جای دنج و راحتی.»

رجب گفت: «خاصه‌خان مست کردی نکردی ها.»
خاصه‌خان گفت: «خیالت تخت، یک استکان دیگر بده که می‌خوام سومی را نشسته بخورم.»

استکان سوم را که خوردیم، خاصه‌خان گفت: «خدایا، تو این دنیا یکی نیست که سر ما را اصلاح کنه؟ همه‌اش باید ما سر دیگران را اصلاح کنیم.»

رجب گفت: «می‌خواهی من دست به کار بشم.»

گفت: «مگر از جان خودم سیر شده‌ام.»

و فوری بلند شد و اشاره کرد که من بنشینم، سرم داشت گیج می‌رفت و خاصه‌خان درحالی که زیر لب آواز می‌خواند، تند تند پشت گردن مرا زیر ماشین گرفته بود و راست و چپ و بالا و پائین می‌رفت. من سیگاری روشن کردم.

خاصه‌خان مین و منی کرد و گفت: «یادم می‌آد که یه بار مشیرالملک فرستاد عقب من که تو لشتو بودم، برم خدمتش و سرش را اصلاح کنم. وقتی خدمتش رسیدم اول صبح بود، و آقا، مست مست. دو تا پیاله هم بست به ناف من و گفت: «خاصه‌خان، می‌خوام یک کله حسابی برام درست بکنی، هم چی خیلی خوشگل، چون مهمان دارم و باید ترگل ورگل باشم.»

گفتم: «در خدمت هستم آقا و اطاعت می‌کنم.»

گفت: «اگر خوب درست بکنی یک خلعت حسابی پیش من

داری.»

گفتم: «انشاءالله که از من راضی میشی.»

گفت: «بریم باع.»

گفتم: «بریم، صدای خوب، آقای خوب، دلاک خوب، و آخر سر به

کله خوب ترتیب بدیم.»

رفتیم پایین و آقا نشست رو یکی از نیمکت های سنگی. و دستور

داد یک غرابه بزرگ شراب آوردند و گذاشتند بغل دست ما با دو تا پیاله

دانه نشان. پیش از این که دست بکار بشیم، نفری یه پیاله رفتیم بالا. آقا

پرسید: «چطوره خاصه خان.»

گفتم: «خوبه آقا، خیلی خوبه.»

بعد حوله را بستم دور گردن آقا و دست به کار شدم. هم چی خوش

خوشک و آرام آرام، یه کم سر می تراشیدیم و یه کم آواز می خوندم و یه

کم هم شراب می خوردیم. آنوقت ها من جوان بودم و صدای خوبی هم

داشتم، و آقا خیلی از صدای من خوشش می آمد، هی خوردیم و هی

تراشیدیم و هی آواز خوندم تا صبح شد ظهر، ظهر هم گذشت تازه ما

در اول کار بودیم. آقا دستور داد خدا بیامرز شعبان سفره ناهار را آورد و

کنار استخر پهن کرد. هر دو نشستیم پای سفره، آقا حوله به گردن و من

قیچی به دست. شروع کردیم به کباب خوردن، یک سیخ کباب

می خوردیم و بعدش یک پیاله شراب می رفتیم بالا. و آقا چنان لول لول

بود که هرچند دقیقه برمی گشت و می گفت: «خاصه خان خیلی

مخلصتم.»

من می گفتم: «قربان اون کله و اون چشم ها و اون سبیل ها برم آقا.»

و پیاله ها را پر می کردیم و به سلامتی هم می رفتیم بالا. و آقا یک

لقمه می چید و خم می شد و می گذاشت دهن من و من هم یک لقمه

می چیدم و خم می شدم و می گذاشتم دهان آقا. اما هوش و حواسم

متوجه کارم بود، همین طور که می خوردم و می نوشیدم یک مرتبه بلند می شدم و با قیچی یک دسته مو را می گرفتم و می چیدم و می انداختم تو استخر.

مشد آقا جان و شعبان دوتفری ایستاده بودند آن طرف استخر، هی حرص می خوردند و هی اشاره می کردند که تمام بکنم، و من محل سگ هم به هیچکدام نمی گذاشتم. بعد ناهار آقا را دوباره نشاندم روی نیمکت. اما دیگر نمی تونست صاف بنشینه، ولی من که دست بردار نبودم، باید کارم را تمام می کردم. نمی تونستم که زیر قولم بزنم. هی از این طرف کله می چیدم، از اون طرف کله می چیدم، یک شیار از وسط باز می کردم تا نزدیک ملاج و بعد دور می زدم و یک ستاره درست می کردم، خب، ستاره که بی ماه همیشه، آنوقت یک هلال در می آوردم و بعد یه پیاله شراب می خوردم. اما از بس آقا چرت می زد که آخر سر مجبور شدم بخوابانمش روی نیمکت. خودم هم از حال رفتم، و دراز کشیدم پای نیمکت. مواظب بودم که خوابم نبره، آخه کارم تمام نشده بود، بعلاوه می ترسیدم شعبان و مشد آقا جان بریزند سروقتم و دهانم را بگیرند و کشان کشان ببرند بیرون و کتکم بزنند، یا حبسم بکنند. حتی دوسه بار شعبان خواست نزدیک شود که با صدای بلند گفتم: «آقا.»

و آقا که مست و ملنگ بین خواب و بیداری بود گفت: «جانم.»

و شعبان در رفت، بعد هر دو، یعنی هم شعبان و هم مشد آقا جان از دور به من اشاره می کردند که بیا و گورتو گم کن، و من غش و ریشه می رفتم و پاهایم را در هوا تکان می دادم، و برای خودم کیف می کردم و هر وقت هم عشقم می کشید بلند می شدم و یک گوشه کله آقا را لخت می کردم. و هر جا را که تیغ می برید با یک تکه پنبه می پوشاندم.

مشدا آقا جان که از آخر عاقبت کار می ترسید طاقت نیاورد و آمد طرف ما که من با صدای بلند داد زدم: «مرتیکه چی می خواهی؟» که مشیرالملک چشمش را باز کرد و پرسید: «چی شده خاصه خان؟»

گفتم: «آقا این مرتیکه نمیداره من کار خودم را بکنم.»

گفت: «مگر پیشتو نداری؟»

گفتم: «پیشتوم کجا بود قربانت برم.»

آقا مشیر گفت: «پیشتو مرا از کمرم باز کن و هرکی خواست بیاد طرف تو، بزنی و کله شو داغون کن!» گفتم: «آی به چشم.»

طپانچه آقا را از کمرش باز کردم و گرفتم دستم و داد زدم: «فلان فلان شده ها، اگر جرأت دارین بیاین جلو.»

آقا که مست شراب و مست خواب بود می گفت: «نترسی ها، هیچ نترس. بزنی و کارشان را بساز.»

و من می گفتم: «حتماً این کار را می کنم آقا.»

و آقا می گفت: «من به امید تو دراز کشیده ام ها، نذاری دشمن نزدیک بشه.»

می گفتم: «خواهر مادرشان را یکی می کنم قربانت گردم.»

و می خندیدم.

دوباره مشغول می شدم، قیچی در دست راست، پیشتو در دست چپ، و نمی فهمیدم که چه کار می کنم. حتی به بار مانده بودم معطل که با کدام یک سر آقا را اصلاح بکنم با قیچی یا با پیشتو. خسته که می شدم می نشستم و یک پیاله پر بالا می رفتم. و بعد تیغ را برمی داشتم، یک تکه را از ته می تراشیدم، آقا می گفت: «چه کار می کنی خاصه خان.»

می گفتم: «اندازه به پنج زاری جا باز کردم.»
 غش غش می خندید. و هر وقت جایی را می بریدم و خون راه
 می افتاد زیر لب می گفتم: «تف به این کله که کار دست ما میده.»
 آقا می پرسید: «چطور شده؟»
 می گفتم: «هیچ چی آقا پشم می چینم و پنبه می کارم.»
 آقا می گفت: «دست درد نکنه خاصه خان.»
 مشد آقا جان و خدابایامرز شعبان ایستاده بودند آنور استخر و با
 حرکت چشم و ابرو و حرکات دست تهدیدم می کردند.
 با صدای بلند گفتم: «آقا این دوتا توله سگ نمیدارند من به کارم
 برس.»
 آقا مشیرالملک چشم هایش را باز کرد و گفت: «پس پیشتو به چه
 دردت می خوره؟»
 گفتم: «نمی خوام گلوله خرورم بکنم.»
 گفت: «نترس بکن، دخلشونو در بیار.»
 تیغ و قیچی را گذاشتم کنار و یک پیاله شراب رفتم بالا و یا علی
 مدد گفتم و یک گلوله هوایی در کردم. مشد آقا جان و شعبان هردو در
 رفتند و قایم شدند، آقا پرسید: «چه کار کردی خاصه خان.»
 گفتم: «هر دو در رفتند و قایم شدند.»
 پرسید: «شراب که تمام نشده؟»
 گفتم: «نه فدایت شوم، هنوز خیلی مونده.»
 پرسید: «کار کله به کجا کشیده؟»
 عرض کردم: «داره رو براه میشه.»
 پرسید: «خوشگل تر شدم یا نه؟»
 گفتم: «آینه می خواهی بدم خدمتتان.»

داد زد: «آینه را ولش کن، آینه به چه درد می خوره.»

یک دفعه دیدم آی داد و بیداد، یک جای سالم باقی نمانده، همه موها را چیده و درهم و برهم دور ریخته ام و کله مرحوم مشیرالملک شده یک چیز عجیب و غریب، داشتم دنبال موهای چیده شده می گشتم که بلکه بتوانم کاری بکنم. اما همه را ریخته بودم رو آب. یک چنگه هم افتاده بود تو شراب، پنبه و تیغ و کف صابون و کباب نیم خورده و لنگه کفش آقا، توی سفره ناهار درهم و برهم ریخته است. یک مرتبه چشمم افتاد به پنجره بالائی و دیدم که خدا بیامرز شعبان و مشد آقا جان هر دو کله هاشان را آورده اند بیرون و مرا تماشا می کنند، فوری تیغ را انداختم زمین و دست کردم پشتو را ورداشتم که سرهاشان را دزدیدند و صدای آقا درآمد: «خاصه خان!»

گفتم: «جان خاصه جان.»

گفت: «قربونت برم.»

جواب دادم: «من قربون شما برم.»

پرسید: «حالت چطوره؟»

عرض کردم: «معرکه است.»

گفت: «کله من در چه حاله؟»

گفتم: «خوش خوشه قربان.»

پرسید: «کله تو در چه حاله؟»

گفتم: «برای خودش می چرخه.»

گفت: «بزار بچرخه، گور بابای دنیا.»

پرسیدم: «مال شما چی؟»

گفت: «نه، من نگرش داشتم و مواظبش هستم.»

گفتم: «محکم نگرش دار.»

پرسید: «کارش به کجا رسیده.»

گفتم: «کارش تموم نمومه.»

خندید و گفت: «پس ذلیل مرده چرا بی کار نشستی؟»

عرض کردم: «چه کار بکنم؟»

گفت: «به سلامتی کله من یه پیاله بزن.»

یک پیاله شراب پر مو برداشتم و رفتم بالا، پرسید: «خوردی؟»

گفتم: «بله قربانت کردم. دیگه چه کار بکنم؟»

گفت: «یه گلوله حسابی هم در کن.»

گفتم: «چشم.»

پشتو را دو دستی چسبیدم، پیلی پیلی می خوردم و نشانه رفتم و ماشه را چکاندم، خورد به فواره مرمری و کله ماهی گرومب افتاد تو استخر. و آقا افتاد به خنده و پرسید: «چی چی روزدی خاصه خان؟»

گفتم: «یه چیزی سرشو از آب آورده بود بیرون و به شما دهن کجی می کرد.»

پرسید: «دخلشو در آوردی؟»

گفتم: «پدرجدش هم در آوردم.»

گفت: «بارک الله، حالم که خوب بشه، می خوام یه خلعت حسابی

بهت بدم.»

گفتم: «آقا دوتا. یکی هم که صبح وعده فرمودی.»

گفت: «کاری نداره، سه تا میدم، چهارتا میدم.»

ساکت شد، و یک لحظه بعد خر و چفش رفت هوا. و من با همه مستی می دانستم که چه دسته گلی به آب داده‌ام. خرت پرت هامو جمع کردم و ریختم تو کیف. طپانچه آقا را یواش گذاشتم بغل دستش. دل که نمی‌کندم. ته مانده شراب را زدم بالا و کیف را دادم دست چپ و دست

راستمو طوری گرفتم که انگار اسلحه دسته‌م. و راه افتادم طرف بیرون. و بلند بلند می‌گفتم: «آی فلان فلان شده‌ها، آی پدر سوخته شعبان، کجائی مشد آقا جان که ننه‌ات را به عزایت بنشانم. کدام گوری هستی؟» و خودمو رساندم دم در و در رو. و تا شش ماه تمام این طرف‌ها پیدام نشد، یک هفته تمام مصطفی خان و سوارهایش تمام محال را زیر پا گذاشته بودند که مرا پیدا کنند، آقا فرموده بود تا پیداش کردید معطلش نکنید و مغزشو داغون کنید.»

من پرسیدم: «حالا خاصه خان کله من در چه حاله؟»

گفت: «کارش تمومه، یه ذره کار داره.»

گفتم: «یه وقت مثل کله مشیرالملک درست نکنی.»

گفت: «دیگه آن حال و حوصله را ندارم آقا. بعلاوه شما که پیشتو

نداری، و تازه این غول بیابانی ایستاده پشت سر من مگر می‌تونم در برم؟»

رجب پرسید: «راستی خاصه خان کجا در رفته بودی؟»

خاصه خان پرسید: «کی؟»

رجب گفت: «بعد از این که اون بلا را سر مشیرالملک در آوردی؟»

خاصه خان گفت: «قول میدی که به کسی نگوی؟»

رجب گفت: «حالا بگم، چطور میشه؟»

خاصه خان گفت: «آخه مرحوم وصیت کرده که هر طوری شده نوه

نبیره‌هاش حساب منو برسند.»

رجب گفت: «خیالت آسوده من به کسی نمیگم.»

خاصه خان گفت: «راستش هیچ‌جا، تو همین آبادی بودم. خانه پدر

یدالله. شش ماه تمام خوردم و خوابیدم. هیچ‌کس هم بو نبرد.»

من پرسیدم: «آقا با آن کله عجیب غریب چه کار کردی؟»

گفت: «کاری نمی‌تونست بکنه، مجبور شد تیغ بیاندازد، و چندین

و چند ماه تمام وسط گرمای تابستان کلاه سرش بوده.»
 گفتم: «خاصه خان، یادت باشه که من عادت ندارم کلاه بذارم ها.»
 گفت: «دیگه تموم تمومه.»
 رجب گفت: «نه آقا، الحق و الانصاف، خوب درست کرد.»
 گفتم: «پس چرا ولم نمی کنه.»
 خاصه خان گفت: «آها، تمومه.»
 و پشت گوشم را خراشید و افتاد به خنده. دیگه نفسم بند آمده بود،
 به رجب گفتم: «یک استکان عرق بریز ببینم.»
 خاصه خان گفت: «سه تا بریز.»
 و با حوله کله و پشت گوش هایم را تمیز کرد و خواست موهایم را
 شانه بکند که گفتم: «دیگه بسه، مردم!»
 بلند که شدم تلو تلو می خوردم. استکان های عرق را دوباره زدیم
 بهم و بالا رفتیم. خاصه خان با چشمان بهم آمده مرا نگاه کرد و گفت:
 «حالا شدی یه شازده حسابی.»
 آینه را برداشتم و نگاه کردم، خشکم زد، یک نفر دیگه از توی آینه
 مرا نگاه می کرد. فکر کردم مستم و با عجله رفتم تو دستشویی و تو آئینه
 بزرگ نگاه کردم، ریخت عجیبی پیدا کرده بودم، شده بودم یک آدم
 دیگر، یک دهاتی حسابی. اول دلخور شدم، بعد خنده ام گرفت، وقتی
 خندیدم، درست مثل میرجواد داماد حاجی شده بودم. برگشتم توی
 اتاق، خاصه خان رو زانو نشسته بود دم در و توی کیفش دنبال چیزی
 می گشت.

گفتم: «خاصه خان، چرا منو این ریختی کردی؟»

گفت: «خوبه دیگه، خیلی م خوبه.»

رجب گفت: «بد نیست، یک کم قدیمیه.»

خاصه خان گفت: «قدیمی بهتره دیگه، هرچیز قدیمی آخر سر همیشه عتیقه.»

و شروع کرد به خنده، چاره نداشتیم، من هم افتادم به خنده، برگشتم دستشویی و سر و صورتم را شستم و به رجب گفتم: «بساط شام را روبراه کن.»

خاصه خان گفت: «آره قربونت، دلم داره ضعف میره.»

رجب رفت توی آشپزخانه، من هم رفتم کمکش کنم که صدای خوش نی از توی اتاق بلند شد. برگشتم، خاصه خان بود که یک وری لم داده بود جلو پنجره و چشم هایش را بسته بود و داشت به نی می دمید.

من ساکت و مسحور نشستم رو سکوی پنجره روبه باغ، رجب سفره را پهن کرد روی میز و داشت کاسه و بشقاب می چید که من اشاره کردم دوباره مشروب بیاورد.

صدای نی که فروکش کرد، چهچه مردی از توی باغ بلند شد، خاصه خان چشم هایش را باز کرد و گفت: «آی قربون اون صدات برم یدی کچل.»

و دوباره توی نی دمید، صدای آواز نزدیک می شد که من پنجره را باز کردم. رجب بطری بدست آمد توی اتاق. و بطری را با چند استکان چید جلو من. در همین موقع بود که یدالله جلو پنجره ظاهر شد. با اشاره سر سلام کرد و من با اشاره سر جواب سلامش را دادم.

خاصه خان سر وجد آمده بود با شوق فراوان به نی می دمید، و یدالله درحالی که می خواند دور خود می چرخید و صدایش، در فضای گسترده باغ اوج می گرفت، مستی کار خودش را کرده بود و من آن چنان بی قید و بی خیال بودم که خم شدم و دست انداختم دور گردن یدالله و پیشانیش را بوسیدم. صدای نی خاصه خان و آواز یدالله که تمام شد،

استکانی عرق برداشتم و دادم دست یدالله، یدالله ترس خورده مرا
 ورنه انداز کرد و خندید. گفتم: «واسه چی می خندی یدالله؟»
 گفتم: «کی به شما گفته که من می خورم؟»
 گفتم: «هیچ کس.»
 و زل زد به من. پرسیدم: «چی به بدجوری نگاه می کنی.»
 گفتم: «نه آقا، امشب یه جور دیگه شدی، عین تاتاری ها شدی.»
 گفتم: «چه بهتر.»
 به سلامتی گفتم و انداخت بالا و استکان خالی را گذاشت پای
 پنجره و دسته گل کوچکی را بالا آورد و گرفت جلو من. چند گل بنفش
 ریز و چند گل سفید ریز تر. گل ها را گرفتم و بو کردم.
 گفتم: «باز هم که بچه ها منو شرمند کرده اند.»
 گفتم: «نه آقا، این ها را دیگه خودم چیده ام، قابل شما را نداره.»
 برگشتم و گل ها را گذاشتم توی استکان عرق، خاصه خان گل ها
 را نگاه کرد و گفتم: «از اون تو وردار، خراب میشن.»
 و دوباره شروع کرد به نی زدن، این بار در یک مایه دیگر.

□

دمدمه های غروب بود، یک وری افتاده بودم روی تخت و کتاب
 می خواندم. بیرون هوا سرد بود، گوشه پتو را انداخته بودم رو پاهایم، و
 بخاری تازه روشن شده، هوای اتاق را ولرم می کرد. رجب در آشپزخانه
 رادیو را باز کرده بود و با زرزر موسیقی مشغول پخت و پز بود که در را
 زدند و آقای اشراقی با صدای بلند گفت: «جناب دکتر خوابه یا بیدار؟»
 پتو را کنار زدم و بلند شدم و گفتم: «بفرمائید، بفرمائید.»

در را باز کرد و آمد تو و پیش از سلام علیک گفت: «چه خبره برادر؟ قراره خودتو بکشی؟»

هر دو لنگه در را تاق باز کرد. از بس سیگار کشیده بودم که همه چیز از پشت غشاء غلیظ دود دیده می شد. سیگار نصفه ای که دستم بود خاموش کردم و گفتم: «چه عجب از این طرف ها؟»

کلاه پوستی بر سر داشت، پالتوش را رو دوش انداخته بود، گشتی در اتاق زد و از لای پرده، باغ را نگاه کرد و آمد نشست رو صندلی و پرسید: «چی داری می خونی؟»

سرسری نگاهی به کتاب کرد و گذاشت بغل دستش و گفت: «خوش به حالت که حوصله این جور روده درازی ها را داری؟»

من در اتاق را بستم و روی صندلی، مقابل آقای اشراقی نشستم. آقای اشراقی کلاهش را از سر برداشت و دستی به موهای سفیدش کشید و گفت: «هوا بدجوری سرد کرده، خیال کنم امسال زمستان غوغا بکنه.»

گفتم: «آره، روزها داره کوتاه میشه، تا آدم می جنبه هوا تاریک میشه.»

گفت: «چه بهتر، در عوض شب های طولانی در پیش داریم و می نشینیم. تا بوق سگ چرت پرت می گیم.»

پرسیدم: «کجا بودین؟»

گفت: «مدرسه تعطیل شد و رفتم گشتی بالای تپه زدم و بعد هم آمدم خدمت شما.»

رجب در آشپزخانه را نیمه باز کرد و سرش را آورد بیرون و سلام کرد. آقای اشراقی گفت: «چائی ات کو پسر؟»

رجب با خنده گفت: «همین الان!»

آقای اشراقی سیگاری روشن کرد و رو به من کرد و گفت: «از حالا با خبر باشین که نقشه‌های عجیب و غریبی برات کشیده‌ام، چاره‌ای هم نداری!»

گفتم: «خیر باشه.»

گفت: «قراره که شطرنج و تخته‌نرد یادت بدم.»

گفتم: «با کی قرار گذاشتی؟»

گفت: «بالاخره می‌بینی، مرد که تخته بلد نباشه، به چه درد

می‌خوره.»

و استکان چائی را که تازه رجب روی میز گذاشته بود برداشت و جرعه‌ای سر کشید و گفت: «حالا دیگه چائی داغ می‌چسبه، نذار سرد بشه.»

بیست روزی می‌شد که مدرسه‌ها باز شده بود و یک هفته پیش از باز شدن مدرسه آقای اشراقی آمده بود به آبادی، و خبر رسیدنش خیلی زود در ده پیچید، شاید وارد خانه‌اش نشده بود که پوزۀ رجب از لای در اتاق معاینه دراز شد تو و مرا خبر کرد. از همان روز پرده پنجره رو به باغ را کشیدیم و به رجب هم سفارش کردم که هیچوقت دم پنجره ظاهر نشود. نمی‌خواستم همسایه مزاحمی برای مرد گوشه‌گیری که می‌گفتند از همه فراریست، باشم. اما دائم انگولک می‌شدم هر طوری شده ببینمش. اهل معاشرت نبود، و قهوه‌خانه نشینی را دوست نداشت، و من دورادور فکر می‌کردم که با مرد افسرده‌ای روبرو خواهم شد که یک پا در مدرسه و یک پا در خانه، به زندگی ساده‌ای ساخته است و کاری به کار دیگران ندارد، چندین و چند بار از گوشۀ پرده، باغ را دید زدم، خبری نبود، جز رنگ‌های بنفش و ارغوانی و قهوه‌ای پائیز که با حاشیه‌های خاکستری و زرد کم‌رنگ درهم محو شده بودند، و بیشتر

دلم از این می سوخت که روزهای پر جلال باغ را داشتم مفت از دست می دادم.

می دانستم بالاخره با هم روبرو می شویم. او هم، مثل دیگران چاره‌ای نداشت و به ناچار روزی پایش به درمانگاه می رسید. اگر هم چنین نمی شد، در کوچه که بهمدیگر برمی خوردیم، و در یک آبادی مگر ممکن است دو نفر بدون سلام و علیک از کنار هم رد شوند؟ ته دلم تصمیم داشتم بهر ترتیبی شده نظر او را به خودم جلب کنم، پنجره پوشیده باغ، زندگی را برایم تحمل ناپذیر کرده بود. یک بار از دور دیدمش. با حاجی آقا و مشدنصرالله از کوچه اصلی آبادی رد می شدیم که حاجی دستم را گرفت و گفت: «نگاه کن، نگاه کن، خودشه.»

مردی قدبلند، درحالی که دست به پشت زده بود، بالای تپه، در مسیر باد تب قدم می زد و باد موهای نقره‌ای اش را به بازی گرفته بود. آن چنان باطمینان قدم برمی داشت که از فاصله دور، بی هیچ دلیل و برهانی فهمیدم که بخت با من است، و دیر یا زود با هم جوش خواهیم خورد و اگر نه یک رفیق بسیار نزدیک، که همسایه خیلی خوبی برایم خواهد بود.

حاجی شروع کرد به تعریف و توصیف از کمالات و انسانیت آقای اشراقی که گفتم: «حاج آقا، من تا امروز ندیده‌ام که تو بد کسی را بگی، بنابراین من به حرف‌های تو زیاد اعتماد ندارم.»

حاجی گفت: «خیلی خب، نداشته باش، بالاخره دیر یا زود خودت می بینی.»

بعد برایم تعریف کرد که آقای اشراقی زندگی فوق العاده مرفهی در شهر دارد. از وقتی پای برویچه‌های مشیرالملک از آبادی بریده، عشقش کشیده که برگردد و در زادگاه آباء اجدادیش زندگی کند. و

همین جوری هم در راه خدا قبول کرده که مدرسه را خودش بچرخاند.
 پرسیدم: «بدون حقوق و مواجب؟»
 حاجی گفت: «چی میگی برادر، احتیاج به این چیزها نداره، تازه هر
 سال کلی هم خرج برو بچه‌های مدرسه می‌کنه.»
 گفتم: «پس چرا حاضر نبوده، درمانگاه به باغ او پنجره داشته باشه؟»
 مشد نصرالله گفت: «راستش حق به جانب مدیر بود، مدیر نه، شما،
 حاجی، آدم چه می‌دونه فردا پس فردا کی می‌آد اون‌جا، و اگر خدای
 نکرده، بلاسبت بلا نسبت، به جای شما یک آدم ناباب و شیر حلال
 نخورده، می‌آمد درمانگاه، و هر روز و هر ساعت سرک می‌کشید و
 می‌خواست ببینه در خانه همسایه چه خبره، مدیر چه کار می‌تونست
 بکنه؟»

حاجی گفت: «بالاخره هر آدمی می‌خواد تو چار دیواری خودش
 راحت باشه یا نه؟ تازه خیال می‌کنی زمین درمانگاه را کی بخشیده؟»
 گفتم: «بارک‌الله، خدا عمرش بده.»
 مشد نصرالله گفت: «آره والله، الحق والانصاف آدم حسابیه، ما که
 چیزی نمی‌فهمیم، شنیدیم که خیلی هم چیز سرش میشه.»
 پرسیدم: «با دهاتی‌ها چرا نمی‌جوشه؟»
 حاجی گفت: «این دیگه اخلاقشه آقا جان، کاریش که نمیشه کرد،
 میشه کرد؟»

پرسیدم: «اختلافش با بچه‌های مشیرالملک سر چی بوده؟»
 حاجی گفت: «اختلافی نداشته، اصلاً و ابداً، مُنتها نمی‌تونسته
 ببینه که رعیت بیچاره یک سال تمام جون بکنه و چند نفر گردن کلفت
 غارتش بکنند.»

مشد نصرالله زد به شانه من و گفت: «چندین و چند سال هم باغش

را داده بود دست پدر یدالله که از آن راه امرار معاش می کرد.»
و حاجی گفت: «حلام که می بینی سر و وضع یدی کچل
روبراست باز از برکت سرمدیره.»

مشدنصرالله گفت: «انشاءالله باهم که آشنا شدین، می بینی.»
و سه روز بعد باهم آشنا شدیم. یک روز عصر که از بالا سر مریضی
برمی گشتم خبردار شدم که مدیر مدتی است آمده و در درمانگاه منتظر
من است. با عجله وارد شدم، در اتاق نشیمن، نشسته بود روی یک
صندلی، پرده پنجره را کنار زده بود و باغ را تماشا می کرد. با همان
راحتی و صلابتی که بالای تپه دیده بودم، بلند شد و با من دست داد و
سلام علیک گرمی کرد.

مردی بود پنجاه و چند ساله، با صورت کشیده و چشمان درشت
و ابروان پرپشت که با صدای بم، بلند بلند حرف می زد.

از همان برخورد اول فهمیدم او نیز باندازه من کنجکاو بوده تا
بفهمد همسایه اش از چه قماشی است. کوچک ترین حرکت مرا
می یائیده تا لب باز می کردم سر تا پا گوش می شد. صحبت مان خیلی
زود گل انداخت، هر دو عجله داشتیم که خیلی زود همدیگر را
بشناسیم. وقتی فهمید که من به اختیار خود به ده آمده ام، لبخندی زد و
گفت: «جناب دکتر مثل این که از این بابت خیلی بهم رفته ایم.»

گفتم: «خدا را شکر که یک وجه مشترک با شما دارم.»
سیگاری روشن کرد و گفت: «اگر دو نفر در یک چیز شبیه هم
باشند، حتماً شباهت های دیگری هم دارند، شما موافق نیستید؟»
گفتم: «والله این مسئله ای نیست که من بتوانم درباره اش قضاوت
کنم.»

گفت: «مرد حسابی حداقل برای دلخوشی من هم شده بگو، چرا،

چرا!»

و افتاد به خنده، گفتم: «خیال نمی‌کنم دوست داشته باشید که برای دلخوشی شما کسی چرب‌زبانی بکند.»
ابروهایش را بالا برد و گفت: «بارک‌الله، از کجا می‌دونستی؟»
گفتم: «نمی‌دونستم، حدس می‌زنم.»
گفت: «درست حدس زدی، خود شما هم درست مثل منی.
مگر نه؟»

پرسیدم: «از کجا فهمیدی؟»

گفت: «حدس، حدس زدم.»

هر دو افتادیم به خنده. گفت: «پس اینهم وجه اشتراک دوم. عرض
نکردم؟»

گفتم: «والله من چیزهایی از شما شنیده‌ام که صد یک آنها را در
خود سراغ ندارم.»

گفت: «همه‌شان حرف مفت بوده، می‌دونی، یک نفر، در نظر علی
خیلی آدم خوبه، و در نظر ولی بسیار آدم بد، در نظر عمر دست و
دل بازه، در نظر زید، خسیس و ناخن خشک. به نظر من تا خودت کسی
را به محک نزدی گفته‌دیگران را از این گوش بگیر و از آن گوش بده
بیرون.»

گفتم: «حق به جانب شماست، می‌دانید پیش از این که دیگران
حرفی بزنند، من درباره‌ی شما چی فکر می‌کردم؟»
گفت: «ها، خیلی جالبه، بفرما ببینم.»

گفتم: «فکر می‌کردم یک مدیر خسته و بی‌حوصله، که از روی
ناچاری آمده‌ده، و تلاش می‌کنه که یک جوری وقت را بکشد که زودتر
کلک قضیه‌کننده شود و برود پی‌کارش.»

پرسید: «کدوم قضیه؟»

یک مرتبه از دهنم در رفت: «یعنی تموم بکنه و یا حق.»

افتاد به خنده و گفت: «اینهم وجه اشتراک سوم.»

گفتم: «من نمی‌خواهم زودتر تمام بکنم.»

گفت: «منظورم صراحت لهجات بود. و اما من، خیال می‌کردم که

یک جوچه دکتر پیف پیفی تازه از مدرسه درآمده که از زور پیسی پا شده

آمده ده تا چند صباحی را که مجبور است، یک جوروی سر هم بکند و

بزند به چاک. ولی...»

گفتم: «برعکس، من به چاک زدم و او مدم این جا...»

گفت: «گوش کنید، ولی وقتی شنیدم که موهای بلندت را دادی دم

قیچی سلمانی که قاطی دیگران شوی، و وقتی فهمیدم که با یدالله عرق

می‌خوری حساب دستم آمد.»

گفتم: «یا امام زمان، پس آبرو برای ما نمانده.»

گفت: «نه خیالت آسوده، هیچ کس خبردار نشده، خلاصه، وقتی

دیدم اینهمه آدم خاکی و درویش هستی گفتم هرطوری شده، باید

پرروئی بکنم و برم سراغش.»

و از همان لحظه دیگه باهم اخت شدیم. چندین و چند دفعه به

خانه‌اش رفتم، و هر دفعه برای ناهار یا شام، خانه معرکه‌ای درست کرده

بود، هرچهار طرف باز، با نمای آجری، تر و تمیز، با اتاق‌های نقلی و

چارگوش با در و پنجره‌های چوبی رنگ نارنجی خورده. خانمش چند

سالی جوان‌تر بود. بدون حجاب با من روبرو می‌شد، زیاده از حد

تعارفی بود، طوری که من دست و پایم را گم می‌کردم. آقای اشراقی در

گوش من گفته بود: «سعی کن، زیاد به تعارفات خانم جواب ندی، والا

ول کن نیست‌ها، یک عمر تمام سعی کردم که این قضیه را ول بکنه،

نکرده که نکرده.»

و همیشه می رفتیم به اتاق خود آقای اشراقی، که با قفسه های کتاب انباشته بود، بار اول که حیرت مرا دید گفت: «تعجب نکن، همه اش زینت در و دیوار است، من فقط حمال الحطیم.»

ظرافت های غریبی داشت، از خودش و بچه هایش که در شهر زندگی می کردند، مطلقاً حرف نمی زد، اگر بحثی پیش می آمد که همیشه می آمد، خیلی ساده و راحت حرف می زد، از گنده گوئی فراری بود. به خاطر ناراحتی قلبی، از غذای تند و مشروب و سیگار پرهیز داشت، ولی هر وقت من مهمانش بودم یک بطری محض خاطر من باز می کرد. و تا چشم زنش را دور می دید، تند تند یک دو استکان می انداخت بالا. و آنوقت خودش را به موش مردگی می زد که مبادا لو برود. و در این کار اصلاً مهارت نداشت، چندین بار مچش گیر افتاده بود و شروع کرده بود به قسم و آیه که دیگر آخرین بار است و بعد آهسته گفته بود: «لعنت بر دروغ گو.»

دیگر به شگرد کارهایش آشنا شده بودم هر وقت می آمد پای پنجره، معلوم بود که می خواهد نیم ساعتی حرف بزند و وقت بکشد و اگر از در درمانگاه وارد می شد، حتم داشتم که آمده مرا همراه خود ببرد. آن روز هم تا چائی را خوردیم پرسید: «خب، اخوی، برنامه ات چیه؟»

گفتم: «بی برنامه گی.»

با خنده گفت: «آها، کار من اینست که کاویم نیست.»

گفتم: «خودت ساختی؟»

با خنده گفت: «من و این غلطها؟ خب، قرار نیست کسی بیاد،

جائی بری؟»

گفتم: «نه، جانی ندارم برم. کجا برم؟»
گفت: «چه می دونم، کشته و مرده زیاد داری، شاید دعوتت کرده باشند، شایدم هوس ولنگاری های مشهد آقا جان را کرده باشی.»
گفتم: «نه خیر، اصلاً»
گفت: «پس بلند شو بریم.»
گفتم: «حالا نشستیم این جا، رجب هم به چیزی ترتیب میده که بخوریم.»
گفت: «نه، پاشو.»
گفتم: «مگر فرق می کنه؟»
گفت: «آره، امروز اتفاقاً فرق می کنه.»
گفتم: «لابد دوباره خانم افتادن به زحمت.»
گفت: «نه، اون مشغول کار هر روزه خودشه، پاشو، پاشو یا الله.»
جای تعارف نبود، بلند شدم و به رجب گفتم: «رجب، شام را رها کن و بذار برای فردا.»
راه که می افتادیم، آقای اشراقی دست مرا گرفت و کشید طرف پنجره. پرسیدم: «می خواهی بپریم پائین؟»
گفت: «مگر نمی تونی؟»
گفتم: «شما می تونین؟»
رجب غش غش خندید، پرسیدم: «برای چی می خندی پسر؟»
عوض جواب دوید جلو و پرده را زد کنار و پنجره را باز کرد، یک پلکان چوبی از لب پنجره تا کف باغ کار گذاشته بودند. برگشتم و آقای اشراقی را نگاه کردم. شروع کرد به خنده و پرسید: «این جووری راحت نیستیم؟»
گفتم: «کی اینو درست کردید که روح من خبردار نشده؟»

رجب گفت: «من خبر داشتم آقا، اما قرار نبود که به شما بگم.»
 قدم زنان از زیر درخت‌ها رد می‌شدیم که آقای اشراقی سرش را
 بالا گرفت و گفت: «می‌بینی؟ در حیرتم، واقعاً این همه رنگ کجا
 بودند؟ چه جویری پیدا شدند؟ پناه بر خدا.»
 گفتم: «درست مثل آدمیزاد که روزهای نزدیک مرگ ساعت به
 ساعت رنگ عوض می‌کنه.»

گفت: «تورو حضرت عباس، حداقل یک تشبیه بهتری پیدا کن.»
 گفتم: «من شعورم بیشتر از این قد نمیده، چه کار کنم؟»
 آقای اشراقی گفت: «ایراد کار در این جاست که لامب‌ها زود
 فراموش می‌شوند. یک ساعت دیگر، نه چرا یک ساعت دیگه، همین الان
 چشم‌ها تو ببند، جز چند رنگ اصلی، بقیه محاله یادت بیاد.»
 گفتم: «خب، هرچیز کم‌یاب و نادر همین جوریه دیگه.»
 جواب داد: «برعکس، چیز کم‌یاب هیچوقت یاد آدم نمیره.»
 پرسیدم: «نظر شما چیه؟»

گفت: «شاید حافظه زمخت آدمیزاد برای این رنگ‌های لطیف و
 فرار جایی نداره. چه می‌دونم، بهتره وارد معقولات نشویم.»
 و خندید. رسیدیم به نرده‌هائی که باغ را از سکوی آجری حیاط
 خانه جدا می‌کرد. وارد که می‌شدیم داد زد: «خانم، آوردمش!»
 زنش از پشت پنجره‌ای سرک کشید و با عجله دوید تو حیاط و
 مثل همیشه با من دست داد و گفت: «خیلی لطف کردین، خوش
 اومدین.»

جواب دادم: «مزاحم هر روزی دوباره پیداش شد.»

با لبخند گفت: «اختیار دارین، قدم‌تون رو چشم.»

آقای اشراقی گفت: «نه، نشد، یک کم با هم تعارف تکه پاره بکنید که امورات دنیا بگذره.»

یک راست رفتیم اتاق آقای اشراقی، تا در را باز کرد چشمم افتاد به کرسی تر و تمیزی که بالای اتاق و جلو کتابخانه کار گذاشته بودند، با تعجب گفتم: «کرسی؟»

آقای اشراقی گفت: «بله، پس چی؟ بی خود نبود که آوردمت این جا.»

گفتم: «معرکه است، سال‌های ساله که پای کرسی ننشسته‌ام.»
آقای اشراقی که پالتو و کلاهش را به گل میخ آویزان می کرد گفت:
«عوضش حالا برو سالهای سال بشین، کسی کاری به کارت نداره.»
گفتم: «زمستان را خیلی زود شروع کردید.»

خانم اشراقی گفت: «بخدا من هم همین را گفتم، حالا فردا پس فردا هوا دوباره گرم میشه...»

آقای اشراقی حرف زنش را برید و گفت: «عجب حرفیه‌ها، کاری نداره که هر وقت هوا گرم بشه ورش میداریم.»

من نشستم پای کرسی، هوای گرم و مطبوع حال آدم را جامی آورد.
آقای اشراقی پرده تور را کنار زد، باغ پیدا شد.

خانم اشراقی گفت: «من با اجازه تان برمی گردم.»
و رفت بیرون، آقای اشراقی که دستهایش را بهم می مالید گفت:
«چائی که خوردیم، حالا چه کار کنیم؟»

گفتم: «بفرما بشین.»

گفت: «نه، بذار من ترتیب قضا یا را بدم تا بعد.»
و رفت بیرون. روی کرسی سینی کنده کاری شده‌ای گذاشته بودند، با ظرف‌های جور واجور از آجیل و شیرینی گرفته تا قیسی

خشک و نخودچی. من چندتا پسته شکستم و مشغول تماشای کتاب‌ها بودم که آقای اشراقی با یک بطری و دو تا استکان شستی برگشت و همه را گذاشت روی کرسی.

گفتم: «چه خیالی دارین؟ الان خانم سر می‌رسن.»
در بطری را که باز می‌کرد گفت: «صداشو درنیار ببینم آخه توهم.»
هر دو استکان را پر کرد و استکان خودش را برداشت و چشمکی زد و انداخت بالا و بعد هول هولکی استکان را پشت قفسه کتاب قایم کرد.

خنده‌ام گرفت پرسیدم: «این همه حساب می‌برید؟»
گفت: «اوه، اوه، اوه، پدر درمی‌آره، صبر کن گرفتار بشی آنوقت می‌فهمی.»

و نشست روبروی من و لحاف را کشید رو شانه‌هایش و گفت:
«تورو خدا حیف نیس آدم خودشو از این لذت محروم بکنه؟»
گفتم: «آره والله.»

خندید و گفت: «حالا اونو بزن بالا که روبراه بشی.»
گفتم: «خیلی عجله داری.»
گفت: «آره، امروز من یه چیزیم شده، بدجوری بی‌قرارم، هی می‌خوام یه کاری بکنم و زود هم تمام بکنم.»

من استکانم را برداشته بودم که خانم آمد و با هزار تعارف مانع شد که جلو پایش بلند بشم، بعد نشست پائین پای کرسی. بلوزش را عوض کرده بود و با عجله موهایش را شانه زده بود. شوهرش گفت:
«خانم همیشه امروز بخاطر کرسی هم شده اجازه بدی که...»

خانم حرفش را برید و گفت: «تورو حضرت عباس تقی، دوباره کار دست ما میدی، آقای دکتر شما مواظبش باشید.»

گفتم: «اجازه بدین اصلاً این قضیه را تعطیل کنیم.»
 خواستم در بطری را ببندم که خانم خم شد و گفت: «بخدا نمیشه،
 شما میل بفرمائید، آخه تقی با اون ناراحتی قلبی براش خوب نیست.»
 من مشرویم را خوردم و گفتم: «تعریف می کنن که مشیرالملک
 حوض تو عمارت را پر شراب می کرده و هفت شبانه روز مدام
 می خورده.»

خانم اشراقی گفت: «نتیجه اش هم همان بود که ترکید دیگه.»
 آقای اشراقی گفت: «بله، اون جواری ممکنه آدم بترکه، ولی یک
 انگستانه ودکائی که ما می خوریم کاری نداره. عرق خوری مشیرالملک
 کجا و عرق خوری ما کجا؟»

می خواستم صحبت را عوض کنم که پرسیدم: «راستی برو
 بچه های مشیرالملک حالا چه کار می کنن؟»

آقای اشراقی گفت: «با پولی که گیرشان آمده، هر کدام یک دو
 آپارتمان در شهر خریده اند و با اجاره آنها زندگی می کنند.»
 پرسیدم: «شما با ایشان آشنا هستید.»

آقای اشراقی گفت: «آشنا که بله، می شناسمشان، ولی سلام علیک
 بی سلام علیک.»

خانم اشراقی گفت: «یکی دوبار پری، دختر مشیر را تو سلمانی
 دیده بود که...»

یک دفعه ساکت شد، گوش خواباند و گفت: «صدای ماشین بود
 نه؟»

آقای اشراقی گفت: «آره به نظرم.»
 که صدای بوق یک جیب از بیرون شنیده شد. آقای اشراقی گفت:
 «کی می تونه باشه؟»

خانم اشراقی بلند شد و با عجله رفت بیرون.
 آقای اشراقی گفت: «کسی قرار نبوده بیاد، کی می تونه باشه.»
 طاقت نیاورد سر جا بنشیند، بلند شد و پیش از این که بیرون برود
 استکان مرا پر کرد و انداخت بالا و گفت: «شتر دیدی ندیدی؟»
 پسته‌ای شکست و گذاشت دهنش و پیش از این که راه بیافتد در
 باز شد و کلفت جوان آقای اشراقی با خوشحالی گفت: «آقا، آقا، پری
 خانم و پرویز خان او مدند.»

آقای اشراقی سر جا خشکش زد و گفت: «پری و پرویز؟ خدا خیر
 کنه!»

در که باز شد، دختر جوان و قد بلندی که عینک به چشم داشت با
 سر و صدا دوید تو و دست انداخت دور گردن آقای اشراقی و چند بوسه
 از این طرف و آن طرف پدرش گرفت. من بلند شدم و ایستادم. آقای
 اشراقی از دختر جوان پرسید: «چی شده؟ چطور شده؟»
 دختر جوان گفت: «هیچ چی، به سرم زد پاشم و بیام پیش شما، کار
 بدی کردم؟»

آقای اشراقی گفت: «خیلی م کار خوبی کردی، ولی همین طور
 بی خودی که نمیشه، حتماً اتفاقی افتاده.»
 دختر جوان گفت: «نه به جان شما، دیوانگی م گل کرد و پرویزو
 بدبختش کردم تا منو برداشت و آورد.»

که یک دفعه متوجه من شد و گفت: «معذرت می خوام آقا.»
 آقای اشراقی گفت: «دخترم پری، که در خل بازی رودست پدرش
 بلند شده.»

و به دخترش گفت: «ایشان دکتر و مرشد ولایت ما هستن.»
 پری جلو آمد و با من دست داد. آن چنان سرزنده و بانشاط بود که

طراوت جوانیش را صدچندان نشان می داد، یکمرتبه با تعجب گفت:
«اوه، اوه خداجون، کرسی، کرسی.»

و دست مرا رها کرد و نشست همان جایی که بود و درحالی که
دستهایش را بهم می مالید گفت: «خوب کیف دنیا را می کنی ها پدر،
احوالی هم از ما نمی پرسی.»

آقای اشراقی گفت: «پس چی، خیال کردین؟»

که در باز شد و مرد جوانی همراه خانم اشراقی آمدند تو. آقای
اشراقی ماچ کوچکی از پیشانی مرد جوان برداشت و بعد رو به من کرد و
گفت: «با پسرم پرویز آشنا شو، آقای دکتر.» باهم دست دادیم و
احوال پرسی کردیم.

پری از پای کرسی بلند شد و لب برادرش را گرفت و گفت: «دیدیدی
بالاخره منو آوردی؟»

پرویز گفت: «نمی دونی بابا، دخترت حسابی خل شده.»

آقای اشراقی گفت: «شده؟ از همان اولش بود.»

پری که روی پاشنه هایش بالا و پائین می پرید گفت: «آره، من خلم
خلم خلم، خیلی هم خوشحالم که خلم.»

پرویز گفت: «از دیروز عصر دیگر جان منو به لب رسوند، به سرش
زده بود که بیاد پیش شما. حالا چه مرگش شده، من نمی دونم، بالاخره
ما را از کار و زندگی انداخت و دیدم ول کن نیست.»

قهقهه پری بلند شد و خانم اشراقی یک مرتبه گفت: «اوا، عجب
آدم هائی هستید، یک ساعت بیشتره که دکتر سرپاست، تورو خدا
بفرمائید.»

آنوقت همه شروع کردند به تعارف. به ناچار من نشستم. آقای
اشراقی گفت: «والله من هیچوقت از کار شماها سر در نیاوردم. خدا

شاهده.»

و نشست روبروی من. پری هم نشست بغل دست پدرش. خانم اشراقی گفت: «به خودت رفته‌ن دیگه، از کی گلایه می‌کنی.»

آقای اشراقی لب و لوچه‌اش را جمع کرد و گفت: «چاره چیه؟ باید قبول کنم.»

خانم و پسرش هم نشستند پائین پای کرسی. پری گفت: «پرویز دیوونه، هیچ فکر می‌کردی که بیای این جا کرسی ببینی.»
پرویز گفت: «حتماً کار بابامه.»

من و خانم اشراقی خندیدیم. کلفت جوان، با سینی پر چائی، خنده بر لب وارد اتاق شد و اول آمد جلو من. آقای اشراقی گفت: «دکتر چائی سفید می‌خوره، بده به دیگران.»

دختر و پسر آقای اشراقی هر دو چند لحظه‌ای خیره شدند به من، و من از این که به تنهائی مشروب می‌خوردم ناراحت شدم و احساس کردم که گونه‌هایم گرم شد. آقای اشراقی گفت: «بچه‌ها، امسال برخلاف سال‌های قبل، باباتون شانس آورده.»

پری گفت: «بابای ما که همیشه شانس داره، حالا چی شده؟»
آقای اشراقی اشاره کرد به من و گفت: «یک دوست همدل و هم‌فکر و هم‌زبان، تنها اختلافمان اینه که سن و سالمان بهم نمی‌خوره.»
پرویز که استکان چائی به دست داشت پرسید: «مگر آقای دکتر ساکن اینجا هستند؟»

خانم اشراقی گفت: «بله، بالاخره درمانگاه‌رو برآه شده.»
آقای اشراقی گفت: «پرویز، خیال نکنی مثل پسرعمهات یا دوستش از اون دکترهاست ها، هم فلزش یه چیز دیگه‌س، هم خودش آدم پر و همه چیز بفهم و... عرض کنم که...»

حرفش را بریدم و گفتم: «آقای اشراقی، شما که تعارف بلد نبودید؟»

پری پرسید: «شما سپاهی هستید؟»

گفتم: «نه خانم، به سن و سال من می‌آید که سپاهی باشم؟»

پدرش گفت: «چی می‌گی تو؟ از اون آدم‌هاست که زده زیر همه چیز و بعد به عمر کار و طبابت و خوندن و عرض کنم...»

داشتم کلافه می‌شدم که پرویز نجاتم داد و رویه پدرش گفت: «باباجون، زیانت می‌گیره، به خیالم...»

با حرکت چشم و ابرو بطوری را نشان داد. آقای اشراقی گفت: «حالا مادرتان بس نبود، شماهام سر رسیدین؟»

پرویز گفت: «من که همین حالا رفع زحمت می‌کنم، خیالتون از بابت من آسوده.»

آقای اشراقی پرسید: «چه کار می‌کنی؟»

پرویز گفت: «هیچ چی، باید برگردم شهر، هزار تا کار و گرفتاری دارم.»

خانم اشراقی گفت: «دیوانه‌ای مگر؟ تا تو راه بیافتی شب شده.»

پرویز گفت: «چاره ندارم، مجبورم.»

خانم اشراقی گفت: «محاله بذارم، بی خود فکرش هم نکن.»

و آقای اشراقی با چشم‌های نیمه‌خمار گفت: «حالا نمیشه از مهمانی و شب‌نشینی صرف‌نظر کنی؟»

پرویز گفت: «چی می‌گین شما، دو نفر مهمان شرکت هستند و نصف شب ببعده می‌رسند فرودگاه.»

پری گفت: «راست می‌گه.»

خانم اشراقی گفت: «حالا می‌خواستید فردا پس فردا بیائید،

چه عجله‌ای در کار بود؟»

پرویز رو به مادرش گفت: «به دخترتان بگید که این جواری مرا زابرا کرده.»

پری خندید و گفت: «پس برادری چه موقع به درد آدم می‌خوره؟»
پرویز هم چنان رو به مادرش گفت: «فقط من می‌خوام بدونم که مثلاً چه کار واجبی بوده که من باید همه چیز را می‌ریختم کنار و بکوب بکوب ایشان را می‌آوردم این جا. نه، راستی شما ازش سؤال کنید.»
پری خودش را لوس کرد و چسباند به پدرش و گفت: «چه کار کنم؟ زده بود به کله‌ام. ها پدر؟ کاری می‌تونستم بکنم؟»

آقای اشراقی دستش را حلقه کرد دور گردن دخترش و گفت: «نه عزیزجان، من می‌فهمم که تو چی میگی، وقتی بزنه به کله، دیگه کاریش نمیشه کرد.»

پری غش و ریسه رفت و چانه پدرش را بوسید و گفت: «قربون بابای خودم برم.»

خانم اشراقی رو به پسرش کرد و گفت: «حداقل سفارش می‌کردی که یکی دیگه عوض تو می‌رفت فرودگاه.»

پرویز گفت: «کسی را نداشتم، چه کار می‌کردم؟»
خانم اشراقی گفت: «می‌ترسم تند بری و اتفاقی بیافته خدای نکرده.»

پرویز گفت: «نه از آن بابت خیالتان آسوده.»
خانم اشراقی رو به دخترش کرد و گفت: «پری تو هم جلداً لوسی ها.»

پری با خوشروئی گفت: «آره مامان، خودم هم می‌دونم.»
آقای اشراقی از پسرش پرسید: «پرویز جان یک گیلان با دکتر

همراهی می کنی.»

پرویز گفت: «با کمال میل.»

آقای اشراقی بلند شد و از پشت قفسه استکان خودش را بیرون آورد که یک دفعه صدای زنش درآمد: «بارک الله، بارک الله.»
 آقای اشراقی که گیر افتاده بود با تته پته گفت: «اینو آورده بودم که وقتی پرویز جان اومد دیگه معطل نشه.»
 همه افتادیم به خنده. خانم اشراقی گفت: «به خدا من حدس می زدم که...»

آقای اشراقی سگرمه هایش را درهم کرد و گفت: «حالا که طوری نشده، می بینی که سر و مر و گنده نشسته ام و خیلی م خوشم.»
 استکان من و پرویز را پر کرد که به سلامتی همه خوردیم. پرویز از من پرسید: «خیلی وقته این جا تشریف دارین؟»
 گفتم: «نزدیک سه ماهه.»
 پرسید: «ناراحت نیستید؟»
 گفتم: «ابدأ، خیلی هم راحتم.»
 فکر کرد که من متوجه سئوالش نشده ام توضیح داد: «منظورم اینه که حوصله تان سر نمیره؟»
 گفتم: «روز بروز چیزهایی می بینم که هیچوقت فکرش را هم نکرده بودم.»

آقای اشراقی گفت: «منظورشان تنها مریض ها نیستند، متوجهی که؟»

و من ادامه دادم: «فرصت زیاد باعث میشه که آدم به همه چیز توجه بیش از حد بکنه و آنوقت متوجه میشه که چه چیزهایی را تا آن لحظه ندیده بوده یا نشنیده بوده یا حس نکرده بوده.»

پری که با دقت زیاد به حرف‌های من گوش می‌داد پرسید:
«اونوقت چه چیزی عایدتون میشه.»

آقای اشراقی گفت: «همان دیدن و شنیدن و حس کردن، مگر کمه؟»
پرویز که عجله داشت، نمی‌خواست بحث ادامه پیدا کند،
ساعتش را نگاه کرد و گفت: «حوصله می‌خواد، خیلی م حوصله
می‌خواد.»

آقای اشراقی گفت: «و آن چیز است که شما جوان‌ها ندارید.»
پری ابروانش را بالا برد و گفت: «مگر آقای دکتر جوان نیستند که
این جور حرف می‌زنین؟»

آقای اشراقی گفت: «جوان داریم تا جوان. متوجهی؟»
پرویز استکان من و خودش را پر می‌کرد که مادرش گفت:
«عزیز جان، مگر قرار نیست بنشیننی پشت فرمان؟»

آقای اشراقی گفت: «چه کار داری بابا، بهتر می‌نشینه.»
خانم اشراقی از پرسش پرسید: «شام که می‌خوری؟»
پرویز گیلاسش را بالا انداخت و گفت: «نه مادر، باید راه بیافتم.»
و پسته‌ای در دهان گذاشت. خانم اشراقی گفت: «خدایا این موقع و
بعدش هم شب تک و تنها.»

پرویز گفت: «نگران نباش، الان جلو قهوه‌خانه پر می‌کنم و راه
می‌افتم.»

بلند شد. و همه ما بلند شدیم. خانم اشراقی گفت: «پس صبر کن
یه چیزی برای بین راه درست کنم.»

و با عجله رفت بیرون. پرویز سرش را تکان داد و گفت: «هیچوقت
نمیشه با این مادرها کنار آمد.»

آقای اشراقی گفت: «حالا که رفته بیرون یه گیلاس دیگرم بزن.»

پرویز گفت: «نه پدر، خوابم می‌گیره.»
و دست دراز کرد و با من خداحافظی کرد و به پدرش گفت:
«پدرجان، شما تکان نخورین و همین جا باشین که مهمان دارین.»
پری با خنده گفت: «پرویز، خیلی خیلی ممنونتم. می‌فهمی
که.»

پرویز با انگشت زد زیر چانه پری و گفت: «برو شیطون.»
با خنده از اتاق رفت بیرون، پری هم به دنبالش. آقای اشراقی
نشست و لم داد به کرسی و انگار با خودش حرف می‌زد که گفت: «چه
دنیا ی غریبی دارند این جوانها. آدم حظ می‌کنه.»
گفتم: «همه که این طور نیستند. آقای اشراقی.»
گفت: «بهر حال جنب و جوش جوانی واقعاً معرکه‌س.»
و خم شد و بطری را برداشت. گفتم: «آقای اشراقی، حالا که خانم
دلخور میشن نخورین دیگه.»
گفت: «برای شما می‌ریزم، من دیگه خوش خوشم. بیشتر از این هم
نمی‌خواهم خوش باشم.»
با این که دلم نمی‌خواست بروم گفتم: «من هم با اجازه تان مرخص
بشم.»

با تعجب پرسید: «برای چی؟»
گفتم: «خب، دخترتان آمده‌ن و می‌خواد راحت تر باشه.»
گفت: «اون تخم‌سگ، راحت‌راحت، اصلاً فکرشم نکنید.»
استکان مرا پر کرد. صدای روشن شدن اتومبیل بلند شد، آقای
اشراقی زیر لب گفت: «خدایا حفظش کن!»
بعد رو به من کرد و ادامه داد: «شما بچه ندارید و نمی‌دونید پدر و
مادر یعنی چه. من فکر می‌کنم هر پدری موقع مرگ، خیال نمی‌کنه که

می میره و برای همیشه از بین میره.» که یک دفعه افتاد به خنده و گفت:
«ببخشید، قرار نبود من چرت و پرت های عوضی بگم.»

صدای چند بوق شنیده شد. آقای اشراقی که با لبخند گوش خوابانده بود پرسید: «شنیدی؟»
گفتم: «آره.»

گفت: «می دونی چندتا بوق زد، شش تا، یعنی سه تا دوتا، منظورش این بود که بابا، خدا، حافظ، آی تخم سگ.»

استکانم را برداشتم و گفتم: «به سلامتی بچه هاتون.»
سری تکان داد و گفت: «نمی دونم برات گفتم یا نه که من سه تا توله بیشتر ندارم. بزرگ تر از همه پسرمه. یک چیزیه، همه فن حریف، دست شیطان را از پشت می بنده. بچه این دوره و زمانه س، زیاد می دوه و زیاد درمی آره، اما سردرگمه، نمی دونه که چی می خواد. می ترسم آخرش یک یابوئی بشه مثل پدرش که جز خوردن و خوابیدن کار دیگری ازش برنیاد. دختر دیگرم که کوچک تر از همه است، یک دفعه درس و مشق و مدرسه و همه چیز را ول کرد و عاشق شد و زود هم شوهر کرد. حالا حقیر یک نوه توپول موپول شیطانی دارم با یک اسم عوضی قرتی قشم شم که هیچ خوشم نمی آید.»

پرسیدم: «چطور مگه.»

گفت: «آخه آتوسا هم شد اسم.»

گفتم: «به خیالم یک اسم ایرانی قدیمی است.»

گفت: «هر کوفت و زهر ماری می خواد باشه، من که پیش پیشی خانوم صداش می کنم. اما این یکی دخترم، پری. که من سردر نمی آورم. و نمی دانم آخر عاقبتش چطوری میشه. به شور و شر ظاهریش نگاه نکن، یک موجود حساس و خودخور و خیالاتی و بی قراریه که در دکان هیچ

عطاری پیدا نمیشه. نمونه‌اش همین که دیدی، یک مرتبه به سرش زده که بلند شه و بیاد این جا، حالا که معلوم نمیشه چند ماه دیگه ممکنه، آدم بفهمه که چه کاری خواسته بکنه. دو سالی رفت فرنگ، نمی‌دونم چی چی داشت می‌خوند که رها کرد و آمد. ساعت‌های طولانی با هم بگو مگو داریم. کرم کتاب هم هست، نه که دنبال یه چیزی را بگیره و بره، نه، همین طوری. اصطلاحاً، چی میگن؟ آره و بریه، و برش می‌گیره و می‌افته ماه‌ها کتابهای مذهبی می‌خونه، بعد کشیده میشه طرف ادبیات، بعد پیله می‌کنه به معماری. یک دفعه می‌بینید زده زیر همه چیز و داره پروانه جمع می‌کنه. سال گذشته هم زد به سرش و رفت معلم شد، و امسال بوسید و گذاشتش کنار که من این کاره نیستم. مادرش مثل همه زن‌ها عقیده داره که اگر شوهر بکنه، و دردسر زندگی را بفهمه، عوض میشه و یه جور دیگه از آب درمی‌آد. ولی من می‌ترسم که همین خل خل بازیها را ادامه بده و یکی دیگرم بدبخت بکنه.»

هوا تاریک شده بود که پری با یک چراغ زنبوری آمد تو. چراغ را گذاشت وسط سینی و پرسید: «غیبت کی رو می‌کردی پدر؟»
 آقای اشراقی گفت: «غیبت تو رو.»

پری گفت: «باشه، تا دلت می‌خواد غیبت من یکی رو بکن، آزادی.»
 دور و برش را نگاه کرد و گفت: «بازم بشینم بغل دست شما باباجان؟»

آقای اشراقی گفت: «برو بشین بالا که راحت تری.»
 با خنده گفت: «آنوقت آقای دکتر نمیگن که شما دختر پرروئی دارین؟»

و از پشت سر پدرش رد شد و آمد نشست بالا. بالا پوشش را درآورده بود. بلوز آستین کوتاه و بنفش رنگی تنش بود و با یک دامن مشکی. عینکش را درآورد که با روانداز کرسی پاک کند، متوجه شدم

چشم‌هایش شبیه چشم‌های پدرش است با یک حالت خاصی که نمی‌شد زیاد نگاهش کرد. با حرکات نرم سر و گردن با خم و راست شدن بموقع و عکس‌العمل‌های سریع و تند عضلات صورتش، با راحتی و بی‌خیالی بیش از حد، بین خود و دیگران فاصله‌ای درست می‌کرد تا آن‌جا که حتی آدم عرق خورده‌ای مثل مرا هم وادار می‌کرد که سخت مواظب خودم باشم.

خم شد و یک مشت آجیل ریخت تو دامنش و شروع کرد به شکستن و گفت: «خب، پدر، تعریف کن ببینم.»
 آقای اشراقی گفت: «چیز تعریفی بخصوصی ندارم. جز این که امسال با کسی دمخورم که خلاصه حرف همدیگر سرمان میشه، والسلام.»

پری برگشت و با دقت مرا ورنده کرد و گفت: «معلومه بابام خیلی شمارا دوست دارن.»
 گفتم: «لطف دارند.»

پری گفت: «نه، اول باره که می‌بینم بابام با یه نفر این جورى اخت شده، من یکی که حسودیم میشه.»
 گفتم: «حسودی هم داره حالا...»

نتوانستم جمله را تمام بکنم، پری خندید و گفت: «خجالت نکشین بگین؟»

پرسیدم: «چی رو؟»
 گفت: «می‌خواستید بگین که دلت بسوزه‌ها؟ نترسین بگین، من دلخور نمیشم.»

آقای اشراقی گفت: «آهای دختر، نرسیده، یه وقت نخوای میانه من و دکترو بهم بزنی؟»

پری گفت: «اختیار دارین بابا، این جووری که من می بینم میانه شما
را فلک هم نمی تونه بهم بزنه.»

دوباره افتاد به خنده. آقای اشراقی گفت: «خب، حالا پری خانم،
اومدی ده که چه کار بکنی؟»

پری گفت: «اولاً اومدم که پیش شما باشم.»

آقای اشراقی گفت: «ثانیاً؟»

پری جواب داد: «ثانیاً منو که می شناسین پدر، من همیشه
همین جووری دست به یه کاری می زنم، اگه چیزی گیرم اومد آنوقت قضیه
را جدی می گیرم والا که ول می کنم به امان خدا.»

آقای اشراقی رو به من کرد و پرسید: «شما چیزی از حرف هاش
فهمیدین؟»

پیش از این که من لب باز کنم، پری گفت: «یعنی می فرمایی آقا این
همه خنگه؟»

و یک دفعه گفت: «خیلی معذرت می خوام، جداً می بخشید، من که
اصلاً ادب مدب سرم نمیشه، هرچی که بدهنم میآد میگم.»

پدرش گفت: «بارک الله دختر، بارک الله.»

پری گفت: «بابا می دونی که قصد بدی نداشتم، حالا از دلشون
درمیآرم. صبر کنین.»

خم شد و بطری را برداشت و استکان مرا پر کرد و با دو دست
گرفت جلو من، من با لبخند استکان را گرفتم و گذاشتم توی سینی و
گفتم: «خیلی ممنونم.»

پری رو کرد و از پدرش پرسید: «حالا خوب شد؟»

آقای اشراقی گفت: «خودت هم بخور دیگه، من که خبر دارم
گاه گذاری...»

و چشمک زد، پری گفت: «از طعمش بدم می‌آد، من عوضش آجیل می‌خورم.»

و پسته‌ای را که دستش بود شکست، مغز پسته لغزید و رفت لای لحاف، و وقتی پری دنبالش می‌گشت، هلالی از کتفش را دیدم که دوام نیاورد و خیلی زود با گوشهٔ لحاف پوشیده شد. آقای اشراقی دستی به سرش کشید و گفت: «می‌خواستی زلم زیمبوی عکاسیت هم می‌آوردی این جا دیگه.»

پری گفت: «همه را آوردم.»

آقای اشراقی رو به من گفت: «آخر یکی از خل خل بازیهای صبیئه محترمه اینه که عکاسی هم می‌کنه!»
گفتم: «خیلی هم عالی.»

و بعد رو کردم و از پری پرسیدم: «خودتان هم ظاهر می‌کنید؟»

گفت: «گاه‌گذاری، کاری نداره.»

گفتم: «پائیز هم که فصل معرکه‌ایست برای عکاسی، مخصوصاً عکس رنگی.»

پری گفت: «من عکاس منظره و این جور چیزها نیستم.»

آقای اشراقی گفت: «آره، ایشان عکاس جن و پری هستند، به چیزهایی می‌گیره و بعد تا خودش نیم ساعت و راجی نکنه، طرف چیزی حالیش نمیشه.»

پری گفت: «پدرجان، شما حاضر نیستید چیزی را به دنیای

خودتون راه بدید، درسته یا نه؟»

آقای اشراقی گفت: «اتفاقاً دنیای من بیش از تصور تو و امثال تو وسیع و بازه، سردرش هم نوشته: «ادخلوها. و تمام چرت پرت‌هایی را که شماها می‌گین، چندین قرن پیش خرقه بدوش‌های گوشه‌نشین و

ابن سبیل های ما، خیلی عمیق ترش را گفته و رد شده اند. هیچوقت هم منم منم نرده اند.»

پری گفت: «مگر من، منم منم می زنم.»

آقای اشراقی گفت: «آره، وقتی میگی من عکاس منظره نیستم، این چییه؟ منم منم نیست؟»

پری گفت: «عکاسی منظره آخه خیلی خنده داره، می دونین...»

آقای اشراقی حرف دخترش را برید و گفت: «نه خیر، هیچ هم خنده دار نیست، پشت کلمه «منظره» هزاران مفهوم دیگر است که باید بفهمی یعنی چی؟»

پری روبه من کرد و پرسید: «مثلاً؟»

گفتم: «والله، بحث به کم شلوغ شد، من از عکاسی و هنر و این چیزها که سر در نمیآورم. ولی فکر می کنم، هر وسیله ای که بتواند یک لحظه فرار را که بعدها هیچوقت تکرار نخواهد شد و پیش نخواهد آمد، به نوعی ثبت کند، کار بزرگی انجام داده.»

با سادگی گفت: «ولی رنگ، عکس رنگی خیلی چیز مزخرفیه، حال آدمو بهم می زنه.»

گفتم: «شما حق دارید. ولی یکی هم ممکنه درست برعکس فکر بکنه و برعکس هم عمل بکنه. شکار رنگها را بر هر مسئله دیگری ترجیح بده!»

پری گفت: «خیلی معذرت می خواهم ها. عمر این چیزها دیگه خیلی وقته سرآمده، و فاتحه شان هم مدت هاست که خوانده شده.»

آقای اشراقی رو به دخترش گفت: «گوش کن عزیز من، عمر هیچ چیز و هیچ مسئله ای هیچوقت سر نمیآد. فقط آدمیزاد هست که عمرش سرمیآد و فاتحه. ولی مسئله، یا «چیز» که تو میگی، امان امان

امان، تا درازای ابد هم چنان باقی است و قابل بررسی. در هر زمینه‌ای که می‌خواهد باشد. فراموش نکن پری خانم.»

پری گفت: «اگر این‌طوره، چرا اکثر مردم تاجابه‌جا می‌شوند و بقول خودشان تا جایی برای نشستن‌شان گیر می‌آورند و همه چیز را می‌بوسند و می‌گذارند کنار و مسائل برایشان تمام‌میشه.»

آقای اشراقی گفت: «عزیز دلم، این یک مسئله دیگر است، وقتی الاغی مثل من، تنها به خوردن و خوابیدن قناعت می‌کنه، خودش تمام‌میشه نه مسائل. شب پره گر وصل آفتاب... متوجهی که؟»

پری گفت: «در اصل قضیه من حرفی ندارم. فقط در نحوه بررسی قضایاست که اختلاف داریم.»

آقای اشراقی گفت: «نحوه را ول کن، گور بابای نحوه، تو می‌خواهی با دست غذا بخور یا با قاشق، چه فرق می‌کنه، اصل غذا خوردنه. مگر نه؟»

بعد رو کرد به من و با خنده گفت: «عرفتو بخور دکتر، اینها خیال می‌کنند حالا که من پیر شده‌ام دیگه نمی‌تونم از پششون بر پیام.»

هر سه خندیدیم. پری گفت: «من بلند شم و برم کمک مادر.»

آقای اشراقی گفت: «امشب لازم نکرده، تو فعلاً مهمانی و صدر مجلس هم که نشسته‌ای.»

و خودش بلند شد و گفت: «با عرض معذرت، من همین الان برمی‌گردم.»

و از اتاق رفت بیرون، چند لحظه در سکوت گذشت، من استکانم را برداشتم و توی مشتم گرفتم و گفتم: «پدر فوق‌العاده جالبی دارید.»

پری گفت: «همه این حرفو می‌زنن.»

پرسیدم: «نظر شما مگر غیر از اینه؟»

گفت: «من که مرده شدم.»

باز سکوت شد و چند لحظه بعد، پری بی آنکه قصد خاصی داشته باشد، با وقار پرسید: «شما هم مثل این که سرتان برای این حرفها درد می کند؟»

گفتم: «نمی دونم، ولی یک طبیب بیشتر گرفتار مسائل ناسوتیه تا...»

که با خنده حرف مرا قطع کرد و گفت: «این اصطلاحات از پدرم به شما سرایت کرده، مگر نه؟»

خندیدم و گفتم: «می خورم به سلامتی پدر شما.»

گفت: «صبر کنین منم ته استکانی بخورم.»

خم شد و توی استکان پرویز چند قطره ای مشروب ریخت و گفت: «به سلامتی پدرم و به سلامتی شما.»

گفتم: «سلامتی.»

استکانها را بالا زدیم، وقتی پری خم شد تا استکانش را توی سینی بگذارد، طوری نگاهم کرد که من یکه خوردم با عجله جمع و جور شدم و خودم را عقب کشیدم. پری که با گوشه چشم مرا نگاه می کرد پرسید: «یعنی این قدر می ترسین؟»

دلم ریخت پائین، و گرمای تندی به گونه هایم دوید. احساس کردم که گرفتاری شیرینی در راه است. و بزودی با جنگلی از رویاهای رنگین و کشمکش های بسیار ظریف دست به گریبان خواهم شد.



تا دو سه مریض آخری را راه بیاندازم، چندین بار آمدند سراغ من که

تاتاری‌ها دم قهوه‌خانه نبی جمع شده‌اند و همه منتظر شما هستند. اول بار، احد پسر حاجی آقا آمد، با تته پته و رنگ‌پریده و مثل همیشه ترس خورده و دست و پا گم کرده.

پرسیدم: «کی منتظر منه؟»

گفت: «نمی‌دونم.»

گفتم: «حاجی آقا منو خواسته؟»

گفت: «نمی‌دونم، گفتند که بیائید.»

پرسیدم: «خبری شده؟ کسی حالش بهم خورده.»

گفت: «نه آقا، هیچ طوری نشده گفتند زود بیائید.»

گفتم: «خیلی خب، تو برو، تا مریض‌ها تمام شد می‌آم.»

همراه مریض بعدی زینال سر رسید، با هین و هون، معلوم بود که

فاصله قهوه‌خانه تا درمانگاه را دویده است. و نرسیده پرسید: «چرا

نمی‌آئی آقا؟»

پرسیدم: «چه خبره زینال، پسر حاجی که زبان‌نداره حرف بزنه.»

با خنده گفت: «لابد خیلی خبرها است که فرستادند عقب شما

دیگه.»

گفتم: «خب باشه، لابد باز حاجی و مشدنصرالله سربه سر آقا رفیع

گذاشته‌ن.»

گفت: «نه آقا، از شهر نماینده آمده می‌خوان انجمن ده را جور

کنند.»

گفتم: «خب، جور کنند، من که کاره‌ای نیستم.»

زینال با خنده گفت: «لابد به گرهی تو کاره که شما را می‌خوان

دیگه.»

گفتم: «خیلی خب به مریض بیشتر ندارم، تا راه‌انداختم می‌آم.»

زینال گفت: «من می ایستم تا شما را ببرم.»
 مریض آخری، پیرمردی بود که از لشتو آورده بودند، سن از هفتاد و
 هشتاد گذشته، خس خس سینه اش از پشت دیوار بگوش می رسید، با
 قلب بزرگ و کبدی که نصف بیشتر شکم را پر کرده بود، و رنگ بنفش
 تیره و ناخن ها کبود، و ورم از ریشه گردن بالا رفته، لاله های گوش و
 پلک های بالا و پائین را پر کرده بود. قادر نبود قدم بردارد، با کمک
 زینال و پسرش که زیر بغلش را گرفته بودند آمد تو اتاق معاینه. پسرش
 پنجاه و خرده ای سال داشت و زنش هم همراهش بود، و هر دو آن چنان
 موجودات خنگی بودند که من حیرت کردم.

از پسرش پرسیدم: «پدرت چند سالشه؟»

پسرش برگشت و از زنش پرسید: «چند سالشه؟»

وزن مدتی فکر کرد و بعد خم شد و در گوش پیرمرد داد زد: «چند

سالته؟»

که پیرمرد با اخم گفت: «نمی خورم، نمی تونم.»

زینال با خنده پرسید: «شما نمی دونید پدر چند سال داره؟»

زن جواب داد: «ما چه می دونیم. خودش باید بدونه.»

پیرمرد دو دستش را به دو طرف بدن ستون کرده، با سر آویزان روی

تخت معاینه نشسته بود و لاله می زد.

آهسته زدم رو دوش پسرش و گفتم: «حالا چند وقته که این جور

مریضه؟»

پسرش گفت: «نمی دانم والله، چند وقته که...»

بعد از زنش پرسید: «چند ساله که مریضه.»

وزن خم شد و در گوش پیرمرد داد کشید: «چند وقته این جور

هستی؟»

پیرمرد با بدخلقی دستش را در هوا تکان داد که یعنی ولم کنید. در فاصله‌ای که پیرمرد را معاینه می‌کردم، پسر و عروسش التماس می‌کردند:

«ای آقا، ترا به جان بچه‌هات، یه کاری بکن که خوب بشه و راه بیافته، ما کسی را نداریم که بهش برسه.»

کاری نمی‌توانستم بکنم، مقداری دوا درمان برایش پیچیدم و سفارش کردم که چی بخورد و چی نخورد و بعد داشتم مقداری خون از رگش می‌گرفتم که میرجواد، داماد حاجی با احد دوتائی سر رسیدند و بیش از این که لب باز کنند. رجب گفت: «کارشان تمامه الان می‌آد.»

دستهایم را شستم، پیرمرد لشتوئی هنوز در اتاق معاینه بود و داشتند لباس‌هایش را تنش می‌کردند که من و زینال و احد و میرجواد راه افتادیم طرف قهوه‌خانه نبی. از میرجواد پرسیدم: «چه خبره میرجواد، با این عجله چه کار دارند با من؟»

گفت: «آقا روز انجمنه.»

گفتم: «خب باشه، من مال این آبادی نیستم که؟»

گفت: «درست، ولی یه کاری هم با شما دارن.»

گفتم: «خیر باشه.»

با عجله می‌رفتیم، دو سه روزی بود که تک سرما شکسته بود، و سوز اوایل پائیزی به یک ولرمی مطبوعی تبدیل شده بود. نرسیده دیدم عده‌ای نبش قهوه‌خانه ایستاده‌اند و سرک می‌کشند و تا سر و کله ما را دیدند، صدای «آمد، آمد» بلند شد. و خنده‌های مشدنصرالله خیالم را آسوده کرد که هرچی هست خبر ناجوری نیست.

همه، بیرون قهوه‌خانه جمع شده بودند، و یک لندرور هم به فاصله ایستاده بود. تا مرا دیدند، یاالله یاالله شروع شد و جا باز کردند و مرا

بغل دست آقای اشراقی، روی سکوئی جا دادند. سلام علیک‌ها شروع شد. و چشمم افتاد به دو مرد جوان که کاغذ به دست روی نیمکتی نشسته بودند، از قیافه‌شان معلوم بود که از شهر آمده‌اند، جلو پای من بلند شدند، باهم دست دادیم و آن دو خود را معرفی کردند. و نشسته آقانبی یک چائی تازه دم گذاشت جلو من.

تقریباً همه مردها جمع بودند که دو پشته و سه پشته در دایره بزرگی نشسته بودند، و در هر گوشه یا پای هر درختی عده‌ای از جوان‌ها سرپا ایستاده بودند و صورت بچه‌ها از لای دست و پای مردها پیدا بود که بزحمت برای خود جا باز کرده بودند. چشمم افتاد به حاجی که روی یک چارپایه، پاهایش را بالا برده و بغل کرده بود، خنده بر لب دست روی سینه گذاشت و چندین و چند بار سرش را خم و راست کرد.

مشدنصرالله، تسبیح بدست وسط دایره‌ای که درست شده بود، ول معطل بود، اینور و آنور می‌رفت، تندتند، با صدای بلند و گاه درگوشی با تک‌تک جماعت حرف می‌زد و دست‌هایش را در هوا تکان می‌داد، سرفه می‌کرد و می‌خندید و تسبیحش را در هوا می‌چرخاند و گاه به‌گاه سیگار یکی را از دستش می‌گرفت و پکی می‌زد و دوباره رد می‌کرد به صاحبش.

خم شدم و در گوش آقای اشراقی گفتم: «مشدنصرالله معرکه گرفته؟»

گفت: «بنده خدا کارش همینه دیگه.»

پرسیدم: «انتخابات انجمنه؟»

گفت: «آره، مگر قبلاً خبر نداشتی؟»

گفتم: «نه، تازه خاصیت بنده این جا چیه؟»

گفت: «اونطوری که من می فهمم خاصیت تو باید از همه بیشتر باشه.»

چائی را که خوردم، مهمهٔ جماعت فروکش کرد، مشدنصرالله که عین تعزیه گردان وسط حلقهٔ جماعت ایستاده بود با صدای بلند رو به من گفت: «عرض خدمت جناب دکتر خودمان، درسته که جلو بزرگ ترها قباحه داره بنده حرف بزمن، و مخصوصاً آقای اشراقی هم که این جا تشریف دارند، ولی همه می دانند که من همیشه نخود همه آشم و بی خودی خودمو می اندازم وسط و...»

میرداوود که بغل دست حاجی نشسته بود گفت: «مشدنصرالله تورو به امام، روضه نخون، حرفتو بزن دیگه.»
مشدنصرالله برگشت و گفت: «پدرآمرزیده، باید بگم که قضیه از چه قراره یا نه؟»

میرداوود گفت: «خود قضیه را بگو، تموم بکن دیگه.»
همه خندیدند. مشدنصرالله رو به من کرد و گفت: «خلاصه آقا دکتر، این حاجی آقا، دوست نزدیک شما، ما را اذیت می کنه.»
گفتم: «حاجی؟ خیال نمی کنم.»
حاجی گفت: «بفرما. حالا چی میگی؟»
مشدنصرالله بدون اعتنا به حاجی گفت: «اذیت می کنه آقا، خیلی هم اذیت می کنه.»

پرسیدم: «حالا چه کار کرده؟»
حاجی از روی چارپایه بلند شد و آمد نشست بغل دست من و گفت: «تو را به خدا آقای دکتر، من زورم به این جماعت می رسه که اذیتشون بکنم؟»

میرداوود گفت: «اوه اوه اوه، تو زورت نمی رسه؟»

گفتم: «خب، حالا چی شده؟»
 حاجی گفت: «عرض خدمت آقام که...»
 مشد نصرالله حرف حاجی را برید و گفت: «اجازه، اجازه، اول باید
 من از طرف اهالی صحبت کنم، بعد تو هرچی دلت خواست بگو.»
 حاجی گفت: «نمیشه، اول باید من عرایضمو بکنم که...»
 مشد نصرالله گفت: «تو شلوغ می کنی حاجی آقا، خود تو بر حق
 نشان میدی و اونوقت...»
 یکی از آندو جوان شهری ساعتش را نگاه کرد و چیزی در گوش
 بغل دستیش گفت.
 من با صدای بلند گفتم: «والله من سر درنمیآرم دعوا سر چیه؟
 طرف دعوا کیه؟»
 مشد نصرالله گفت: «یک طرف دعوا حاجیه، یک طرف دعوا همه
 اهالی.»
 با خنده گفتم: «حالا تو چرا خودتو انداختی وسط؟»
 مشد نصرالله گفت: «من از طرف اهالی حرف می زنم، خیلی خب،
 یکی دیگه بیاد حرف بزنه، میرداوود بلند شو.»
 همهمه و سر و صدا بلند شد و میرداوود گفت: «نه دیگه، تو از
 طرف ما و کیلی.»
 مشد نصرالله از من پرسید: «حالا کی باید اول حرفشو بزنه؟»
 گفتم: «اگه این طوره اول باید...»
 که حاجی با آرنج زد به پهلو من، برگشتم و گفتم: «چرا هم چی
 می کنی حاجی؟»
 حاجی گفت: «این جور می کنم که طرف منو بگیره دیگه.»
 همه افتادند به خنده. میرداوود گفت: «اگر با سقلمه آقا دکتر طرف

کسی را می گیره، همه ما بلند شیم و نفری یه سقلمه بزیم به دکتر.»
 غش غش خنده هوا رفت. گفتم: «خیلی خب، حالا که رشوة شما
 از این قبيله، من هم بلدم چه کار بکنم.»
 پیرمردی که دورتر نشسته بود با صدای بلند گفت: «آره پدرجان،
 تامی تونی پدر همه شونو در بیار.»
 بار اول بود که او را می دیدم. پرسیدم: «مگر شما وارد این دعوا
 نیستی.»

مشدنصرالله گفت: «نه آقا، مشدی نه مال این جاست نه مال جای
 دیگه، قدیم ها بزن بهادر محال بوده و حالا پشم و پيله اش ریخته و داره
 شاگردی شیطان را می کنه، و هر جا دعوائی بشه، فوری حاضره و هیزم
 بیار معرکه س...»

میرداوود گفت: «مشدنصرالله باز که شروع کردی.»
 مشدنصرالله گفت: «این دفه دیگه حق به جانب توست.»
 یکی از آن دو جوان گفت: «عذر می خوام حاج آقا، چیزی به شب
 نمانده ها.»

حاجی ناراحت گفت: «خیلی ببخشید آقای مهندس.»
 مشدنصرالله گفت: «آقا امروز روز انجمنه، این بار حاجی می خواد
 کلک سوار بکنه و از چنگ ما در بره.»
 پرسیدم: «برای چی در بره؟»
 گفت: «شش ساله که حاجی رئیس انجمنه. امسال بازی درآورده و
 می خواد بزنه زیرش.»

پرسیدم: «چرا حاجی؟»
 حاجی گفت: «اولاً که تو آبادی خیلی ها هستند که پیش اون ها من
 غلط می کنم که رئیس انجمن بشم، مثلاً وقتی آقای مدیر...»

آقای اشراقی حرف حاجی را برید و گفت: «حاجی آقا، قبلاً هم عرض کردم که من همیشه که این جانیستم، نصف سال را تو شهرم. تازه، از کشت و کار و زراعت و قویز و آب و سنگ آب که سر در نمی‌آرم.»
حاجی گفت: «حالا آقای مدیر نباشه، این همه آدم ماشاءالله ریخته تو آبادی، یه بار هم یک نفر دیگه این بار را دوش بگیره.»
مشدنصرالله گفت: «غیر از تو حاجی، کس دیگری نمیشه، متوجهی؟»

بعد برگشت و از مردم پرسید: «جماعت کی را می خواهید؟»
همه داد زدند: «حاجی. حاجی. حاجی.»
مشدنصرالله رو به من کرد و گفت: «می بینید که، ولی قبول نمی‌کنه.»

حاجی گفت: «والله بابا، به خدا، به پیر، به پیغمبر، من دیگه پیر شده‌م، حال و حوصله برام نمونده.»
مشدنصرالله گفت: «همه این‌ها بهانه‌ست حاج آقا.»
یک دفعه زینال از وسط جماعت داد زد: «بابا حالا که قبول نمی‌کنه، خودم می‌شم رئیس، کاری نداره.»
نبی قهوه‌چی که توی درگاهی ایستاده بود گفت: «آره، همه‌اش بشینی و چرت بزنی.»

خنده‌ها شروع شد. مشدنصرالله گفت: «حالا آقای دکتر شما را خواستیم که تشریف بیاری این جا و حتم داریم که حاجی حرف شما را زمین نمی‌اندازه.»

حاجی بلند شد و تسبیح مشدنصرالله را از دستش گرفت و دوباره نشست و گفت: «حالا که کار به این جا رسید، بذارین صاف و ساده، رک و پوست‌کنده حرف بزیم، همه‌تان منو می‌شناسید، می‌دانید که من آدم

پرروئی نیستم...»

یکی از وسط جماعت داد زد: «خیلی هم خجالتی هستی.»
 که حاجی ادامه داد: «بله، خجالتی هم هستم و واقعاً هم رویم
 همیشه که هر روز و هر ساعت یکی را بفرستم دنبال این یا دنبال اون که
 فلاتی بیا و تورو به خدا دو درصدت را بده صندوق. خیلی ها شاهدند
 که سال گذشته سهم دو سه نفر را من از جیب خودم دادم، درسته که آخر
 سر آوردند و پس دادند ولی همان‌ها وقتی مرا می دیدند راهشان را کج
 می کردند، به من برمی خورد دیگه. کار بی اجر و مزد از یک طرف، از یک
 طرف هم مثل طلبکارها نمی تونم بیافتم دنبال تک تک تان. مصطفی خان
 هم نیستم که با شلاق سر خر من حاضر بشم، اینه که می خوام هم خیال
 خودم را راحت کنم هم خیال شما را.»

مشدعباس گفت: «حاجی به این امامزاده قسم، امسال خودم
 دو درصد را جمع می کنم، بازم حرفی داری؟»

حاجی گفت: «تورا به حضرت عباس، امسال ریش ما را ول کنید.»

گفتم: «حاجی آقا، وقتی مردم این همه به تو علاقه دارند...»

مشدنصرالله حرف مرا برید و گفت: «علاقه چیه آقای دکتر، همه از

کوچک و بزرگ به سرش قسم می خورند.»

حاجی رو به من کرد و گفت: «با این دو درصد آقای دکتر، هزارتا

کار باید کنیم، حمام تعمیر می خواد، دیوار تکیه را باید درست کنیم،

فردا زمستان می رسه و جاده باید شن ریزی بشه، صناری از این پول

-

حیف و میل نمیشه، با وجود این...»

آقای اشراقی که ساکت نشسته بود گفت: «اگه حاجی قبول بکنه،

من هم یه فکرائی دارم.»

گفتم: «حاج آقا، دیگه بهانه نداری و زود از خر شیطان بیا پائین.»

حاجی چشم در چشم من دوخت و گفت: «اطاعت، شما بگین حاجی بمیر، من فوری می میرم.»

مشدنصرالله دوید و کله حاجی را چسبید و گونه راست و چپش را ماچ کرد. حاجی تسبیح را رد کرد به مشدنصرالله. مشدنصرالله رو به من کرد و گفت: «اگه این کار نمی شد آقا، آبروی ما می رفت، همه می گفتند ببینید چی شده که حاجی امسال زیر بار این قضیه نرفته.»

همه داشتند با خنده و شوخی با همدیگر حرف می زدند که من گفتم: «صبر کنید ببینیم آقای اشراقی چی می فرمایند.»

آقای اشراقی که بلند شده بود، با قیافه جدی گفت: «حالا که حاج آقا این کار را قبول کردند، باید به ترتیبی بدیم و به موتور برق روبراه کنیم که از این تاریکی راحت بشیم و من نصف قیمت موتور را تقبل می کنم. خداحافظ همگی.»

آقای اشراقی با اشاره سر از من خداحافظی کرد و راه افتاد طرف جاده، معلوم بود ساعتی رسیده که باید مدتی در تنهائی قدم بزند. خوشحالی و قشقرق جمعیت بیشتر شده بود که نبی یک چراغ زنبوری آورد و آندو جوان بلند شدند. مشدنصرالله چند نفری را صدا کرد که همه جمع شدند دور چراغ و پای کاغذ را امضاء کردند یا انگشت زدند. میرداوود بلند شد و آمد پیش من و گفت: «حاجی آقا خیلی خاطر شما را می خوادها، اول که اصلاً زیر بار نمی رفت تا این که مشدنصرالله تخم جن، به عقلش رسید و فرستاد عقب شما.»

گفتم: «خدا را شکر که بالاخره هم حاجی راضی شد و هم شماها.» غروب رسیده بود. میرجواد با دو زنبوری دیگر از قهوه خانه آمد بیرون و هر کدام را از یک حلقه فلزی که به تنه درخت کوبیده بودند آویزان کرد. و همه یک مرتبه هجوم بردند طرف ماشین، چند لحظه ای

گذشت، همه در هم و برهم صحبت می کردند تا حلقهٔ جماعت شکافته شد و آندو جوان شهری آمدند طرف ماشین و با خنده دست دادند و خداحافظی کردند.

و حاجی درحالی که پشت گردنش را می خاراند آمد و نشست کنار من و دستش را گذاشت روزانوی من و گفت: «می بینی که این مردم هر گرفتاری دارند میان سراغ تو.»

گفتم: «من کاری نکردم، فقط اوادم و ناز حاجی را کشیدم که مردم به مراد خودشان برسند.»

مشدنصرالله درحالی که تسبیحش را به صدا درمی آورد، چارپایه‌ای را جلو کشید و نشست روبروی من و با خنده از حاجی پرسید: «حاج آقا احوالاتش خوبه؟»

حاجی گفت: «آی فلان فلان شده، بالاخره حربه‌ای را به کار بردی که می دانستی من چاره‌ای ندارم و در مقابلش تسلیم تسلیمم.»
میرداوود سرفه‌ای کرد و گفت: «اگر وعدهٔ آقای مدیر درست باشه که خیلی خوب میشه.»

حاجی جواب داد: «آقای اشراقی آدم پدرمادر داریه، حرف که بزنه تمامه و هیچوقت زیرش نمی زنه.»

ماشین روشن شد و دور زد و با چند بوق بلند راه افتاد، جماعت متفرق شدند، عده‌ای به طرف کوچه سرازیر شدند و عده‌ای دوتا دوتا و سه تا سه تا آمدند و روی سکوها و نیمکت‌ها نشستند. هوا داشت سرد می شد و من در فکر خداحافظی بودم که استکلن‌های چائی دوباره چیده شد.

یک مرتبه میرداوود گفت: «یه نفر از بیراهه داره می‌آد این طرف.»
مشدنصرالله برگشت نگاه کرد. حاجی گفت: «هرکی هست از

تاتار گریان می‌آد.»

هنوز چائی را نخورده بودیم که مشدعبدی سوار بر اسب سر رسید. با سلام و احوال پرسی پیاده شد و اسب را داد دست یکی دوتا از بچه‌ها، و آمد جلو با من و دیگران دست داد و نشست یک گوشه. آقانبی با خنده یک چائی آورد و گذاشت جلو مشدعبدی. حاجی پرسید:

«خوش خبر باشی مشدعبدی، این موقع شب؟»

مشدعبدی چائی را ریخت تو نعلبکی، درحالی که با هرت بالا می‌کشید گفت: «گرفتار شدیم به حضرت عباس.»

همه متوجه مشدعبدی بودند. مشدنصرالله پرسید: «چطور شده؟»

مشدعبدی گفت: «از دست این پیرزن دیوونه ذله شدم، بخدا.»

و بعد داد زد: «های نبی، یه چائی دیگه برسون ببینم.»

میرداوود گفت: «پیرزن کیه؟»

مشدعبدی گفت: «پیرزن کیه؟ بی بی جان، کی می‌تونه باشه؟»

حاجی خندید و پرسید: «باز چه کار کرده؟»

مشدعبدی گفت: «هیچ چی، دیواری کوتاه‌تر از دیوار من پیدا

نکرده، هر بلائی هم می‌خواد بیاره، فقط سر عبدی بدبخت می‌آره.»

نبی چائی دوم را گذاشت جلو مشدعبدی. مشدنصرالله گفت:

«برای چی تو را فرستاده.»

عبدی با خنده گفت: «یک هفته است که صبح و ظهر و شب می‌آد

خونه ما، پاشنه فکشو می‌کشنه و هی بد و بیراه می‌گه که چرا دکتر نمی‌آد.»

حاجی پرسید: «دکتر را می‌خواد چه کار؟»

عبدی گفت: «دعوتش کرده، و تا امروز هم نیامده.»

بعد رو کرد به من و گفت: «آن روز که خدمت شما بودیم قول

گرفت که سری بهش بزیند. حالا دیگه تقصیر شماست، یعنی تقصیر

منه، که نمی‌آم شما را ببرم.»

مشدعباس پرسید: «حالا آمدی این موقع شب دکتر را ببری؟»

عبدی گفت: «نه، آمدم ازش وعده بگیرم.»

حاجی خندید و در گوش من گفت: «خاطرخواه هم که داری

دکتر.»

گفتم: «والله پیرزن محبت کرده و پا شده بود او مده بود دیدن من،

من هم تعارف کردم که خدمت می‌رسم. نمی‌دانستم که این همه جدی

می‌گیره.»

میرداوود گفت: «نه پدرجان، تو دهات تعارف فایده نداره، وقتی

قول دادی، حتماً باید بری.»

مشدنصرالله گفت: «برو به بی‌بی جان بگو که دکتر هنوز خانه

هیچ کس نرفته، باز دید هیچ کس را پس نداده، تا چه رسد به تو که اونور

کوهی.»

صدائی از تاریکی گفت: «قراره که اول هم بیاد خونه ما.»

میرداوود گفت: «چرا تو تاریکی نشستی، بیا جلو ببینم؟»

یداله خودش را کشید تو روشنائی و نیشش تا بناگوش باز شد.

گفتم: «خونه ت می‌آم، حتماً هم می‌آم. منتهی یه شرط داره.»

یداله گفت: «هزار شرط داشته باشه.»

میرجواد داماد حاجی پرسید: «تو می‌دونی که شرط دکتر چیه؟»

یداله گفت: «آره، می‌خواد یه دهن برایش بخونم، مگر نه آقای دکتر؟»

گفتم: «ها بارک‌الله، خوب فهمیدی.»

مشدعبدی گفت: «باباجان، بذارید یک کلام من با دکتر حرف

بزنم ببینم چه کار باید بکنم، چه خاکی به سرم بریزم؟»

مشدنصرالله گفت: «خاک این جارو نریز به سرت که خاکه حیفه،

برو ولایت خودتان و هر غلطی می‌خوای بکن.»
 همه خندیدند، مشدعبدی گفت: «عجب آدمائی هستی‌ها،
 باباجان من باید برگردم خونه، دیروفته.»
 مشدنصرالله گفت: «کی می‌ذاره تو برگردی، خیال کردی.»
 مشدعبدی بلند شد و آمد و روبروی من چمباتمه زد و پرسید:
 «حالا برم چی بگم دکتر.»
 گفتم: «برو سلام منو به بی‌بی جان برسان و بگو که می‌آم.»
 مشدعبدی پرسید: «کی؟»
 رفتم تو فکر و آخرش گفتم: «فردانه، پس فردا.»
 مشدعبدی گفت: «ناهار یا شام؟»
 گفتم: «ناهار و شام نه، همین جووری می‌آم دیدنش.»
 مشدنصرالله گفت: «به‌هه، زمین و زمان را به آتش می‌کشه.»
 گفتم: «خیلی خب، بگو برای شام می‌آم، ولی مشدعبدی تو را خدا
 نذاری پیرزن بزحمت بیافته‌ها.»
 بلند که می‌شد، مشدنصرالله دست دراز کرد و مچ مشدعبدی را
 گرفت و پرسید: «کجا؟»
 مشدعبدی گفت: «به جان همه‌تان باید برگردم، بچه‌ها منتظرند،
 نصف شبی پامیشن و راه می‌افتند ببینند چه بلائی سر من آمده.»
 همه بلند شدند، من هم بلند شدم و خدا حافظی کردم و راه افتادم.
 از کوچه اصلی پیچیدم توی یک کوچه فرعی و هنوز چند قدمی نرفته
 بودم که دیدم یکی با عجله پشت سر من می‌آید. برگشتم نگاه کردم. یک
 سیاهی بود که تا من ایستادم او هم ایستاد. پرسیدم: «کیه؟»
 گفت: «منم آقا؟»
 از صدای تودماغی و فش فشش فهمیدم که میرداوود است، گفتم:

«چرا وایستادی مرد حسابی؟»

گفت: «خدمتتان هستم.»

جلو آمد و کنار به کنار من راه افتاد، چند قدمی رفته بودیم که پرسید: «آقا، انشاءالله که از رجب راضی هستی.»
برای صدمین بار بود که می پرسید و من هم برای صدمین بار جواب دادم: «جوان خوبیه، خدا حفظش کنه.»
میرداوود گفت: «خدا سایه شما را از سر اون و از سر اهالی کم نکنه.»

چند لحظه در سکوت راه رفتیم و بعد من پرسیدم: «آقامیرداوود کجا میری؟ خانه شما که آنور آبادیه.»

گفت: «حالا چند قدمی خدمت شما هستم. بعد برمی گردم.»
چند قدم دیگری که رفتیم متوجه شدم که می خواهد چیزی بگوید و نمی تواند. گفتم: «خب، آقا میرداوود تعریف کن ببینم.»
گفت: «از کجا تعریف کنم آقا، تعریفی ندارم. فقط...»
و ساکت شد. پرسیدم: «فقط چی؟»
گفت: «می خواستم ببینم می تونید یه کاری برای من بکنید؟»
گفتم: «چه کاری؟»

من و من کرد و گفت: «این لب ما را بدوزی و یه جوری سر هم بیاری؟»

پرسیدم: «که چطور بشه؟»

گفت: «خب، ناقصه آقا، درست بشه بهتره دیگه.»

پرسیدم: «چند سالته آقا میرداوود.»

گفت: «والله، درست نمی دونم، شست، یه کم بالا یا پائین، همین

حدودها.»

گفتم: «شصت سال مردم تو را با این قیافه دیده‌ان، درسته؟ و با این قیافه هم می‌شناسن.»

گفت: «بله آقا.»

گفتم: «حالا می‌خواهی قیافه‌تو عوض کنی، تا مردم بیایند و به قیافه‌تازه‌تو عادت کنند...»

که با خنده حرف مرا برید و گفت: «عزرائیل سر رسیده.»

ناراحت گفتم: «نه پدر، منظورم این نبود انشاءالله صد سال دیگر هم زنده‌ای، اما باید راه بیافتی و بهرکس که رسیدی یک ساعت شرح بدی که چطور شده، شایدم یک عده تو را به جانیا رن.»

گفت: «آره، اینو دیگه حساب نکرده بودم.»

گفتم: «تازه عملش ساده نیست، توده خیلی مشکله.»

پرسید: «پس چه جوری ختنه می‌کنی.»

گفتم: «اون یه کار ساده‌س، اگر به سادگی ختنه بود که دلاک محل هم می‌تونست لب بدوزه.»

افتاد به خنده و گفت: «خب جوابمو دادی آقا، خیلی خوب بود.»

پرسیدم: «چطور؟»

گفت: «لب ما را با دول بچه یکی گرفتی.»

دیدم متوجه حرف من نشده، خواستم توضیح بیشتری بدهم که یک مرتبه ایستاد و سرش را بالا گرفت، پرسیدم: «چی شده؟»

گفت: «صداشو می‌شنوین؟»

گوش دادم. یک نفر بلند بلند حرف می‌زد. آقا میرداوود دست مرا گرفت و وارد خرابه‌ای شدیم و از روی تل خاک‌ها رفتیم بالا و سرازیر شدیم و رسیدیم پای یک دیوار. میرداوود زد رو شانه من و داخل حیاط گودی را نشانم داد.

منزل مشد آقاجان بود، که خودش نشسته بود روی یک سکو و هفت هشت ده تا بچه قد و نیم قد هم دور و برش حلقه زده بودند و سرتا پا گوش بودند.

میرداوود آهسته گفت: «مشد آقاجان افتاده رو خط، امشب خیال نکنم که از حرف بیافته.»

یک چراغ بادی دور بر مشد آقاجان را روشن کرده بود و یک کاسه آب هم دم دستش بود. صدای مشد آقاجان تا آن حد بلند بود که من و میرداوود هم می توانستیم بشنویم:

«... غروب که شد دیگه همه کله پا بودند، هی می پریدند بالا و هی می افتادند پائین، همدیگر را هل می دادند، می گفتند و می خندیدند و می رقصیدند. اصلاً یادشان رفته بود که مطربی هم هست، رقاصه هم هست، ریخته بودند بیرون و دور استخر نعره می کشیدند، حالا از همه بدتر صاحب خانه بود، آقامشیرالملک که دیگر نمی فهمید چه کار می کنه.»

یکی از بچه ها پرسید: «چرا نمی فهمید بابا؟»

مشد آقاجان گفت: «خب نمی فهمید دیگه، خل شده بود، دیوانه شده بود، زده بود به سرش. می خواست به کارهائی بکند که تا آن روز نکرده بود، همه را جمع کرد دور خودش و داد زد: «حالا می خوام به کاری بکنم که هیچ کس نمی تونه.»

مهمان ها مست و ملنگ زدند زیر خنده. یکی از مهمان ها پرسید: «می خواهی ببری تو آب. مگر نه؟»

آقا خندید و گفت: «نه خیر، به کار خیلی خیلی مهمتر.»

بعد دست کرد به کمرش که طپانچه اش را بکشد بیرون که دید طپانچه نیست. با صدای بلند داد زد: «شعبان، شعبان، مشد آقاجان!»

من و شعبان که تو تاریکی ایستاده بودیم همدیگر را هل می دادیم، من می خواستم اون خدا بیامرز بره جلو و شعبان هم می خواست منو بفرسته جلو، آخر سر زور شعبان رسید و من رفتم جلو و گفتم: «بله قربانت کردم؟»

گفت: «طپانچه من کجاست؟»

گفتم: «نمی دانم آقا، پیش خودتان بود.»

برگشت و تک تک مهمان ها را نگاه کرد و گفت: «کدام یکی تان برداشتید پدرسگ ها.»

همه خندیدند و بعد شروع کردند به قسم و آیه که ما خبر نداریم. و آقا داد زد سر من: «برو پیداش کن و بیار.»

من می دونستم و خبر داشتم که طپانچه آقا کجاست، گذاشته بود اتاق بالا، رورف.»

یکی از بچه ها پرسید: «رف چی چیه؟»

مشد آقا جان گفت: «طاقچه کوچولو.»

و بعد ادامه داد: «ولی می ترسیدم برم و بیارم. اگر می زد و یکی را می کشت، حالا خودی یا غیر خودی، چه قیامتی بر پا می شد، من با ترس و لرز رفتم بالا. هی این پا و اون پا می کردم و طولش می دادم که بلکه یادش بره. اما مرتب و پشت سر هم از پائین داد می زد: «زود باش پدرسگ، معطل نکن ننه سگ.»

با ترس و لرز دویدم پائین و گفتم: «آقا پیدا نکردم. کجا گذاشتید؟»
تلو تلو خوران جلو آمد و یک مشت خواباند تو پوز من و گفت:
«به تو چه که کجا گذاشتم، برو ورش دار بیار.»

وقتی دوباره می رفتم بالا شعبان را دیدم که زیر درخت ایستاده غش و ریسه میره و می خنده.»

دختر کوچولویی پرسید: «چرا می خندید؟»
 مشدا آقا جان گفت: «برای این که من کتک خورده بودم.»
 همه بچه‌ها زدند زیر خنده، مشدا آقا جان گفت: «بله، جنسش
 خراب بود دیگه، رفیقش کتک خورده بود و اون کیف می کرد.»
 بچه‌ها پرسیدند: «بعد چطور شد؟»
 مشدا آقا جان گفت: «هیچ چی، دوباره رفتم بالا، این دفعه می ترسیدم
 که اگر طپانچه را ببرم ممکنه بزنه و کله منو داغون کنه. باز مدتی معطل
 کردم و مرتب صدای فحش و بد و بیراه آقا و مهمانهاشو می شنیدم که
 دسته جمعی داد می زدند: «ای ننه فلان، ای ننه بهمان، زود باش، ورش
 دار بیار.»

طپانچه را برداشتم و گذاشتم زیر قالی و پله‌ها را آمدم پائین و یقه
 شعبان را چسبیدم و شروع کردم به التماس که تو رو خدا بیا دوتائی بریم
 پیشش. اما شعبان از دست من در رفت و من به ناچار تنهایی رفتم جلو و
 گفتم: «همه جا را گشتم آقا، به خدا پیدایش نمی کنم.»
 گفت: «حالا که این طور شد، برو به طناب پیدا کن و بیار.»
 من نفس راحتی کشیدم و بدو رفتم و یک طناب بلند از طویله
 برداشتم و آوردم و دو دستی دراز کردم طرف آقا. تلوتلو خوران طناب را
 گرفت و به مهمانها گفت: «این ننه سگ‌رو بگیرین، نذارین در بره،
 می خوام افسارش کنم و سوارش بشم.»

همه افتادند به خنده، من خواستم در برم که مهمانها خنده‌کنان
 مرا گرفتند و به زور خواباندند رو زمین. طناب را حلقه کردند و
 انداختند گردن من، و من مرتب داد می زدم: «بدادم برسید! بدادم برسید!»
 ولی کسی نبود که به داد من برسه، همه با خنده مرا چسبیده بودند
 که فرار نکنم و شعبان هم ایستاده بود آنور استخر، لعنتی پشت سر هم

غش و ریشه می‌رفت. آنوقت آقا با صدای بلند داد زد: «چاردست و پا بیفت زمین.»

و من افتادم زمین و آقا با آن هیکل درشت و سنگین نشست پشت من و آنوقت درحالی که با کف دستش به کپلم می‌زد هی داد می‌زد: «راه برو حیوان، راه برو.»

و من راه افتادم، یک بار، دو بار، سه بار، ده بار دور استخر گشتم، و مهمان‌ها هر کدام یک چوب یا ترکه‌ای دست گرفته بودند و هی مرا می‌زدند و می‌گفتند: «تندتر، تندتر!»

عرق از سر و صورتم می‌ریخت و نفسم بالا نمی‌آمد و کمرم داشت دوتا می‌شد که آقا طناب را کشید، من ایستادم. آنوقت از پشت من آمد پائین و گفت: «این یابو خیلی کثیفه، بو میده، بهتره اول بشوریمش و بعد سوارش بشیم.»

آنوقت همگی حمله کردند و یا علی گفتند و مرا رو دست برداشتند و انداختند وسط استخر. انتهای طناب دست آقا و دو نفر دیگر بود که محکم گرفته بودند و می‌کشیدند و دیگران هی با ترکه می‌زدند به سر و صورت من. هر وقت می‌خواستم عقب‌تر بروم و خودم را نجات بدهم طناب را می‌کشیدند، من به ناچار جلو کشیده می‌شدم و مهمان‌ها محکم‌تر می‌زدند و بلندتر می‌خندیدند. نعره من به آسمان می‌رفت، مرگ جلو چشمم بود. که آقا گفت: «بیارینش بیرون.»

زیر بازوی منو گرفتند و از استخر کشیدند بیرون، من هی می‌خواستم خفت طناب را از گردنم باز کنم و در بروم که نمی‌گذاشتند. آقا با خنده گفت: «الاغی که نتونه پیشتو منو پیدا بکنه به چه درد می‌خوره؟»

همان دختر بچه پرسید: «پیشتو چی چی بود؟»

مشداآقاجان گفت: «طپانچه، قدیم‌ها به طپانچه می‌گفتند پیشتو.»
 دور دهانش را با دستمال پاک کرد و گفت: «آره، قدیم‌ها،
 خیلی چیزها می‌گفتند.»
 و ساکت شد. میرداوود خم شد و آهسته در گوش من گفت:
 «یادش رفت که چی می‌خواست بگه.»
 پسری که بغل دست مشداآقاجان نشسته بود پرسید: «بعد چی
 شد؟»

مشداآقاجان گفت: «بعد؟ بعد چیزی نشد.»
 یکی از بچه‌ها گفت: «وقتی از استخر آوردنت بیرون و آقا به تو
 گفت الاغ، اونوقت چی شد؟»
 مشداآقاجان هر دو دستش را برد بالا و خوشحال کوبید رو
 دوزانویش و گفت: «بعله، گفت الاغی که نتونه پیشتو منو پیدا بکنه فایده
 نداره، بهتره خفه‌اش بکنیم.»
 یکی از بچه‌ها پرسید: «خففات کردند؟»
 مشداآقاجان گفت: «همین کار را می‌خواستند بکنند که من داد
 زدم: «شعبان، ببین زیر قالی نیفتاده باشه؟! ولی آنها که محل
 نمی‌گذاشتند، مرا انداختند رو زمین و می‌خواستند خفت طناب را
 سفت کنند که شعبان دادزنان سر رسید: «پیدا شد، پیدا شد، پیدا شد
 آقا.»

بعد مرا رها کردند و برگشتند که شعبان را نگاه کنند، دوتا پا
 داشتم دوتای دیگر هم قرض کردم و...
 دختر بچه‌ای که دست‌هایش را رو شانه بغل دستیش گذاشته بود
 پرسید: «از کی؟»

مشداآقاجان بی‌آن‌که به سؤال دختر بچه اعتنا کند ادامه داد: «د

در رفتم. خیس خیس بودم. از پله‌ها رفتم بالا و تو یکی از اتاق‌ها قایم شدم بعد با هزار مکافات هی زور زدم و زور زدم تا تونستم طناب را از گردنم باز بکنم. بعد از پنجره کوچکی، اون پنجره گرد ها که دیدید؟ از اون جا خم شدم پائین ببینم بر سر شعبان بیچاره چی در می آورند. دیدم که آقا طپانچه بدست ایستاده و همه مهمان‌ها پشت سرش صف بسته‌اند. و آقا نشانه رفته به یکی از چراغ‌های بادی ولی تلو تلو می خورد و نمی تواند بایستد، آخر سر پاهایش را از هم باز گذاشت و زیر لب چندتا فحش داد...»

همان دختر کوچولو پرسید: «به کی؟»

مشدا آقا جان گفت: «به دنیا، به مردم دنیا، به خودش، من چه

می دونم.»

بچه‌ها دسته جمعی اعتراض کردند: «هیس، حرف نزن دیگه.»

و مشدا آقا جان ادامه داد: «بعله، عرض کنم خدمت آقام که فحش هاشو که داد، ماشه را کشید، گلوله اول در رفت و گرومب صدا کرد و رفت تو تاریکی. و چراغ هیچ طوریش نشد، گلوله دومی هم در رفت و گرومب صدا کرد و رفت تو تاریکی، و چراغ هیچ طوریش نشد، گلوله سوم هم همین طور.»

آقا مشیر دیوانه شده بود و پا به زمین می کوبید و پشت سر هم داد می زد: «پدرسگ‌ها، چی بر سر اسلحه من در آوردید که خوب نمی زنه. پدرتو نو در میارم. کی اینو خراب کرده.»

مهمان‌ها ترسیده عقب تر رفته بودند، که یک دفعه شعبان رفت جلو و گفت: «آقا بدین به من ببینم چطور شده؟»

آقا مشیر طپانچه را داد دست شعبان و یک مشت محکم هم زد به

ملاجش و گفت: «حالا درست کن ببینم.»

شعبان نشانه گرفت و با گلوله اول یکی از چراغ‌ها ترکید و ریخت زمین و آن قسمت باغ تاریک شد. بعد چراغ دوم را نشانه گرفت گلوله دوم در رفت و چراغ دوم ترکید و قسمت دیگر باغ هم تاریک شد. و باز نشانه رفت و گلوله سوم را در کرد که چراغ سوم گرومب صدا کرد و ترکید و ریخت زمین، آن قسمت باغ هم تاریک شد. بعد شعبان برگشت و به آقا گفت: «قربانت گردم، این که عیبی نداره، ماشاءالله ماشاءالله مثل خودتان چاق و چله و سالمه.»

آقا مشیرالملک پرسید: «پس چرا وقتی من می‌زنم نمی‌خوره؟»
شعبان گفت: «قربانت گردم آقا، شما جدی جدی نمی‌خواهید بزیند، اینه که نمی‌خوره.»

آقا مشیر طپانچه را از دست شعبان گرفت و گفت: «راست گفتی، حالا می‌خواهم به دونه جدی جدی بزینم.»
و طپانچه را گرفت و دو دستی نشانه رفت، و هی خم شد و راست شد و جا عوض کرد و سرفه کرد و زور زد تا گلوله در رفت خودش هم با کله افتاد تو حوض. و چراغ هم نشکست.»

بچه‌ها با خوشحالی زدند زیر خنده، خود مشد آقا جان هم افتاد به خنده، و همگی با هم چنان غش و ریسه می‌رفتند که انگار خنده‌شان تمامی نداشت و یک دفعه متوجه شدم که میرداوود هم با صدای بلند افتاده بود به خنده. خنده‌ها به من هم سرایت کرد و شروع کردم به خنده، یک مدت که گذشت یکی از بچه‌ها پرسید: «اونوقت تو چه کار کردی؟»

مشد آقا جان مرتب دستش رادر هوا تکان تکان می‌داد و خنده از دهانش برچیده نمی‌شد و غش غش بچه‌ها هم قطع نشده، دوباره شروع می‌شد. خنده‌ها که فروکش کرد همان بچه پرسید: «نگفتی آخه؟»

مشد آقا جان پرسید: «چی را نگفتم؟»

و همان بچه گفت: «تو چه کار کردی؟»

مشداآقاجان گفت: «من چه کار کردم؟ من هم افتادم به خنده.»

دوباره شلیک خنده‌ها بلند شد، و هر وقت شلیک خنده‌ها فروکش می‌کرد، مشداآقاجان می‌گفت: «آی خندیدم، آی خندیدم، آی خندیدم.»

و خنده‌ها ادامه پیدا می‌کرد. بچه دیگری پرسید: «شعبان چه کار کرد؟»

مشداآقاجان گفت: «اون خدا بیامرز هم افتاد به خنده.»

یک مرتبه متوجه شدم میرداوود سرش را بالا گرفته و از ته دل رو به آسمان، چنان قهقهه می‌زند که انگار تک و تنهاست و کسی دور برش نیست.

بچه دیگری پرسید: «مهمان‌ها، مهمان‌ها چه کار کردند.»

مشداآقاجان گفت: «آنها هم افتادند به خنده.»

مدتی طول کشید تا خنده‌ها فروکش کرد، تنها میرداوود بود که هم‌چنان رو به آسمان می‌خندید. همه یک‌باره ساکت شدند. بچه‌ها باترس و لرز به مشداآقاجان نزدیک شدند، من با حرکت دست از آقا میرداوود خداحافظی کردم و تنها راه افتادم، میدانچه خلوت بود، در درمانگاه را رجب به رویم باز کرد. توی راهرو که رسیدم هنوز صدای خنده بچه‌ها را از دور دست می‌شنیدم که بیشتر به بال زدن یک دسته کفتر چاهی شباهت داشت.

رجب بالبخند پرسید: «خیلی دیر کردید آقا.»

گفتم: «آره، شب شده.»

بعد پرسید: «پدر منو ندیدید؟ از خانه آمده بودند دنبالش، فکر

می‌کردند که این جاست.»

گفتم: «تا همین حالا با من بود، الانم نشسته بالای دیوار خانه
مشد آقا جان و داره برای خودش می خنده.»

و وارد اتاق شدیم. رجب گفت: «آقا چراغ‌ها روشنه، سماور هم
حاضره، اجازه پدید که من برم و خبرش کنم.»
گفتم: «خیلی خب، برو.»

راه نیفتاده برگشت و گفت: «آقا، دوبار، خانم چیز... دختر آقای
اشراقی آمده بودند سراغ شما. و آخرش هم اون نامه را دادند که بدم
خدمتتان.»

ذوق زده کاغذی را که روی میز بود برداشتم و به رجب گفتم: «یک
دقیقه صبر کن.»

رجب در درگاهی اتاق منتظر ایستاد. بار اول بود که خط او را
می دیدم. با حروف ریز نوشته بود: «من و پدر و مادر شام منتظرت
هستیم، لوس نشو و زود بیا، سر و وضعت هم هر طوری باشه قبوله.» و
اسم خودش را هم خیلی ریز نوشته و توی دایره‌ای محصور کرده بود.

به رجب گفتم: «من شام دعوتم رجب، تو یک راست برو خانه تان.»
رجب با لبخند معنی داری گفت: «می دونستم آقا.»

خوشحالی من نه چنان بود که به خاطر لبخند کنایه آمیز رجب یا
نیش و طعنه هر کس دیگری در دنیا، مجبور شوم خودم را جمع و جور
کنم و وجد و نشاطم را از چشم دیگران پنهان کنم.



عصر که شد راه افتادیم. رجب هم همراه من بود با چند بسته چائی
و مقداری قند و چند جعبه بیسکویت و چند قواره پارچه پیرهنی که از

بزار دوره گرد خریده بودیم، و بابت احتیاط مقداری دوا درمان و وسایل طبی هم با خود برداشتم راستش این که من اصلاً به فکرش نبودم و حاجی بود که مرا به صرافت انداخت و گفت فلانی حالا که تو این راه را می روی، وسایلت هم با خودت ببری بد نیست. قرار بود که با اسب راه بیافتیم، حتی حاجی اسب خودش را برای من زین و یراق کرده بود که رجب یک دفعه پرسید: «آقای دکتر تا حالا سوار اسب شده ای؟»

گفتم: «نه، من کجا اسب دیده ام که سوارش شوم.»

پرسید: «قاطر چی؟»

با خنده گفتم: «مرد حسابی وقتی اسب گیرم نیامده، قاطر و کجا

سوار شده م؟»

گفت: «موتور سواری بلدید؟»

گفتم: «من بلدم اتومبیل بروم، فقط، اگر هم وسط راه خراب بشه،

هیچ کارش نمی تونم بکنم.»

گفت: «آقا بیائین با موتور من بریم. شما سوار ترک من می شید،

هم زودتر می رسیم و هم راحت تریم.»

گفتم: «یک وقت نرنی درب داغونمان کنی؟»

گفت: «خدا نکنه آقا، از بس این راه را رفته و اومده ام که مثل کف

دستم می شناسم.»

چاره ای نداشتم، خرت پرت ها و وسایلمان را توی یک خورجین

به باربند موتور بستیم، اول رجب سوار شد و بعد من، سوار ترکش شدم.

رجب گفت: «آقا بهتره محکم مرا بچسبید که تکان نخورید.»

توی آبادی هر که ما را می دید دست تکان می داد، از جلو قهوه خانه

که رد می شدیم، نبی دوید بیرون و داد زد: «هی رجب! یک وقت

دیوانه بازی در نیاری، مثل آدم برونی ها.»

رجب داد زد: «خیلی خب.»

و بعد گفت: «آقا اینها از موتور و ماشین آنقدر می ترسند که از گرگ و کفتار بیابان نمی ترسند.»

گفتم: «خب، حق دارند.»

نرسیده به خرمن ها، از کنار بیدزار کوچکی پیچیدیم تو یک راه مالرو، که در کفهای پیش می رفت و در انتها به تپه ای می رسید، از طرز رانندگی رجب و پیچ و خم هائی که به موتور می داد تا توی دست اندازها نیافتیم، معلوم بود که خیلی زیاد مواظب من است. مدتی که رفتیم به قسمت صاف کفه رسیدیم و همانجا بود که انگار رجب یادش رفت که تنها نیست، و یک مرتبه سرعت گرفت.

داد زد: «هی رجب!»

آهسته کرد و پرسید: «چیه آقا؟»

گفتم: «تنها نیستی، من هم هستم ها!»

گفت: «می دونم آقا.»

گفتم: «دونستن که فایده نداره، یه جوری برو که سالم برسیم.»

پرسید: «شما هم می ترسید؟»

گفتم: «ترس به جای خود، اگر آدم زمین بخوره و کارش تمام بشه

یک چیزی، ولی اگر ناقص بشه چی؟»

گفت: «راست میگی آقا.»

گفتم: «آره برادر، اگه یکی خدای نکرده طوریش بشه، من می تونم

یه کاریش بکنم ولی اگر خودم لت و پار بشم کی می تونه به داد من

برسه؟»

گفت: «خدا نکنه آقا، آرام میرم.»

دیگر سرعت نگرفت، در عوض شروع کرد به ولنگاری و پرحرفی،

در باره هر چیزی که سر راه می‌دیدیم، توضیحات فراوانی می‌داد، خاطرات خودش و دیگران را درهم و برهم از یک تخته سنگ گرفته تا پیچ یک جاده برایم نقل می‌کرد. از توی یک گودال دره مانند که رد می‌شدیم رجب گفت: «آقا دست راستان را نگاه کنید.»

برگشتم و نگاه کردم در فاصله چند صد قدمی درخت چنار پیری قرار داشت با چند علم سیاه و لته‌های پاره پوره، آویزان از شاخه‌ها که با حرکت باد تکان تکان می‌خوردند. و زیر درخت چند تخته سنگ بزرگ دیده می‌شد.

گفتم: «درخت مراده؟»

گفت: «آره آقا، ولی ما که ندیدیم تا حالا مراد کسی را برآورده بکنه.» پرسیدم: «مگر تو هم نذر و نیازی داشتی؟»

خندید و گفت: «نه آقا، من به این چیزها عقیده ندارم. این درخت را که می‌بینید قبلاً برای خودش یک درخت معمولی بوده ولی مادر بزرگ همین بی‌بی جان، که به پیرزن دیوونه بوده، سر و صدا راه انداخته و چیزهایی از خودش درآورده و تعریف کرده و آنوقت درخت بدبخت شده درخت مراد.»

گفتم: «درست تعریف کن ببینم قضیه چه جوریه بوده؟»

گفت: «والله آقا، من که درست نمی‌دونم، باید از پدرم بپرسم، از همه بهتر مشد آقا جان تاریخچه شو بهتر می‌دونه، حالا راست یا دروغ تعریف می‌کنند که روزهای عاشورا خون گریه می‌کنه.»

و افتاد به خنده، پرسیدم: «چرا می‌خندی پسر؟»

گفت: «آخه آقا درخت کجا گریه می‌کنه، تا چه رسد به این که خون

گریه بکنه.»

خواستم سر به سرش بگذارم گفتم: «تو از کجا می‌دونی، شاید هم

که گریه می‌کنه.»

گفت: «به جان پدرم هیچ کس هم تا حال ندیده، میگن اول بار، ننه بزرگ بی بی جان، این قضیه را می‌بینه، یه روز عاشورا تک و تنها می‌آمده زیارت امامزاده آبادی ما، و دم ظهر میره می‌نشینه زیر سایه درخت که نون و آبی بخوره که یک دفعه می‌بینه از نوک تک تک شاخه‌ها قطره قطره خون می‌چکه، می‌افته و غش می‌کنه، بعد که بیدار میشه تا عصر گریه و زاری راه می‌اندازه، بعد همه خون‌ها را میماله به سر و صورتش و نعره‌کشان برمی‌گرده به ده خودشان و خبر می‌بره که قضیه از چه قراره، مردم هم شبانه می‌ریزند و می‌آیند زیر درخت، شمع روشن می‌کنند، آتش نذری می‌پزند، سینه می‌زنند و زنجیر می‌زنند و دخیل می‌بندند و از همان روز به بعد این یک تکه هیزم میشه پیر و مراد و از این چیزها.»

گفتم: «رجب اگر این حرف‌هارو تو آبادی بزنی تکه بزرگت

گوشته‌ها!»

گفت: «نه آقا، خر که نیستم.»

پرسیدم: «مادر بزرگ بی بی جان هم مثل دختر و نوه‌اش ماما

بوده؟»

رجب گفت: «آره آقا، اما بعد این قضیه دیگه برای همیشه از ده کنده

میشه و می‌آد همین جا. و چند قدم بالاتر برای خودش آلونکی درست

می‌کنه و قسم می‌خوره تا زنده است می‌خواد خدمت درخته رو بکنه.

همین جوری خبر از این آبادی به اون آبادی و از اون آبادی به جاهای

دیگر می‌رسه تا این که تمام محال خبردار میشه و روزهای قتل و عید و یا

همین جوری با یک دو گوسفند نذری راه می‌افتند و می‌آیند این جا و

خلاصه اول درخت و بعد هم علویه خانم برای خودش اسم و رسمی در

می‌کنه.»

گفتم: «لابد، پیرزن خواسته از این راه به زندگی خودش سر و سامانی بده و در ضمن شکمش هم مفتی سیر بشه.»
گفت: «نه، آقا، هم خود علویه و هم برادرهایش زندگی خیلی خوبی داشتند، ولی اون همه را رها می‌کنه و می‌آد با کمک بچه‌ها برای خودش آلونک کوچکی مثل لونهٔ سگ درست می‌کنه و میره اون تو، و تا روزی هم که می‌میره همیشه روزه بوده و شب‌ها با یک تکه نان خشک افطار می‌کرده.»

موتور را نگه داشته بود و داشتیم تماشا می‌کردیم. پرسید:
«می‌خواهید بریم از نزدیک تماشا کنید؟»
گفتم: «نه، تماشا نداره، راه بیافت بریم.»

سر بالائی را که می‌رفتیم من دست‌هایم را دور کمر رجب حلقه کرده بودم که زمین نخورم. آنوقت پرسیدم: «حالا این علویه خانم زمستان‌ها را چه کار می‌کرده.»

رجب گفت: «آها، زمستان‌ها را شوهر و برادرهایش می‌رفتند و دست و پا شو می‌بستند و به زور می‌آوردند تو آبادی و تو یک طویله حبسش می‌کردند، چند روز تمام جیغ و داد راه می‌انداخته و هی آقا آقا می‌گفته و به سر و کلهٔ خودش می‌زده، بعد ساکت و خاموش یک گوشه می‌نشسته تا هوا خوب بشه، اول بهار تا درو باز می‌کردند، گریه کنان و سینه‌زنان از توی ده تا پای درخت می‌دویده و ساعت‌ها سرو صورتش را به درخت می‌مالیده و زمین رو می‌بوسیده تا آرام می‌گرفته و بچه‌ها دوباره می‌رفتند سراغش و کُمکش می‌کردند تا آلونکش رو روبراه کنه. و خلاصه علویه خانم هرکی را که می‌دیده شروع می‌کرده به معجزات تازه‌ای که مثلاً شب پیشش دیده بوده.»

پرسیدم: «مثلاً چی تعریف می‌کرده؟»

گفت: «والله آقا، همه این حرف‌ها را از سیر تا پیاز مشد آقا جان بلده، من درست نمی‌دونم.»

چند لحظه ساکت شد و بعد گفت: «آها، می‌گن به شب علویه خانم از خواب می‌پره و می‌بینه که از دور به چیز نورانی داره نزدیک میشه، تا این که به آقای سبزپوش سوار بر اسب می‌آد پای درخت، و تا می‌رسه اونجا درخت پرشکوفه میشه و آقا چند تا گل می‌چینه و دعا می‌خونه و راهشو می‌کشه و میره.»

گفتم: «درخت چنار که گل نمیده.»

گفت: «معلومه آقا، حالا به نظرش اومده، خواب‌نما شده، یا خیالات به سرش زده، من که نمی‌دونم، از معجزات دیگرش هم یکی این بوده که از وقتی که علویه متولی درخت میشه، به چشمه کوچک از وسط سنگ‌ها می‌جوشه و می‌ریزه پائین، حالا راست یا دروغ، نمی‌دونم، ولی چشمه هنوز هم هست، خیلی هم آب خنک و خوبی داره. دوسه قلیپ که بخوری چنان گرسنه می‌شی که حد نداره. خلاصه علویه خانم روزی دو سه تا از این معجزات و کرامات تعریف می‌کرده، و خنده‌دار این جاست که همه باورشان می‌شده، غیر از فک و فامیل خودش. نمی‌دونم، شاید از دیگران خجالت می‌کشیدند یا می‌دونستند که خواهرشان راست راستکی دیوونه و خلل شده. آخرش هم پای همین درخت می‌میره و همان جا هم خاکش می‌کنند. مشد آقا جان تعریف می‌کنه جنازه‌ش را چند روز بعد از مرگش پیدا می‌کنند.»

پرسیدم: «مگر جنازه‌ش کجا بوده.»

رجب گفت: «منظورم اینه که سه چهار روز بعد از مرگ بالا سرش می‌رسند و آنوقت می‌بینند که یک کفن خوب و تمیز و معطر تو یک بقچه بالا سرش هست، پیرزن‌ها جمع می‌شوند و با آب همان چشمه

غسلش می دهند و با همان کفن که می گفتند از غیب رسیده، کفنش می کنند، و بعد مردها دست به کار می شوند و تا اولین کلنگ را می زنند زمین، یک قبر درست و حسابی و آماده، دهان باز می کند که کف و دیوارهایش از ریشه های درخت بافته شده بوده. عین یک سبد. حالا قبر خود علویه هم شده زیارتگاه، هر کی بیاد این جا یک دو شمع هم رو قبر اون روشن می کنه. زن ها خیلی اعتقاد دارند، مادر من تعریف می کنه که یک روز دم غروب با دو تا از زنهای آبادی رفته بوده زیارت درخت، همین طور که نشسته بودند دعا بخوندند، صدای گریه علویه خانم از تو قبر بلند میشه، و آنها با ترس و لرز بلند میشن و ددررو. پدرم میگه تا دو هفته مادرم نمی تونسته از جاش بلند بشه یا حرف بزنه. حالا من که نمی دونم، هم چو چیزی میشه یا نمیشه. راستی شما چی؟ شما باورتون میشه؟»

گفتم: «هر کی باور بکنه که درسته و اگر باور نکنه که نه. می فهمی که؟»

گفت: «یعنی اگر آدم اعتقاد داشته باشه، درسته و اگر نداشته باشه درست نیست. آره.»
گفتم: «مثلاً.»

دوباره افتادیم به یک کفه صاف، آفتاب به گونه چپ من می تابید و باد ملایم مانع می شد که گرما را حس بکنم. پرسیدم: «بعد مرگ علویه خانم دیگه کسی متولی درخت نمیشه؟»

رجب گفت: «نه دیگه آقا، فقط تا چند سال پیش، در یه روز معینی سیدلالی بود با قد بلند و چشم های گرد و ریش قرمز که معلوم نبود مال کجاست و از کجا میاد. با یک طناب پیداش می ... و طناب را می بست به درخت و خودش دورتر می ایستاد و همه از دور ورها

می ریختند، گاو و گوسفند خودشان را می آوردند و از زیر طناب سید
رد می کردند و یک چیزی هم به او می دادند.»

پرسیدم: «فایده این کار چی بود؟»

گفت: «هیچ چی!»

گفتم: «پس برای چی این کار را می کردند؟»

گفت: «عقیده داشتند که مرض تو حشم نمی افته و نسل گاو و
گوسفند زیاد میشه.»

گفتم: «هنوز هم این کار را می کنند.»

گفت: «نه دیگه آقا، مردم زیاد به این چیزها عقیده ندارند.»

گفتم: «پس با این حساب کار و کاسبی درخت مراد باید خیلی
کساد شده باشه.»

گفت: «آره دیگه آقا، فقط عصرهای عاشورا زن ها دسته جمعی
می آیند این جا، مردها را هم راه نمی دهند، ما که بچه بودیم، هر جوری
بود می اومدیم. زن ها چادرهاشونو بر میدارند و زلفهاشونو باز
می کنند و می بندد بهم و هی سینه می زنند و گریه می کنند و دور
درخت می چرخند. راستش را بخواهید حالا هر کس خاطر خواه بشه
پامیشه و میره اون جا.»

گفتم: «تو چی رجب؟ هیچوقت نرفتی؟»

منظور مرا فهمیده بود که گفت: «برای چی آقا؟»

گفتم: «که مراد بطلبی.»

گفت: «ما آقا از این غلط ها نمی کنیم، فقط بی ادبی میشه یه بار با
بچه ها رفتیم پای چشمه و عرق مونو تو چشمه سرد کردیم و خوردیم.»

گفتم: «نترسیدین که بلائی سرتان بیاد؟»

جواب داد: «راستش آقا، بعدش خیلی وحشت کردیم، یدی کچل

که با ما بود فکر می کرد که همین امروز و فردا همه مون دیوانه میشیم.»
با خنده گفتم: «اون که شده.»

گفت: «شده؟ از اولش هم بود. ولی بعد دیگه توبه کردیم که از این
کارها نکنیم.»

به دامنه تپه رسیده بودیم و جاده مارپیچی بود و با زحمت از میان
سنگ ریزه ها می گذشتیم. رجب پرسید: «آقا ناراحت که نیستین؟»
گفتم: «نه، خیلی هم راحتتم، تو فقط مواظب باش.»

مدتی در سکوت جلو رفتیم، رجب با احتیاط زیاد موتور را جلو
می برد. از پیچ اولی که رد می شدیم رجب گفت: «آقا اون گودی رو
میبینین؟»

کمر تپه دره مانندی بود. گفتم: «خب؟»

گفت: «اول های بهار، یه علف عجیب غریبی اون جا درمیآد، که
خیلی زود بلند می شه و قد می کشه، بعد گل های درشتی می ده قد یه
سیب و رنگش، رنگ چی بگم، آبی، نه آبی تنها...»
گفتم: «آبی روشن.»

گفت: «آره، رنگ اون پیرهنی که شب ها می پوشین، گلش
خارخاره، خارها را که بکنی ته گل یه چیزی در میآد اندازه یه سیب
کوچولو. بچه که بودیم می رفتیم و آن ها را می چیدیم و خارهاشو
می کنسیم و اون گردی را درمی آوردیم و پوست می کنسیم، اونقدر
شیرین و خوشمزه س که حد نداره، دوسه تا که می خوردیم هم چو
گرسنه مون می شد که بدو می رفتیم و تا به خونه می رسیدیم هرچی
گیرمان می آمد می خوردیم و هر قدر هم می خوردیم سیر نمی شدیم.»
پرسیدم: «اسمش چیه؟»

فکر کرد و گفت: «یادم رفته آقا، اسم خیلی خوبی داشت.»

گفتم: «چطور شده یادت رفته؟»
گفت: «خب، بزرگ شدیم و سنم بالا رفته دیگه.»
پرسیدم: «بابات اسمشو می دونه؟»
گفت: «آره آقا، اون که حتماً می دونه.»
گفتم: «بابات سنش بیشتره یا تو.»
با خنده گفت: «خب معلومه آقا، من بچه اونم.»
گفتم: «پس چرا اون یادش نرفته؟»
خندید و پرسید: «یعنی میگین من شهری شده‌م؟»
گفتم: «نه، تو نه شهری هستی نه دهاتی، یه چیزی هستی این
وسط‌ها.»
خندید و گفت: «یه باره بگین که هیچ چی نیستم و خیالمو راحت
کنید.»
به پیچ بعدی که رسیدیم رجب گفت: «آقا اسم این پیچ را اهالی
گذاشته‌ن دشمن کش.»
و پیچ شیب‌داری بود که با زحمت دور زدیم. گفتم: «چرا
دشمن کش.»
گفت: «مشیرالملک یه مباحثی داشته چی چی خان؟»
گفتم: «مصطفی خان؟»
گفت: «آره آقا، خلاصه یه بار مصطفی خان می‌آد این یکی تاتار و با
رعیت‌ها بگومگو پیدا می‌کنه و یه جوانی را می‌گیره زیر شلاق و مادر
اون جوان که میره جلو، مصطفی خان می‌زنه و زن بیچاره را ناقص
می‌کنه. دو روز بعدش راه می‌افته و می‌آد، سر همین پیچ که می‌رسه اسب
رم می‌کنه و چنان مصطفی خان را بزمین می‌کوبه که خرد و خاکشیر
میشه، نمی‌میره، اما چندین و چند ماه زمین گیر میشه، از آنوقت این جا را

میگن دشمن کش. و حالا مردم عادت دارن از این جا که رد میشن صلوات می فرستند و لعنت بر یزید می گویند.»

گفتم: «باید از مشد آقا جان تفصیلاتشو بپرسم.»

با خنده گفت: «سه روز و سه شب آقا برات تعریف می کنه و تموم هم نمیشه. مشد آقا جان میگه حالش طوری بد بوده که خیال می کرده امروز و فردا می میره، و یک شب شعبان و مشد آقا جان را صدا می کنه و میگه که سر این پیچ که رسیده یک مرتبه یک سید نورانی و قد بلند سر راهش سبز میشه و می خواد کله شو بزنه که اسب رم می کنه و می کوبدش به زمین.»

گفتم: «پس معلوم میشه که مردم برای چی صلوات می فرستند.»

رجب گفت: «آقا اونقدر از این چیزها تو بیابانها هست که حد و حساب نداره. مردم بی کارند و می نشینند و از این چیزها بهم می بافند.»
گفتم: «خیال می کنی رجب، نمی دونی این چیزها چقدر برای زندگی لازمه!»

رجب گفت: «برای زندگی آقا، فقط نون و آب لازمه.»

گفتم: «درسته، ولی نان و آب ممکنه خیلی جاها گیر بیاد، اما این چیزها نمیداره که مردم کنده شده جای دیگری بروند.»

رجب گفت: «شهریها را چی میگی آقا، اونها که از این چیزها ندارند. نه درخت مراد، نه پیچ دشمن کش، نه مشد آقا جان...»

و پیش از این که من لب بازکنم خودش جواب خودش را داد: «خب، اونام تلویزیون دارند، سینما دارند، خیلی چیزهای دیگرم دارند که سرشون گرمه.»

رسیده بودیم آن طرف تپه که رجب گفت: «اینهم تاتار گریان.»

یک آبادی درست در کمرکش تپه، درست جایی که تپه پیچ

می خورد و هلال خوش ترکیبی درست می کرد. جاده دیگر پیچ و خم نداشت و ما مستقیماً به طرف آبادی می رفتیم. خانه ها بالاتر بودند و باغات، پائین آبادی. و خرمن جا مثل یک نعل از بالا تا نزدیک سبزی درخت زارها، آبادی را در بغل گرفته بود. آفتاب روی آبادی و باغات و خرمن ها پهن بود. پرسیدم: «رجب مردم این آبادی چه جورین؟»
گفت: «هیچ جور آقا، درست مثل ماها، یه عده شان را که دیدی؟»
گفتم: «آره.»

گفت: «فقط یه کم جوشی هستند و دست به دعواشان خوبه.»
گفتم: «رجب، یادت باشه که بعد شام هرطوری شده راه بیافتیم ها.»
گفت: «حتماً آقا، کاری نداریم که.»

هرچه نزدیک تر می رسیدیم آرام تر می راند. از وسط چند دیوار ریخته رد می شدیم که رجب گفت: «قدیم ها این جا قهوه خانه ده بوده آقا. حالا دیگر خیلی اعیان شده، یک قهوه خانه خیلی خوب و مرتب تو میدان روبراه کرده که در تمام محال لنگه نداره، ندیدین هر وقت میان آبادی ما، سر به سر بیچاره نبی میذارند.»

رجب یک مرتبه ایستاد، پرسیدم: «چی شده؟»
گفت: «بهتره چند نفری صدا کنم، این جا سگ های خیلی بدی داره.»

گفتم: «پس صبر کن من پیاده بشم.»
رجب گفت: «نمی خواد آقا، ببینین دارند میان.»
عده زیادی مرد و زن و بچه از مدخل آبادی راه افتاده بودند و می آمدند طرف ما. مردها همه کلاه شاپو به سر داشتند.
پرسیدم: «رجب چرا همه شاپوئی هستند.»

گفت: «برای خاطر شما گذاشتهن آقا، یعنی دیگر خیلی عزت تان

کرده‌ن.»

با سلام و صلوات بهم رسیدیم، تا من پیاده شدم عده زیادی ریختند دوربر من، جلوتر از همه آقا رفیع که لباس تر و تمیزی به تن داشت با عجله با من دست داد. بعد مشدعبدی و عبدالله و نجف و آشناهای قبلی، و بعد دیگر دست بود که پشت سر هم به طرف من دراز می‌شد، اولی را نفشرده، دومی را می‌گرفتم و بعد دست‌های منتظر دیگر که مرتب از لای جرز دو بدن بیرون می‌آمد، همه درشت و زمخت، استخوانی و کارکرده، با پوست‌های خشن و کبره بسته. بچه‌ها، و چقدر بچه جمع شده بودند که چندتائی دست کوچکشان را بالا آورده بودند که پیرمردی داد زد: «بچه‌ها برید دنبال کارتون.»

که همه ترسیده عقب رفتند و من گفتم: «نه، نه حاجی آقا، من باهاشون کار دارم.»

با خنده رفتم طرفشان که همه ترسیده پا به فرار گذاشتند، گفتم: «ای بابا، چرا بچه‌هارو...»

آقا رفیع گفت: «بچه‌های این آبادی آقای دکتر خیلی تخس هستند، اگر رو بدیم از سر و کول همه بالا می‌روند.»

بفرما بفرماها شروع شد، من و آقا رفیع جلو، دیگران پشت سر ما و آخر سر رجب که بچه‌های ریز و درشت دور تا دور موتورش را گرفته بودند و با حیرت تماشا می‌کردند. از دو کوچه رد شدیم و رسیدیم به یک میدانگاهی بزرگ، با قهوه‌خانه‌ای در یک طرف و حسینیه مفصلی در طرف دیگر با پنجره‌های چوبی تازه رنگ خورده. من هر گوشه‌ای را که نگاه می‌کردم، جماعت هم با دهان نیمه‌باز برمی‌گشتند و بهمان گوشه خیره می‌شدند.

گفتم: «عجب آبادی قشنگ و تر و تمیزی دارید.»

آقار فیع گفت: «چشم‌های شما قشنگ می‌بینه.»
 مشدعبدی که مثل ساق دوش از بغل دست من دور نمی‌شد، با
 صدای بلند گفت: «آخه آقای دکتر، مردم این آبادی غیرت‌شان از مردم
 تاتار پائین خیلی بیشتره.»
 برگشت و با خنده به رجب چشمک زد، دیگران هم رجب را نگاه
 کردند و خندیدند.

آقار فیع گفت: «به رجب برمی‌خوره‌ها مشدعبدی.»
 مشدعبدی گفت: «بربخوره، این حرفا رو میگم که به رجب
 بربخوره دیگه.»

مرد سیاه‌چرده و آبله‌روئی که پشت سر من ایستاده بود گفت:
 «حقیقت اینه که آنها هرچی گیر می‌آورند همه را می‌خورند و گردش
 می‌روند و زیارت می‌روند و پشت سر هم عروسی راه می‌اندازند، همه
 نوع خرت و پرت می‌خرند، اما ما این جور نیستیم، یه کم می‌خوریم و
 یه کم زیارت میریم و...»

رجب حرفش را قطع کرد: «یه کم هم عروسی می‌کنین.»
 که همه خندیدند و همان مرد ادامه داد: «و بقیه را می‌چسبانیم به در
 و دیوار، خانه درست می‌کنیم، صرف آبادانی می‌کنیم که بعدی‌ها ننگ
 خدا لعنت کنه که ماهارو تو یه همچو خرابه‌ای پس انداختید.»
 رجب با خنده گفت: «چه خبره این همه پز میدین؟ دار و ندارتان
 همین یه میدونه دیگه، که صدتومان رنگ خریدید و به در و دیوار
 مالیدید و خیال می‌کنید چی شده.»

مشدعبدی گفت: «آها، شما غیرت اینم ندارید که صدتومان
 رنگ بخرید و...»

مرد سیاه‌چرده آبله‌رو گفت: «تازه اگر بخرند به کجا بمالند.»

همه افتادند به خنده. رجب گفت: «خدا را شکر کنید که آقای دکتر این جاست والا...»

که آقا رفیع زیر بازوی مرا گرفت و گفت: «بابا بذارید دکتر به دقیقه خستگی در بکنه.»

و مرا کشید طرف قهوه‌خانه، که بزرگ و جادار بود و با چهار پنجره از بیرون روشنائی می‌گرفت. قهوه‌چی مرد چاقی بود که یک دستمال بزرگ روی شانه انداخته بود. جلو دوید و با دو دست خیس با من دست داد. آقا رفیع گفت: «اینم آقا نبی ما.»

و خندید. چند پیرمرد چنگوله شده روی سکوها دورتا دور نشسته بودند، همه بلند شدند و تعارف کردند، من کنار یکی از پنجره‌ها روی سکویی که با قالیچه تازه‌ای فرش شده بود نشستم و تا یک ربع ساعت صدای یا الله یا الله، سلام علیکم، خسته نباشید، خوش آمدید، قطع نمی‌شد. رجب توی میدانگاهی ایستاده بود کنار موتورش. من شیشه پنجره را زدم و اشاره کردم که بیاید تو. با صدای بلند گفت: «می‌ترسم بچه‌ها دخلش را بیارند.»

آقا رفیع رو به جوانی کرد و گفت: «یکی را بذار کنار موتور که مواظبش باشه و رجب بیاید تو.»

همان جوان رفت بیرون، و رجب آمد تو و سلام کرد و گوشه‌ای نشست ولی چند نفری او را بلند کردند و آوردند و بزور نشانندند بغل دست من.

آقا رفیع پرسید: «راه خسته تان کرده نه؟»

گفتم: «نه، همین‌طور خوش خوشک آمدم، خسته هم نیستیم.»

آقا رفیع به رجب گفت: «مرد حسابی مگر تو خراب شده شما یک

اسب خوب پیدا نمی‌شد که دکتر را این جور اذیت نکنید؟»

رجب گفت: «یکی که سهله صدتا هم پیدا می شه، اما دکتر عادت نداره، ترسیدیم خدای نکرده طوری بشه، صلاح دیدیم که با موتور بیائیم.»

مشدعبدی رو به من کرد و گفت: «ظهر من می خواستم با اسب پیام خدمتتان، و خودم افسار اسب را بدست بگیرم و پا پیاده در خدمتت بیائیم این جا، اما ترسیدم به خندانی ها بربخوره و آنوقت دیگر واویلا، باید خون راه بیافته.»

آقا رفیع گفت: «مشدعبدی تو هم که همه اش حرفشو می زنی و هیچ کار نمی کنی.»

بعد برگشت و رو به من گفت: «به جان آقا دکتر نه، به جان بچه هام می خواستم پیش پایتان یه میش بکشم، همه شاهدند که مشدعبدی نداشت و گفت دلخور میشه، اوقات تلخ میشه، اله میشه بله میشه.»

مشدعبدی گفت: «دروغ که عرض نکردم، من از همان روز اول فهمیدم که اخلاقشان چه جوریه.»

آقا رفیع گفت: «این که نشد حرف برادر، اگر اسب ببرم به خندانی ها برمی خوره. اگر گوسفند بکشم دکتر دلخور میشه، آدم باید کار خودشو بکنه، وقتی کرد دیگر نه کسی دلخور میشه و نه به کسی برمی خوره.»

من گفتم: «مشدعبدی راست میگه، خوب شد که این کارو نکردین.»

مشدعبدی حرف مرا برید و گفت: «به جان خودم و به جان خودت، گفتم با این کار پای دکتر را برای همیشه از آبادی ما می برید، این کارها را نکنید، بد گفتم؟»

برگشتم و بیرون را نگاه کردم، زن ها و بچه ها، کپه کپه، این ور و

آن‌ور میدان دور هم جمع بودند و بیشترشان چشم به قهوه‌خانه داشتند. و یک عده بچه دور موتور رجب جمع شده بودند، گاه‌گذاری یکی از آن‌ها انگشت کوچکش را می‌آورد جلو که بدنه موتور را لمس کند و پسر سیزده چهارده ساله‌ای که فرمان موتور را چسبیده بود محکم می‌زد به پشت دستشان. با این همه هیچ‌یک از بچه‌ها دل نمی‌کنند که از دور موتور پراکنده شوند.

قهوه‌چی از یک طرف شروع می‌کرد تند تند چائی جلو جماعت می‌چید تا به آخر می‌رسید شروع می‌کرد به جمع کردن استکان‌های خالی شده. بالاخره من پرسیدم: «خب، این صاحب‌خانه ما کجاست؟»
آقا رفیع گفت: «صاحب‌خانه خود شمائی آقا دکتر، همه‌خانه‌ها به خودت تعلق داره.»

گفتم: «بی‌بی جان را می‌گم.»

مشدعبدی گفت: «بی‌بی جان الانه سر می‌رسه، گرفتاری کوچکی براش پیش آمده، الانه پیداش میشه.»
آقا رفیع رو به جماعت کرد و گفت: «شما را به خدا، یه کاری بکنین که این بی‌بی جان از خر شیطان بیاد پائین، آخر دکتر بره خانه اون چه کار بکنه.»

مشدعبدی گفت: «فلک هم نمی‌تونه بی‌بی را راضی بکنه، تا چه رسد به من و دیگران که مثل سگ ازش حساب می‌بریم.»

سر و صدای زیادی از بیرون شنیده شد. زنی هراسان که از کوچه‌ای بیرون آمده بود تا وسط میدان دوید و با صدای بلند داد زد:
«لطف‌الله، لطف‌الله.»

صدای «لطف‌الله، لطف‌الله» از همه طرف بلند شد. جوان بیست و چندساله‌ای بلند شد و با عجله رفت بیرون، همه خم شدند و به میدان

خیره شدند، مرد سیاه چرده و آبله‌رو سرش را بالا گرفت و گفت:
«خدایا، به امید تو!»

و زن که چادرش را دور گردن بسته بود، چیزی در گوش لطف‌الله
گفت؛ که هر دو بطرف کوچه راه افتادند و عده‌ای از زن‌ها هم به دنبال
آن‌ها.

آقا رفیع با صدای بلند گفت: «استکان‌ها خالیه مشدی!»
قهوه‌چی دست به کار شد. چند نفری آهسته و در گوشی حرف
زدند. و استکان‌های چائی دوباره مقابل همه ردیف شد. سیگاری روشن
کردم و چوب کبریت را انداختم تو زیر سیگاری. جماعت زیادی دم در
قهوه‌خانه جمع شده بودند، پسر جوانی وارد شد و چیزی در گوشی به
آقا رفیع گفت. آقا رفیع با دست هلش داد بیرون و گفت: «یک دقیقه صبر
کنید آخه.»

مرد سیاه چرده آبله‌رو هراسان پرسید: «چه خبر شده آقا رفیع.»
آقا رفیع گفت: «یک عده مریض آمده‌اند و دکتر نرسیده و خستگی
در نکرده، می‌خواهند بریزند سر وقتش.»
مرد آبله‌رو نفس راحتی کشید و من گفتم: «آقا رفیع بگو بیایند تو،
حالا که کاری نداریم.»

گفت: «قربان شما برم، این جا که نمیشه، تو قهوه‌خانه. آنهم از راه
نرسیده.»

بعد رو کرد به مشدعبدی و گفت: «ماهام ماشاءالله روئی داریم‌ها.»
مشدعبدی گفت: «آره دیگه، این جوری هستیم.»
گفتم: «فکر مرا نکنید، نه خسته‌ام و نه دلخور می‌شم، خیالتان
آسوده.»

مشدعبدی گفت: «خدا عمرت بده، عزتت را زیاد بکنه.»

آقا رفیع گفت: «پس بفرما بریم منزل، اون جا راحت ترید و بهتر هم هست.»

گفتم: «ولی یادتان باشه که من مهمان بی بی جان هستم ها.»
 آقا رفیع گفت: «بی بی جان و من و مشدعبدی و دیگران هیچ فرقی نداره، حالا حالاها که بی بی گرفتاره، کارش تموم بشه، خدمت می رسه.»
 مشدعبدی گفت: «آره والله، ماها همه خانه یکی هستیم، از برکتی سر شما.»

آقا رفیع رو به مرد سیاه چرده آبله رو کرد و گفت: «محمدعلی، تو هم پاشو و سری به خانه بزن ببین چه خبره.»
 محمدعلی بلند شد و با قیافه درهم و نگران دست روی سینه گذاشت و گفت: «بخشید، خدمت می رسم.»

و بیرون رفت. معلوم بود که خبری شده، اتفاقی افتاده، نگرانی در صورت تک تک مردها دیده می شد، به قیافه رجب خیره شدم اوهم مثل من گیج و بهت زده بود. آقا رفیع گفت: «خوب، آقای دکتر، بفرما.»
 اول خودش و بعد دیگران و آخر سر من و رجب هم بلند شدیم و از قهوه خانه آمدیم بیرون. آفتاب در حال رفتن بود. حاشیه بی رمقی از نور دم غروب انتهای شیروانی حسینیه را روشن کرده بود. جماعت کنار رفتند و راه باز کردند، آقا رفیع با صدای بلند گفت: «مریض ها بیانند دم در خانه ما.»

و مشدعبدی با صدای بلند گفت: «شما را به حضرت عباس هرکس مریضه بیاد، بی خود نیائید.»

پیچیدیم توی یک کوچه پهن که بی شباهت به کوچه اصلی ده خودمان نبود. صد قدمی رفته بودیم که رسیدیم به جایی که کوچه شکم باز کرده بود و یک در بزرگ با گل میخ های درشت وسط گودی دیوار

کار گذاشته بودند. آقارفعی ایستاد و گفت: «بفرمائید.»
 پسرک دوازده سیزده ساله‌ای جلو دوید و هر دو لنگه در را تاق باز کرد. آنوقت آقارفعی و پشت سرش من و رجب و مشدعبدی و چند نفر دیگر وارد شدیم. حیاط بزرگی بود بی دار و درخت. و یک چاه آب در وسط با چرخ و دلو و بند و بساط، یک طرف ردیف اتاق‌ها بود همه شبیه هم، و روبروی اتاق‌ها، طویله درازی بود با یک دو در کوتاه و حفره‌های تاریکی به جای پنجره، و کله اسب لاغری از گوشه‌ای بیرون آمده بود و بی آن‌که تکانی بخورد، به جای نامعلومی خیره بود. چند بچه ریز و درشت این طرف و آنطرف می‌دویدند و زن میانه‌سالی با عجله خود را در یک چار دیواری دودزده قایم کرد.

به آقا رفیع گفتم: «ماشاءالله چه حیاط بزرگ و جاداری داری، چرا چند تا درخت این گوشه و اون گوشه نمی‌کارید؟»
 گفت: «ای آقا، با حشمت‌داری جور در نمی‌آد، همه کار کردم. چندین و چند بار درخت کاشتم، گل محمدی کاشتم، مو کاشتم، اسب و گاو که نمی‌فهمند، تا می‌آیی به خود بجنبی، همه را یک دفعه می‌کنند و فرو می‌دهند.»

وارد اتاق کوچکی شدیم که روی دیوارها بقچه‌های مخملی رنگ و ارنگی کوبیده بودند که خانه خدا را از چند جهت نشان می‌داد. تا نشستیم آقا رفیع به بدو بدو افتاد، گفتم: «آقا رفیع اجازه بدین اول مریض‌ها را ببینیم تا بعد.»

گفت: «قربان شما، شما مریض‌ها را ببینید، من کاری نمی‌کنم.»
 و از پشت پرده جعبه‌ای بیسکویت و جعبه‌ای آب‌نبات درآورد و گذاشت جلو ما. و دست زنانه‌ای از لای در نیمه باز یک سینی چائی را دراز کرد وسط اتاق که آقارفعی فوری گرفت و به رجب گفت: «بی زحمت

پرده‌ها را بزن کنار.»

عده زیادی مریض توی حیاط جمع شده بودند، رجب می دانست چه کار بکند، رفت توی راهرو و اولین مریض را فرستاد تو. دوا درمان به حد کافی همراه نداشتیم، بناچار در دادن دارو خست بخرج میدادم. مریض چهارمی پنجمی را دیده بودم که سر و صدا از حیاط بلند شد و آقا رفیع با خنده گفت: «نازل شد.»

بی بی جان را از پشت پنجره دیدم که چادر نمازش را دور کمر بسته بود و نفس زنان، دستهایش را در هوا تکان می داد و با داد و فریاد چیزهایی می گفت، و چند دقیقه ای طول نکشید که همه را بیرون کرد و بعد در حالی که دستهایش را به پشت زده بود وارد اتاق شد. جلو پایش بلند شدم و پیش از این که جواب سلام و احوال پرسی مرا بدهد شروع کرد به آقا رفیع توپیدن که پدرسوخته کارت به آنجا رسیده که مهمان مردم می دزدی و می آری خانه خودت؟ پدرت، پدر بزرگت این کاره نبودند، تو چرا این جور ناخلف از آب درآمدی؟

دست دراز کرد و میچ مرا چسبید و گفت: «یاالله، زود باش بند و بساطت را جمع کن ببینم.»

گفتم: «بی بی جان، صبر کن مریض‌ها را ببینم، بعد خدمت هستم، خدا را خوش نمی آید.»

گفت: «مگر قراره همیشه خدا را خوش بیاد؟ بذار یه دفعه هم خوش نیاد. مریض بی مریض.»

گفتم: «من که نمی خوام در برم، مهمان تو هستم و شب می آم پیشت.»

گفت: «مگر خیال می کنی الان چه وقته، تا برسیم کلبه خرابه من شب شده.»

آقار فیع گفت: «بی بی، حداقل بزار یک دونه چائی صرف بکنه.»
گفت: «خیلی خب، یه دونه چائی بخور بریم.»
من نشستم و بی بی جان هم چمباتمه زده به آقا رفیع گفت: «یه چائی هم بپه به من ببینم ذلیل مرده.»
چائی را گرفت و ریخت تو نعلبکی و هول هولکی شروع کرد به خوردن. آقا رفیع گفت: «بی بی جان، چه فرق می کنه، این جام خونه توست، اجازه بده همین جا دورهم باشیم.»
بی بی جان گفت: «اولاً فرق می کنه، دوماً که این جا خونه من نیست خونه توست، بعدش هم اجازه نمیدم. حالا خوب شد؟»
به رجب اشاره کردم که آمد و گوشی و بسته های دارو و خرت پرت ها را جمع کرد و ریخت توی کیف، یک مرتبه متوجه شدم که دوباره حیاط پر شده است. گفتم: «بی بی جان، نگاه کن، این مردم که گناه نکرده اند، اجازه بده...»
با عجله رفت و پنجره را باز کرد و گفت: «ای بی چشم و روها، من الان چی گفتم به شما؟ برید خانه هاتان اگر وقت شد بعد می فرستم عقب تان.»
من نگاهی به آقار فیع کردم که ناراحت و کلافه بود. آقار فیع هم مرا نگاه کرد و سرش را تکان داد. گفتم: «آقار فیع، وقت که تمام نشده، اگر عمری باقی باشد، آنقدر بیائیم و زحمتتان بدیم که خودتان از دست ما ذله بشین.»
آقار فیع گفت: «انشاء الله، این دفعه که شرمنده شدم.»
بعد رو کرد به بی بی جان، حالا اجازه میدی که موقع خواب تشریف بیارند این جا؟»
بی بی گفت: «خب معلومه، این جا نیان پس کجا برن.»

من گفتم: «نه دیگه، بعد شام ما راه می‌افتیم و میریم.»
 آقا رفیع گفت: «محاله بذاریم آقا، آنهم با موتور و آن پیچ
 دشمن کُش که خدا نکرده...»
 حرفش را بریدم و با خنده گفتم: «ما که دشمن نیستیم، کاری با ما
 نداره.»

گفت: «شب، جاده مالرو همیشه خطرناکه.»
 از در که بیرون می‌رفتیم بی‌بی برگشت و به آقا رفیع گفت: «اگه به
 کم قانعی بیا و شام را پیش ما بخور.»
 آقا رفیع گفت: «چشم بی‌بی، یکساعت دیگه خدمت می‌رسم.»
 بی‌بی گفت: «آها، حالا آدم شدی!»

هو آن چنان تاریک نبود که ما نتوانیم راه برویم، با وجود این دو نفر
 چراغ به دست جلو پای ما را روشن می‌کردند. رجب موتورش را
 گذاشت تو حیاط آقارفع، بند و بساط و خورجینش را برداشت، راه
 افتادیم. از چند کوچه پیچ در پیچ شیب‌دار گذشتیم. و بی‌بی جان‌هن و
 هون‌کنان جلو افتاده بود و ما را به دنبال خود می‌کشید. عده‌ای پیاده و
 سوار الاغ می‌آمدند و سلام می‌کردند و رد می‌شدند، من و بی‌بی جان و
 رجب و چند نفری که دنبال ما بودند، جواب سلامشان را می‌دادیم. تا
 اینکه رسیدیم در خانه بی‌بی جان. مرد کوتاه قدی، فانوس به دست
 منتظر ما بود، بی‌آنکه سلام بکند با دست اشاره کرد که وارد شویم.

حیاط نقلی قشنگی بود با چهار سکو در چهار طرف، و یک
 باغچه در وسط با، چند درخت جوان که هنوز رو شاخه‌هاشان تعدادی
 برگ، بیادگار نگهداشته بودند. سکوی روبروئی با یک پنجره بزرگ، راه
 داشت به تنها اتاق خانه، و از گوشه همان سکو پله‌های گلی باریکی
 می‌رفت بالا و می‌رسید به یک در نیمه باز که بوی هیزم و عطر برنج نشان

میداد که در آنجا طباحی می‌کنند. در گوشه و کنار و سایه‌روشن درخت‌ها و حاشیه‌سکوها، شبیح چند زن پیدا بود که له‌له زنان هرکدام مشغول کاری بودند، اتاق با دوتا زنبوری روشن بود و دور تا دور متکا‌های رپنگ و وارنگ و پستی‌های ریز و درشت چیده بودند. و جلو پستی‌ها، تشکچه‌هایی ردیف کرده بودند که روی هرکدام، یک نفر می‌توانست چهارزانو بنشیند.

کفش‌ها را درآوردیم و به اتاق خالی سلام کردیم و وارد شدیم. بی‌بی‌جان که پشت سر ما بود از روی سکو جواب سلام ما را داد. و بعد با سر و صدا چند ناسزا نثار یکی کرد و وارد شد و با خنده گفت: «آها، حالا خوب شد. حالا دیگه خوش آمدید، خیلی هم خوش آمدید. و خیال بی‌بی‌را راحت کردید.»

مرا نشانند بالای اتاق، و رجب به فاصله از من نشست و خودش نشست دم در و ننشسته بلند شد و نیم چرخ‌ی دور خود زد، و یک زیر سیگاری با یک پاکت سیگار و کبریت، از پشت پرده‌ای آورد و گذاشت جلو من و گفت: «بخت و اقبال هم خوب چیزیه پدرجان، بعد یک عمر یک مهمان عزیز می‌اد خانه من، آنوقت نمی‌دانید چه بلاهایی سر من می‌اد. اگر بدانید چه مکافاتمی امروز کشیده‌ام باور نمی‌کنید.»

گفتم: «بی‌بی‌جان، بی‌خود خودت را به زحمت انداختی، به خدا که من یکی راضی نبودم.»

چهارزانو نشست دم در و گفت: «برای شماها من هیچ کاری نکرده‌ام. خیالتان راحت باشه. گرفتاریم یک چیز دیگه بوده، مگر ممکنه من مهمان داشته باشم و تا بیرون‌ده، پیشوازش نرم.»

یک دفعه حرفش را برید و با خود گفت: «این پدرسوخته مشد عبدی نامرد کجا رفته؟»

گفتم: «تادم خانه آقار فیع که با ما بوده.»

دستش را در هوا تکان داد و بعد کوبید رو زانوی خودش و گفت: «من این همه عمر کردم، از کار شیطان سر درآوردم ولی از کار آدمیزاد سر در نیاوردم. می دونه که من دست تنهام، ولی باز رفته دنبال کار و بار خودش.»

خم شد و از پنجره نیمه باز داد زد: «هی، حمدالله، برو ببین اون عبدی ذلیل شده کجا مونده، هر جا باشه پیداش کن و بیار.»

مرد قد کوتاه فانوس به دست که لبه سکو نشسته بود، بلند شد راه بیافتد، که صدای مشد عبدی از حیاط بلند شد: «بی بی، بی بی جان!»

بی بی برگشت و به من و رجب چشمک زد و گفت: «پیداش شد.»
مشد عبدی کفش هایش را کند و با خنده ای که تمام صورتش را پر کرده بود، آمد تو و سلامی کرد و نشست طرف دیگر درگاهی. بی بی سگرمه هایش را درهم کرد و گفت: «پدر سوخته بی حیا کدوم گوری بودی؟»

عبدی گفت: «سری به خانه زدم و بعد هم آمدم خدمت آقا دکتر دیگه.»

بی بی گفت: «غلط کردی سری به خانه زدی، مگه تو خراب شده تو چه خبر بوده؟»

عبدی گفت: «هیچ چی والله همین جوری.»

بی بی با توپ و تشر گفت: «نرسیده چرا تمرگیدی این جا؟ ها؟ پاشو چائی بیار مرد گنده، خجالت بکش.»

مشد عبدی گفت: «چشم، چشم، هرچی شما بگی بی بی جان.»
و با عجله رفت بیرون، بی بی جان برگشت و با خنده گفت: «من همیشه با دعوا کارمو از پیش می برم. دیدین چقدر ازم حساب می بره؟»

اگه ده دقیقه هم دیرتر می اومد، آنوقت جلو شما گوشش را می گرفتم و می کشیدم تا بفهمه که سر بی بی همیشه کلاه گذاشت.»

من با خنده گفتم: «خوب بی بی جان این فوت و فن ها را به من هم یاد بده که بتونم از پس تاتاری ها بر بیام.»

گفت: «کاری نداره پدر، تو روشن اخم کن و پشت سرشان بخند، یه خورجین هم فحش و بد و بیراه یاد بگیر، بعد هم تو ماشاءالله جوانی، خودتو طوری نشان بده که خیال کنند دست بزن داری، اما هیچوقت هم نزن گناه داره، بعد هم... بگم که چه کار کن، خلاصه با هر کسی روبرو میشی یه زهرچشمی ازش بگیر تا حساب کار دستش بیاد.»

پرسیدم: «شما این ها را کجا یاد گرفتی؟»

گفت: «این گیس ها را تو آسیاب که سفید نکرده ام. آدمیزاد هرچه بیشتر عمر بکنه، بیشتر می فهمه که چه کار باید بکنه.»

مشدعبدی سینی چائی بدست با خنده وارد اتاق شد و گفت: «اینهم چائی بی بی جان. دیگه امری فرمایشی، هرچی می خواهی بگو.»
و نفری یک چائی جلو ما گذاشت. بی بی پرسید: «چرا برای خودت نیاوردی.»

عبدی گفت: «من امروز تو قهوه خانه از بس چائی خوردم که...»

بی بی گفت: «غلط کردی، برو برای خودت هم بیار.»

مشدعبدی گفت: «چشم.»

و می خواست بیرون برود که صدای گرفته حمدالله از روی سکو

بلند شد: «بی بی! بی بی!»

بی بی خم شد و پرسید: «ها؟ چیه؟»

حمدالله گفت: «محمدعلی آمده تورو می خواد.»

که کله مرد سیاه چرده آبله رو دراز شد توی اتاق، پریشان و کلافه

بود، دست و پا گم کرده گفت: «بی بی زود باش، بی بی جان زود باش، بی بی دستم به دامت.»

بی بی بلند شد و با عجله دوید بیرون و محمدعلی هم به دنبال او. من و رجب همدیگر را نگاه کردیم. مشدعبدی که در درگاهی اتاق ایستاده بود داد زد: «محمدعلی! محمدعلی!»

جوابی نشنید و برگشت نشست سر جای بی بی و سیگاری روشن کرد و زیر لب گفت: «خدا یا خودت کمک کن.»

گفتم: «مشدعبدی، راستشو بگو، چه خبر شده؟»
گفت: «آقا والله این دختر محمدعلی که زن لطف الله باشه، رو خسته، از دیشب تا حالا، نمی دونم چی شده که بچه نیآد، حالش هم خرابه، خیلی هم خرابه.»

پرسیدم: «بچه اولشه؟»
گفت: «بله آقا، دختره بچه سال هم هست، خیلی هم لاغر و ضعیفه، بی بی هر کاری که بلد بوده کرده، ولی فایده نداشته، زن ها همه قران رو سر گرفته اند، شوهرش سه بار تو آستانه شاشیده، اسب نر دور خونه گردانده اند، ولی خبری نشده. تو خانه ما می گفتند که نفس دختر جمع شده تو خرخره اش و چشم هاش افتاده به تاق. خدا خودش نجاتش بده.»

با صدای بلند گفتم: «مرد حسابی چند ساعته که من این جام چرا چیزی به من نگفتید؟»

عبدی گفت: «قربانت بروم شما که قابله نیستید.»
بلند شدم و گفتم: «خانه شان کجاست.»

مشدعبدی هم بلند شد و دست پا گم کرده گفت: «دو کوچه

بالا تر.»

داد زدم: «راه بیافت ببینم، یاالله زود باش.»
کیف وسایلم را برداشتم، عبدی دست و پا گم کرده کفش هایش
را پوشید و خواست راه بیافتد که گفتم: «یکی از اون چراغ‌ها را هم
وردار.»

عبدی جلو و من عقب بدو بدو از کوچه باریکی رد شدیم، و
رسیدیم به کوچه باریک دیگری که جماعت کثیری از زنها توی هم لول
می خوردند، صدای گریه و شیون و قشقرق بلند بود، عبدی با سر و
صدا و حرکت دستها، زنها را کنار می زد و برای من راه باز می کرد.

رسیدیم جلو یک در کوتاه و محمدعلی را دیدیم که صورتش را
چسبانده به دیوار، از ته دل زار می زند و اشک می ریزد. وارد شدیم،
زن‌ها جیغ و ویغ می کردند و درهم می لولیدند، و عبدی با صدای بلند
داد می زد: «یاالله، یاالله، بی بی، بی بی، داکتر اومد.»

جلو یک پنجره کوچک عده زیادی هم جمع شده بودند و سرک
می کشیدند. دوباره عبدی داد زد: «برید کنار، برید کنار، بی بی جان،
هی بی بی!»

زن‌ها کنار رفتند و من جلو درگاهی رسیدم و پنجره را تاق باز
کردم و داد زدم: «بی بی، صبر کن ببینم.»

توی اتاق چهار پنج عاقله زن زانو زده دست‌ها را به آسمان گرفته
بودند و خدا خدا می کردند، بی بی با آستین‌های بالازده آمد جلو و
گفت: «فایده نداره، نمیاد دیگه، چه کارش کنم.»

زن‌ها جمع و جور شدند و خود را به دیوار چسبانده. یکی از
زن‌ها گفت: «بی بی جان، همیشه، داکتر مرد...»

بی بی دوبامبی کوبید تو کله همان زن و گفت: «بچه‌ات در حال
مرگه ذلیل شده، همیشه چیه؟»

و من داد زدم: «همه بیرون، همه برن بیرون.»
 و بی بی هم به کمک من آمد: «زود برید، برید بیرون.»
 یکی از زن‌ها گفت: «پس به شوهرش خبر بدیم تا بعد...»
 بی بی گفت: «گه خورد شوهرش و پدر شوهرش و پدرش و جد
 آبادش و همه شماها، گورتان را گم کنید.»
 و همه را با مشت و لگد و فحش از اتاق کرد بیرون. به زن جوانی که
 قیافه جدی و آرامی داشت و بیرون ایستاده بود اشاره کردم و گفتم:
 «چراغ را از عبدی بگیر و بیا تو.»
 همه زن‌ها تو حیاط اوج گرفته بود، اتاق تنگ و تاریک بود، عین
 یک پستو. و همه جا پر خرت و پرت، یک طشت حلبی و چند سطل
 فلزی، یک کوزه آب و تعداد زیادی کهنه و چادر نماز پاره، و یک چراغ
 خوراک‌پزی و یک چراغ علاءالدین بالا سر زانو گذاشته بودند، چراغ‌ها
 را با عجله بردم بیرون و دادم دست زن‌ها و به عبدی سفارش کردم که
 همه را از حیاط بیرون کند. زن جوان چراغ بدست چشم به دهان من
 دوخته بود. کتم را درآوردم و آستین‌هایم را با عجله زدم بالا. زانو
 درست در وسط اتاق افتاده بود، بریده بریده نفس می‌کشید و دو سه
 لحاف سنگین رو سینه‌اش انداخته بودند. لحاف‌ها را برداشتم و پرت
 کردم عقب اتاق. و چادرنمازی را که کنار بود برداشتم و انداختم
 روپاهای لخت زانو. نبضش را گرفتم، حال و وضع خوبی نداشت،
 خیلی ضعیف می‌زد، فشار خونسش پایین بود، کیف طبابت را خالی
 کردم گوشه اتاق. و داد زدم: «یک طشت آب جوش.»
 دیگران همین‌طور از دم در تا انتهای حیاط تکرار کردند: «آب
 جوش، آب جوش، آب جوش.»
 چنان عجله داشتم و گیج بودم که صدای دیگران را انعکاس صدای

خودم فکر می کردم. زن جوانی که چراغ بدست داشت، مرتب همراه من می چرخید و هر طرف که می رفتم همراه من می آمد، دستهایم را با الکل خیس کردم و فرصت نداشتم، یک دوسوزن پشت سر هم تزریق کردم به کپل زائو. و بعد به زن چراغ بدست گفتم: «جلوتر بیا.»

جلوتر آمد. بی بی چادر نماز را از روی پاهای مریض برداشت نصف کله بچه توی حلقه لگن گیر کرده بود، با دو انگشت شروع کردم به کار، فایده نداشت، می ترسیدم پارگی پیش بیاید، نوک قیچی را کردم توی شیشه الکل و بعد یک شکاف عرضی در حلقه بیرونی دادم. سر بچه جلوتر آمد. انگشت را بردم تو و گشتم و دهان بچه را پیدا کردم و انگشتم را کردم توی دهانش، با یک حرکت، سر بچه را کشیدم بیرون. و آنوقت دیدم که بند ناف مثل مار دور گردن بچه پیچیده، چاره ای نداشتم، پیش از این که بچه را بیرون بکشم، بند ناف را با تکه ای نخ از دوجا بستم و داد زدم: «یک چادر نماز تمیز، یک چادر تمیز.»

آنوقت بند ناف را از وسط دو گره بردم، اول یک شانه بعد شانه دوم و آخر سر تمام تنه بچه را بیرون آوردم، طفلکی سیاه سیاه بود، نفس نداشت و دست و پا هم نمی زد. گذاشتمش روی چادر نمازی که توی یک سینی آورده بودند، و درضمن با عجله خفت های بند ناف را از دور گردن باز کردم و پریدم کنار و شروع کردم به تنفس مصنوعی زائو، که چند ثانیه ای بود نفسش بریده بود، طولی نکشید که چین های صورتش بهم برآمد و به نظرم آمد پیش از نفس کشیدن درد را احساس کرده است، اما خیالم راحت شد، چین ها باز شد و یک نفس، نفس بلندی مثل آه از دهان نیمه بازش بیرون آمد، نبض پر بود، و سینه بی حرکت به حرکت درآمد. بود و نفس های راحت، درست مثل آدمی که تازه به خواب رفته باشد. حالا نوبت کوچولو بود، دو مچ لاشه اش را وسط سه

انگشتم گرفتم و بلند کردم و شروع کردم به تکان دادن و بالا و پائین بردن و با دست دیگرم مرتب می‌زدم پشت کپلش. بی بی که با حیرت کنار دیوار چمباتمه زده بود و با حیرت مرا تماشا می‌کرد گفت: «فایده نداره آقا.»

که جیغ بچه یک مرتبه بلند شد. آهسته گذاشتمش توی سینی، دختر بود، یک دختر خیلی کوچولو و پوشیده از چربی و لکه‌های خون، که پاهایش را در هوا تکان می‌داد و ونگ می‌زد. دوباره نبض زانو را گرفتم، جای نگرانی نبود، آنوقت بند ناف را چسبیدم و تکان دادم، حرکت کرد و جفت آهسته لغزید و درسته افتاد کف دست من. دیگر راحت بودم، خوشحالی عجیبی احساس می‌کردم. دستهایم را توی طشت شستم و با حوصله ناف کوچولو را بریدم و بعد جای پارگی مادر را بخیه زدم و باز یکی دو سوزن دیگر. آنوقت رو به بی بی کردم و گفتم: «یک دو نفر بیان کمک.»

چهار زن آمدند تو، کمک کردند و زانو را جابه‌جا کردیم، بار اول بود که قیافه‌اش را می‌دیدم صورت بچه گانه‌ای داشت و در خواب عمیقی فرو رفته بود، و دانه‌های ریز عرق در چند رشته روی پیشانی صافش نشسته بود. رنگ بنفشش فروکش کرده بود و هر دو گونه‌اش گل انداخته بود. بچه را تمیز کردم و پیچیدم توی قنداق و با یک قطره قندآب دهنش را شیرین کردم.

بلند شدم و قد راست کردم و یک باره متوجه سر و صدای بیرون شدم که همه با خوشحالی بهم‌دیگر مژده می‌دادند، کار دیگری نداشتم، یکی از زن‌ها آب ریخت و من دست‌هایم را توی طشت شستم، وقتی آستین‌هایم را پائین می‌آوردم بی بی جان را دیدم که دستهایم را به پشت زده، با صورت پر خنده مرا تماشا می‌کند.

سرم را تکان دادم و پرسیدم: «حالت چطوره بی بی جان؟»
گفت: «آنقدر خوبه که در تمام عمرم به این خوبی نبوده.»
گفتم: «خدا را شکر.»

کتتم را پوشیدم. زن جوان چراغ را زمین گذاشت و آمد و با کمک
همدیگر قیچی و گوشی و خرت پرت‌های پزشکی را ریختیم توی
کیف. و بلند که می‌شدم به همان زن گفتم: «خیلی زحمت کشیدی.»
لبخندی زد و نتوانست جواب بدهد. زن‌هایی که توی اتاق بودند،
مرتب مرا دعا می‌کردند، رو به بی بی کردم و گفتم: «بی بی جان من
حاضرم.»

گفت: «آره آقا جان، مردی از گرسنگی.»

راست می‌گفت، به شدت گرسنه‌ام شده بود، و خستگی مطبوعی
حس می‌کردم. هنوز از درگاهی پا بیرون نگذاشته بودم که یک مرتبه
محمدعلی خودش را انداخت رو پاهای من. بزور گرفتم و بلندش
کردم، خنده و گریه‌اش با هم مخلوط شده بود و هر دو گونه‌اش خیس
اشک بود. گفتم: «چه خبرته مرد حسابی؟»

زبان‌ش بند آمده بود و نمی‌توانست حرف بزند، و حاضر هم نبود
دست مرا رها بکند، هم‌چنان زل زده بود به چشم‌های من، با خنده
گفتم: «حالش خوبه، حال هردو تاشون خوبه، یه دختر کوچولو هم پیدا
کردی.»

محمدعلی با لرز دوباره افتاد به گریه و بعد خنده‌ای که قطع
نمی‌شد. بی بی جان با مشت زد رو شانه‌اش و گفت: «برو کنار بینم
خرس گنده.»

حیاط پر بود و همه ساکت ایستاده بودند و بعضی‌ها زیر لب
چیزی می‌گفتند. بی بی جان با صدای بلند گفت: «یک دختر کوچولو به

دنیا آمد.»

و یکی از زن‌ها که توی اتاق بود از پشت سر مرا صدا کرد و گفت:
«الهی فدای قدم‌هاش شوم، حالا که نجاتش دادی و خودت هم دهنشو
شیرین کردی، اسمش هم خودت بذار.»

یک لحظه رفتم تو فکر و یک مرتبه گفتم: «اسمشو بذارید پری،
پری خانوم، پری کوچولو.»

صدای خنده و خوشحالی از حیاط و بیرون بلند شد و ده‌ها نفر
زیر لب تکرار کردند: «پری، پری، پری کوچولو.»

مشدعبدی چراغ را برداشت و داد زد: «برید کنار، راه بدید ببینم.»
و بی‌بی بلندتر از او داد زد: «مهمان من از گرسنگی مرد.»

دم در حیاط یکی از زن‌ها ظرف نقلی جلو من گرفت، دو سه تائی
برداشتم و گذاشتم دهنم و گفتم: «انشاءالله که قدمش خیره.»

لطف‌الله را دیدم که شرمزده بیرون در ایستاده بود و دست‌هایش را
گذاشته بود رو سینه‌اش، می‌خواست حرفی بزند و نمی‌توانست، دو سه
تا نقل برداشتم و ریختم کف دستش و گفتم: «دهنتو شیرین کن ببینم.»

کوچه غلغله بود، همه اهل آبادی ریخته بودند بیرون، بیشترشان
چراغ بدست، زن‌ها و بچه‌ها قاطی هم در کوچه فرعی، و مردها همه در
کوچه اصلی چند پشته ایستاده بودند. مشدعبدی جلو و من وسط و
بی‌بی جان پشت سر من، مردهای آبادی راه باز کردند و صدای «سلام،
سلام، سلام» قطع نمی‌شد.

مشدعبدی که چراغ زنبوری را بالا سر خود گرفته بود و با طمانینه
راه می‌رفت یک مرتبه با صدای بلند داد زد: «بر جمال محمد و دامادش
مولا امیرالمؤمنین صلوات.»

مردها با صدائی که بیشتر به نعره می‌مانست صلوات فرستادند.



آقای اشراقی هنوز بیرون نیامده بود. من پالتو به دوش، و پری با یک پولیور چارخانه رو نیمکت، جلو نرده‌ها نشسته بودیم. پری تخمه می شکست، و پوسته تخمه‌ها را با دقت و حوصله تمام کنار هم می چید، نصف یک گل کنگره دار درشت با یک برگ پت و پهن روی نیمکت درست شده بود. و هروقت که پوسته‌ای جابه جا می شد و از ردیف خود بیرون می افتاد، پری با نوک ناخن بلندش، با وسواس تمام سر جایش قرار می داد. من سیگار دود می کردم و چشم به حرکات دست او داشتم که بین لب‌ها و گل مصنوعی در رفت و آمد بود، و او سر تا پا گوش بود و من ماجرای سفرم را برایش تعریف می کردم. تا رسیدم به آن جا که قرار شد اسم بچه را هم من انتخاب کنم. و ساکت شدم.

پری گفت: «خب؟»

و تخمه دیگری شکست، پوسته‌اش را کنار گلبرگ نیمه تمام گذاشت. گفتم: «هیچ چی اسم گذاری هم کردم.»

پرسید: «بالاخره چی گذاشتی.»

گفتم: «پری.»

که یک دفعه جابه جا شد و با دست پوسته‌ها را از روی نیمکت پاک کرد و ریخت روی زمین. گفتم: «چرا این کار را کردین؟»

گفت: «چی؟»

گفتم: «چیزی نمانده بود که گل تموم بشه.»

گفت: «راست بگین، اسم بچه را چی گذاشتین.»

چند پوسته‌ای که روی نیمکت مانده بود جمع کردم کف دستم و

گفتم: «پری.»

گفت: «دروغ نگی.»

گفتم: «نه، می تونین پرسین.»

پرسید: «حالا چرا پری؟»

گفتم: «همین جوری.»

گفت: «اسم دیگه ای یادت نبود؟»

گفتم: «چرا، ولی، خب...»

درحالی که چشم به پنجره‌ها داشت، مغز چند تخمه‌ای را که شکسته بود آهسته کف دست من گذاشت و گفت: «این قضیه را برای کس دیگه تعریف نکنین.»

بقیه تخمه‌ها را ریخت تو جیب پولیور. پرسیدم: «برای چی؟»

گفت: «یک سیگار به من بدین.»

سیگاری برداشت و من کبریت کشیدم، درحالی که دود سیگار را از لای لب‌های غنچه شده‌اش بیرون می داد گفت: «خیلی بچه‌این، همیشه خودتونو لو میدین.»

گفتم: «من که کاری نکردم.»

گفت: «خودت متوجه نیستی، دیگران که متوجهن.»

پرسیدم: «مثلاً.»

گفت: «مادر من خیلی تیزهوشه، همه چیز را می فهمه.»

گفتم: «چی رو فهمیده؟»

گفت: «اون چیزی رو که باید من فقط می فهمیدم.»

برگشت و چشم به چشم من دوخت، می فهمیدم که نگاه خنک و احمقانه‌ای دارم، لبخندی زد و گفت: «بعلاوه بذارین خودم بفهمم، این خیلی قشنگ تره. مگر نه؟»

گفتم: «چی رو خودتون بفهمین؟»
 گفت: «اگر یه روزی متوجه می شدم که اسم اون کوچولو را پری گذاشتی، و توی آن لحظات شلوغی به یاد پری بودی، چیز دیگه ای بود.»
 من ساکت شدم و گفتم: «نمی دونستم.»
 زیرلبی خندید و گفت: «دارم مزخرف میگویم، این چیزهارو که نباید یاد داد.»

پک دیگری به سیگار زد و بقیه را انداخت توی باغ. و زیرلب گفت:
 «گیج شدم.»

پرسیدم: «چرا؟»
 گفت: «بار اوله که من صبحی سیگار می کشم.»
 و یک دفعه افتاد به خنده و گفت: «بابامو، بابامو.»
 برگشتم، آقای اشراقی عبا پوشیده با یک سینی آمده بود بیرون و می آمد طرف من. من بلند شدم و سلام علیک کردم. و پری بلند شد و دوید طرف پدرش گفت: «چی دارین میآرین پدرجان؟»
 آقای اشراقی سینی را داد دست پری و گفت: «چشم مادرتو دور دیدم و یک قهوه حسابی ترتیب دادم.»

بعد آسمان را نگاه کرد و گفت: «هوای غریبیه، نه؟»
 راست می گفت، آسمان نیمه ابری، درخت ها لخت، و همه جا پوشیده از لاشه برگ ها، و با وجود این هوا اصلا سوز نداشت، آقای اشراقی آمد و نشست آن سوی دیگه نیمکت و کش و قوس آمد و دهن دره کوچکی کرد و از من پرسید: «سردتانه هست؟»

گفتم: «نه، شما چطور؟»
 گفت: «اصلا، ولی از پشت پنجره آدم خیال می کنه بیرون یخ بندانه.»
 پرسیدم: «عبا پوشیدید؟»

گفت: «چه کار کنم، شما را با پالتو دیدم و پری جان هم که پولیور به دوش داشت. فکر کردم هوا خیلی ناجوره.»

پری آمد و نشست وسط من و پدرش و سینی قهوه را بین من و خودش جا داد. بعد رو کرد به آقای اشراقی و پرسید: «خوب خوابیدین بابا؟»

آقای اشراقی گفت: «خوب، خیلی م خوب.»

پری گفت: «خبر دارین پدر که دکتر رفته تاتار گریان و یه زائو را از مرگ نجات داده؟»

آقای اشراقی گفت: «قشنگ ترین کار دنیا.»

با لبخند گفت: «خوش به حالتان.»

پری گفت: «حالا پدر، مهمتر از این مسئله، یه چیز دیگه.»

آقای اشراقی گفت: «چی؟»

پری گفت: «دکتر عاشق هم شده.»

که قلبم ریخت پائین و دهنم را باز کردم که چیزی بگویم که آقای

اشراقی گفت: «راستی؟»

پری گفت: «آره، به خدا.»

آقای اشراقی با صدای آهسته، بی آنکه مرا نگاه بکند گفت:

«خوش به حالش.»

پری گفت: «حالا نمی پرسین طرف کیه؟»

بدجوری داشت با من بازی می کرد، ترجیح دادم که ساکت

بنشینم. آقای اشراقی گفت: «این جور مواقع نباید کنجکاو بود.»

پری گفت: «ولی طرفو شما هم می شناسین.»

آقای اشراقی گفت: «جدی؟»

پری گفت: «آره، شما هم خیال کنم عاشقش باشین.»

آقای اشراقی گفت: «به نظرم باز می‌خواهی اول صبحی من و دکتر و با هم درگیر کنی، آره؟»

پری گفت: «نه پدر، این از اون عشق‌ها نیست که برایش خون راه بیافته. طرف همان بی‌بی جان معروفه.»

من نفس راحتی کشیدم و آقای اشراقی خندید و گفت: «نه تنها من و دکتر، اهل یک محال عاشقش هستن، تو خودت هم ببینی‌اش، خاطر خواهش می‌شی.»

پری گفت: «تورو خدا پدر جان یه بار دعوتش کنین منم ببینم.»
 آقای اشراقی گفت: «پیرزن عجیب غریبه، نسل اندر نسل این طوری بودن. پسرها همه شون خل، دخترها همه شون دیوونه، و همه شون دوست داشتنی. دختر بی‌بی جان عروس این آبادیه، از حالام دیوانگی‌ش گل کرده.»

پرسیدم: «چطور؟»

گفت: «آره، شروع کرده، دوا درمان می‌کنه، راه و چاه جلو زن‌ها میذاره، هر وقت بی‌بی جان می‌آد این جا، یه چیزهائی یادش می‌ده.»
 بعد رو کرد به من و گفت: «چند سال دیگه دکان شما تخته‌س.»
 با خنده گفتم: «چه بهتر.»

آقای اشراقی گفت: «اونطوری که تعریف می‌کنن جد بزرگشان یکی از دراویش عجیب و غریب بوده، که پا پیاده همه جا را گشته بوده، و آخر سر در حاجی‌آباد تو دخمه‌ای معتکف شده، چند سال بعد، خواب‌نما میشه، ده بیست روز تمام بالای کوه‌ها شعر می‌خوانده و می‌رقصیده، و بعد می‌آد و از همه حلالیت می‌طلبه و پا پیاده راه می‌افته و میره، و دیگه پیداش نمیشه.»

پری پرسید: «کجا میره؟»

آقای اشراقی گفت: «معلوم نمیشه، یعنی به کسی اظهار نمی کنه.»

پری گفت: «دیگه کسی نمی بیندش؟»

آقای اشراقی گفت: «چند سال بعد تو یه دره می بیندش که نماز می خونده. و بعد نماز ناپدید می شه.»

پری با خنده به من گفت: «از اون حرفهاست ها.»

آقای اشراقی سری تکان داد و گفت: «بله، از اون حرفهاست.»

پری پرسید: «پدرجان، شما این حرفها را قبول دارین؟»

آقای اشراقی گفت: «من قبول بکنم یا نکنم مهم نیست، ولی سعی می کنم برای هر چیز یک معنی بتراشم.»

پری پرسید: «از خودتون؟»

آقای اشراقی گفت: «بله، بله، از خودم، از خودم معنی بتراشم.»

پری پرسید: «دلتان می خواست جای اون درویش بودین؟»

آقای اشراقی پرسید: «یعنی آنهمه بی بند و بار و آزاد و راحت و شیفته؟»

پری گفت: «آره.»

آقای اشراقی گفت: «من لیاقتش رانداشتم و حالام ندارم.»

پری گفت: «خدا را شکر که ندارین، اونوقت ما بی شما چی می کردیم.»

و افتاد به خنده و گفت: «والله بخدا.»

آقای اشراقی گفت: «من اگر اون طوری بودم که دیگه شماها وجود نداشتین.»

پری خودش را لوس کرد و سرش را گذاشت رو شانه پدر و گفت:

«حیف نبود که ماها رانداشتین؟»

آقای اشراقی دستی به زلفهای پری کشید و گفت: «چرا، چرا،

خیلی م حیف بود.»

قهوه را که خوردیم آقای اشراقی گفت: «دوست ندارین زیر درخت ها قدم بزنیم؟»

«از وسط زرده ها رد شدیم و رفتیم توی باغ. هر سه ساکت، روی برگ های زرد پائیزی قدم برمی داشتیم و گاه به گاه بی اختیار هریک از ما، شاخه خشکی را می شکست و مدتی بازی می کرد و بعد دور می انداخت. نیم گشتی زده بودیم که آقای اشراقی ایستاد و تکیه داد به تنه یک درخت گردو و چشم دوخت به آسمان.

پری پرسید: «چی چی را نگاه می کنید پدر؟»

آقای اشراقی گفت: «خیال می کنم تا چند روز دیگر برف و یخ بندان شروع بشه.»

پری پرسید: «دلخورین؟»

آقای اشراقی گفت: «چرا دلخور باشم. می شینم پای کرسی و انتظار می کشم.»

پری پرسید: «انتظار چی چی رو؟»

آقای اشراقی گفت: «انتظار به بهار گردن کلفت پرشکوفه رو.»

پری با خنده پرید و گونه آقای اشراقی را بوسید و گفت: «خیلی قشنگ بود پدر، خیلی قشنگ بود.»

آقای اشراقی به پری گفت: «پری جان، تورو خدا مادرت را راضی کن که دوباره کرسی منو روبراه بکنه. من که حریفش نمیشم، ولی از تو یکی حساب می بره.»

پری گفت: «راضی کردن نمی خواد پدر، خودم برات ترتیب میدم.»

آقای اشراقی گفت: «آی قربان تو دختر خوب.»

پری گفت: «دیگه چه کار واسهت بکنم؟»

آقای اشراقی انگار که با یک بچه کوچک حرف می‌زند گفت:
«بقیه‌ش هم وردل بابات باش.»

و یک مرتبه انگار که متوجه حضور من شده بود گفت: «سال
گذشته، کسالت جمعه‌ها دق مرگم می‌کرد ولی امسال... امسال حال
غریبی دارم.»

دوباره راه افتادیم و چند قدمی نرفته بودیم که صدای رجب از
بالای پله‌های چوبی بلند شد: «آقا... آقا.»

آقای اشراقی بجای من جواب داد: «چیه رجب؟»

رجب داد زد: «آقا دکتر می‌خواستم.»

پری گفت: «لابد مریض سر رسیده.»

گفتم: «حتماً.»

داشتم راه می‌افتادم که آقای اشراقی دست مرا چسبید و گفت:

«رجب زحمت بکش بیا این جا ببینم چی میگی.»

چند لحظه بعد سر و کله رجب پیدا شد که سلام کرد و ساکت

ایستاد. آقای اشراقی پرسید: «چه خبر شده؟»

و من گفتم: «مریض اومده.»

رجب گفت: «نه آقا، براتون مهمان آمده.»

گفتم: «مهمان؟ از کجا؟»

گفت: «از شهر.»

بی اختیار از دهنم در رفت: «یا حضرت عباس.»

آقای اشراقی ابروانش را بالا برد و با تعجب پرسید: «چطور؟ از

مهمان دلخوری؟»

گفتم: «نه قربان شما، فقط خدا کنه که خواهر و شوهر خواهرم

نباشن.»

همه چیز را از سیر تا پیاز برایشان تعریف کرده بودم. آقای اشراقی لبخند زد و گفت: «اولاً خیال نمی‌کنم که آن‌ها باشند، در ثانی، ماهم که دست و پا چلفتی نیستیم.»

پری گفت: «آره نمی‌ذاریم ناراحتتون بکنن. چنان سرشان را گرم بکنیم که پند و اندرز یادشون بره.»

گفتم: «خلاصه اگه اونا باشن که دستم به دامنتون.»

آقای اشراقی سر تکان داد و پری با لبخند مرا مشایعت کرد.

با دلخوری راه افتادم، روزهای جمعه، بهترین ساعات را داشتیم، از دمدمه‌های صبح تا نزدیکی‌های ظهر با آقای اشراقی و پری و خیلی وقت‌ها هم تنها با پری زیر درخت‌ها قدم می‌زدیم، رطب و یابس بهم می‌بافتیم، و از هیچ چیز، چیزها می‌ساختیم. بعد نوبت ناهار بود که همیشه در خانه آنها بودم و خانم اشراقی با قیافه باز و صورت خندان خوشامد می‌گفت. و بعد ناهار می‌نشستیم به بازی تخته‌نرد. آقای اشراقی به زور بادم داده بود یک دو دست با خودش بازی می‌کردم و بعد آقای اشراقی، خود را کنار می‌کشید و گوشه‌ای می‌نشست و با یک کتاب خود را مشغول می‌ساخت و من و پری، تا شب طاس می‌ریختیم، حرف می‌زدیم، می‌خندیدیم، و هر وقت از دست من کلافه می‌شد، با خنده به پدرش شکایت می‌کرد و آقای اشراقی بی آن‌که سر از کتاب بردارد، زیر لب می‌گفت: «من در این جور مواقع هیچ کاره‌ام، اگر کمک می‌خوای برو مادرتو صدا کن.»

و بعد خانم اشراقی می‌آمد با یک سیسی آراسته و یک دو بطر مشروب، می‌خوارگی، عیش همه را کامل می‌کرد، و خانم اشراقی اجازه داده بود که گاه‌گذاری هم آقای اشراقی به چیز رقیقی لب بزنند، و البته هر وقت پری چشم مادرش را دور می‌دید، به داد پدرش می‌رسید. تا

دیری از شب می‌نشستیم، قید و بندی در کار نبود، هر کسی را خواب می‌گرفت، خداحافظی می‌کرد و می‌رفت، همیشه من و پری بودیم که تا دیروقت بیدار می‌ماندیم. و او بیشتر وقت‌ها تا پای پله‌های چوبی پنجره در مانگاه همراه من می‌آمد و خداحافظی می‌کرد من آنقدر بالای پله‌ها منتظر می‌ماندم که چراغ‌ها خاموش می‌شد.

پای پله چوبی. که رسیدم از رجب پرسیدم: «چند نفرند این مهمانها؟»

رجب گفت: «پنج شش تا آقا و خانم.»

پرسیدم: «بچه که ندارند.»

رجب گفت: «نه آقا.»

نفس راحتی کشیدم و پله‌ها را تند بالا رفتم و یک مرتبه خشکم زد. برو بچه‌ها آمده بودند، پرویز و خواهرش و سهراب و داوود، و داریوش و زنش و یک دختر خانمی که بار اول بود می‌دیدمش. با هلله بطرف همدیگر هجوم بردیم، ماچ و بوسه و پس‌گردنی و تپا بود که بهم دیگر می‌زدیم و از همدیگر می‌خوردیم.

آرام که شدیم، هر کدام یک گوشه نشستند. پرویز گفت: «خب، چطوری طبیب دهکده؟»

گفتم: «خوب، خوب، خوب، خیلی خوب.»

داریوش گفت: «از سر و وضعت معلومه که سرحالی.»

گفتم: «البته که سرحالم، شماها چی، سرحال نیستین؟»

داریوش گفت: «الان که تورو دیدیم، چرا.»

پرسیدم: «در فراق من چه کار می‌کنین؟»

پرویز گفت: «نفری یه جفت اشکدان خریده‌ایم و با آب نمک پر

می‌کنیم.»

همه زدند زیر خنده و من گفتم: «آی پدر سوخته متقلب.»
 داریوش گفت: «به مزخرفات این مرتیکه گوش نکن، راستش جمع
 ما هم، دیگه اون جمع نیست.»
 سهراب گفت: «زندگی چرت و پرتی را داریم از سر رد می کنیم،
 چه کار کنیم دیگه.»
 پرویز یک مرتبه خم شد و پرسید: «پدر سوخته لامسب، جواب
 نامه های ما را چرا نمی دادی؟»
 گفتم: «عجب روئی دارین شماها، تا امروز دو نامه بیشتر از شما
 نرسیده. شاهد هم دارم، می خواهین از رجب پرسین.»
 داریوش گفت: «خدا شاهده، ما هفته ای یک نامه دسته جمعی برات
 می فرستادیم.»
 گفتم: «چاخان نکنین پدر سوخته ها، انگار نه انگار که آدمی هم به
 اسم و رسم من با شماها دوست بوده.»
 خواهر پرویز گفت: «نه، نه، اصلاً این طوری نبوده، بچه ها همیشه
 یاد شما بودند. خدا شاهده.»
 داوود که روی زمین کنار در لم داده بود گفت: «هی منتظر بودیم که
 سر و کله ات پیدا بشه دیدیم، نه خیر، اصلاً خبری نیست، گفتیم حالا که
 این طوره ما راه می افتیم و میریم سراغش.»
 لبه تخت نشستم و گفتم: «خیلی کار خوبی کردین، به خدا تو
 خواب هم نمی دیدم که یه روزی شما را این جا ببینم.»
 پرویز گفت: «یعنی ما این قدر بی معرفتیم؟»
 گفتم: «در مورد تو که شکی ندارم ولی دیگران.»
 پرویز حرفم را برید: «بی معرفت تر از من هستن. مگه نه؟»
 و به تنهایی خندید. به رجب که دم در آشپزخانه ایستاده بود گفتم:

«پسر چائی ات کو؟»

و رجب با عجله پشت در قایم شد. سهراب پرسید: «روزگارت
چطوری می گذره؟»

گفتم: «خیلی خیلی بهتر از شهر.»

داوود پرسید: «جدی میگی؟»

گفتم: «به جان همه تان، چنان راحت و خوشم که هیچ فکرش را هم
نمی کردم.»

سهراب پرسید: «اوقات بی کاریتو چه کار می کنی؟»

گفتم: «اوقات بی کاری ندارم.»

زن داریوش پرسید: «این چند ماه که این جا بودی، هیچ جا نرفتی؟»

گفتم: «چرا، سری به دهات اطراف زدم.»

پرویز گفت: «پس دهنورد از آب دراومدی.»

گفتم: «نه، هر وقت هم رفتم، بالا سر یه مریض رفتم.»

زن داریوش گفت: «چه اتاق نقلی و تر و تمیزی داری. من خیال

نمی کردم که یه هم چو جائی داشته باشی.»

پرویز گفت: «راست میگه، از دور که می اومدیم، خیال می کردیم

تو یه دخمه کاه گلی عجیب و غریبی نشسته ای و مشغول طبابت

هستی.»

جواب دادم: «و دیدی که مثل همیشه حسابت غلط از آب دراومد.»

سهراب پرسید: «با عرق خوری در چه حالی.»

پرویز گفت: «لابد بوسیده و گذاشته کنار.»

گفتم: «نه، می خورم، اما مثل بچه آدم، گاه گذاری و اونهم به اندازه.»

پرویز که جلو پنجره باغ ایستاده بود گفت: «این جور جاها

می خوارگی باید خیلی بچسبه.»

گفتم: «چه جور هم.»
 زن داریوش پرسید: «این باغ هم مال در مانگاهه؟»
 گفتم: «نه، مال یه نفر دیگه س.»
 گفتم: «خیلی قشنگه.»
 گفتم: «کجاشو دیدین، اگه دو هفته زودتر می اومدین، اونوقت می دیدین که چه رنگ وارنگه.»
 داریوش پرسید: «با تنهایی چه کار می کنی؟»
 گفتم: «اصلاً نمی فهمم تنهایی یعنی چی؟»
 داوود پرسید: «یعنی این قدر مریض هست؟»
 گفتم: «نه بابا، غیر از مریض ها، اونقدر با آدم های جالبی آشنا شده ام که حد نداره.»
 پرویز گفت: «از دور که می اومدیم تو این فکر بودیم که از زور تنهایی و بی کسی مثل دوک لاغر و مردنی شده ای.»
 پرسیدم: «راستی چه جوری اومدین.»
 پرویز گفت: «با به لندرور. خیلی م راحت.»
 یک مرتبه چشمم افتاد به دختر نا آشنا که بلند شدم و گفتم: «خانم ببخشید، این دوستای من که لابد دوستای شما هم هستن، خیلی بی ادب تشریف دارن. به فکر هیچکدام نرسیده که ما دوتا را بهم دیگه معرفی کنه.»
 دختره خندید و گفت: «آره آقا، راستش من هم داشتم دلخور می شدم.»
 سهراب پرید وسط و گفت: «خیلی عذر می خوام، خیلی خیلی عذر می خوام. ایشان خانوم مریم خانوم هستن، نامزد داوود.»
 گفتم: «جدی میگین؟»

داوود که هم‌چنان دم در نشسته بود و نیشش تا بناگوش باز بود گفت: «اشکالی داره؟»

گفتم: «اشکال که نداره، ولی خانم خیلی از سرتو زیادی ن.»
 پرویز با خنده گفت: «به خدا همه همین حرفو می‌زنن، ولی دیگه گذشته، کاریش هم نمیشه کرد.»

همه دور هم وول می‌خوردند و از یه گوشه بلند می‌شدند، در گوشه دیگری می‌نشستند، چائی را که خوردند، من رفتم آشپزخانه که داریوش با عجله پشت سر من دوید و شانهم را چسبید و گفت: «چه کار می‌خواهی بکنی؟»

گفتم: «هیچ چی.»
 بزور مرا کشید ته اتاق و گفت: «قرار نیس که این ور اونور بدوی، ما همه چیزو جور و روبراه کرده‌ایم و آمده‌ایم که یک ثانیه هم وقت کسی تلف نشه.»

گفتم: «یعنی چه کار کردین؟»
 گفت: «خورد و خوراک و اشربه و مشربه و همه چیز با خود آوردیم که خیال همه مون راحت باشه.»

گفتم: «خیلی م‌غلط کردین، مگه این جانون و تخم مرغ پیدا نمیشه که این کارو کردین؟»

داوود گفت: «خفه شو توهم، داره واسه ما ادای صاحب‌خونه درمیآره، این حرفارو نداشتیم که.»

رجب صدای رادیو را از توی آشپزخانه بلند کرد. پرویز گفت: «های های، لابد از زور پیسنی برنامه‌های روز جمعه رادیو را از اول تا آخر گوش می‌کنی. آره؟»

گفتم: «من که گوش نمی‌کنم، ولی شما هر جوری حساب

می کنین بکنین.»

در یک چشم بهم زدن، داوود از کیف بغل دستیش ضبط صوت کوچکی بیرون آورد و نواری جا گذاشت، صدای موزیک بلند شد. و رجب را دیو را در آشپزخانه خاموش کرد.

سهراب رو به من کرد و گفت: «تو این تکه را خیلی دوست داشتی یادت می‌آد؟»

گفتم: «آره، آره، چه روزها که ساعت به ساعت گوش می‌کردم.»
چند لحظه همه ساکت نشستیم. پرویز گفت: «خیلی سوزناک نشستی، چطور شد؟»

گفتم: «طوری نشد.»

زن داریوش گفت: «به نظر من قیافه‌تان یه کم عوض شده.»

داوود گفت: «موهاشو کوتاه کرده، درسته؟»

با خنده گفتم: «آره، چاره نداشتم.»

پرویز گفت: «چند ماه دیگه ریخت و قیافه دهاتی هارو پیدا می‌کنه، خدا شاهده.»

و تنهایی خندید و خواهرش زیر لب گفت: «چه لوس.»

داوود شروع کرد به باز کردن بند کفش هایش که من گفتم: «چه کار

می خواهی بکنی؟»

گفت: «می‌خوام کفش هامو در بیارم. اشکالی داره؟»

گفتم: «نه، ولی دوست ندارین گشتی توده بزنین؟»

داوود گفت: «ده که گشتن نداره، ما او مدیم تورو ببینیم.»

داریوش گفت: «نه خیر، خیلی هم جالبه که گردشی توی ده بکنیم

و برگردیم.»

داوود که معطل مانده بود پرسید: «حالا چه کار کنیم.»

من گفتم: «میل شماست، آگه دوست دارید، که گشتی می‌زنیم و گرنه که از همین حالا می‌شینیم دور هم.»
سهراب گفت: «بلند شین بابا، بلند شین و به حرفهای این پسرۀ تنبل گوش ندین.»

و رو به داریوش کرد و گفت: «دوربینت را هم بردار.»
هنوز بلند نشده بودند که یک دفعه سر و کله آقای اشراقی بالای پله‌های چوبی ظاهر شد. با تواضع کامل سلام کرد، همه جلو پایش بلند شدند. آقای اشراقی گفت: «مهمان‌های عزیز، منزل جناب دکتر این جا نیست، تو این باغه، شماها را بی خود نشانده این جا، لطفاً همگی تشریف بیارین که بتونین خستگی درکنین، بفرمائین، بفرمائین.»
و خودش را کنار کشید و پله‌های چوبی و پنجره‌باز را نشان داد.
همه حاج و واج آقای اشراقی را نگاه کردند. من تک‌تک بچه‌ها را به آقای اشراقی معرفی کردم و او با تک‌تک‌شان دست داد و دوباره اصرار کرد که وارد باغ شوند.

من گفتم: «جناب اشراقی، اجازه بدین بچه‌ها می‌خوان، گشتی تو ده بزین، بعدش، طرفهای عصر خدمت می‌رسیم.»
آقای اشراقی گفت: «خیلی هم خوبه، اگر دوستان جوان شما مثل خودتون حوصله‌یه پیرمرد زوار دررفته را داشته باشند، بنده هم مایلیم که در خدمت باشم.»

همه تعارف کردند، آقای اشراقی برگشت و از روی پله‌ها داد زد:
«پری، پری جان.»

همه همدیگر را نگاه کردند، آقای اشراقی رو به رجب کرد و گفت:
«رجب، بدو به پری خانم بگو که فوری بیاد، چند تا از این مهمانها هم خانمند نباید تنها بمانند!»

بعد با قسم و آیه بچه‌ها را مجبور کرد که دوباره بنشینند، و خودش هم نشست کنار لبه تخت و رو به من کرد و گفت: «جناب دکتر، معلوم میشه که هر جا که بروین، هواخواه و دوست و رفیق زیاد دارین که خانم‌ها و آقایون اینهمه راه را بکوب بکوب اومده‌ن دیدن شما.»

پرویز با لبخند گفت: «هواخواه که چه عرض کنم قربان، از بس نامه‌های ما را بی جواب گذاشت که گفتیم نکنه یه وقتی خدای نکرده سقط شده باشه.»

کسی نخندید و خواهر پرویز دوباره تشر زد.

چند لحظه بعد پری آمد، با کت و دامن آبی و یک حلقه پوست ظریف دور یقه کت. دستی به سر و صورت خود برده بود و موهایش را طوری شانه کرده بود که جلوه‌ای دل‌انگیز داشت.

آقای اشراقی پری را معرفی کرد، همه با تعجب بلند شدند و در مدتی که پری با مهمان‌ها خوش و بش می‌کرد، آقای اشراقی رفت روی پله‌های چوبی و مرا صدا کرد. رفتم پیشش، آهسته گفت: «دکتر جون آبروی ما را یک وقت نبری، ظهر همه در خانه ما هستند، متوجهی که.»

گفتم: «والله آقای اشراقی، اینا با غذا و بند و بساط راه افتاده و اومده‌ن.»

گفت: «همانطور با خودشان برمی گردانند و می‌برند.»

آن‌چنان آمرانه حرف زد که من گفتم: «اطاعت.»

چند لحظه بعد داریوش دوربینش را برداشت، راه افتادیم طرف بیرون، جماعت آبادی توی میدان جمع شده بودند، من حاجی و مشد نصرالله و مشد آقاجان و عباس و دیگران را معرفی کردم. آقای اشراقی و پری هم با ما بودند.

من و داریوش و زنش جلوتر از دیگران راه افتادیم و پشت سر ما

حاجی و مشدنصرالله با داوود و نامزدش و بقیه قاطی جماعت پشت سر ما.

داریوش پرسید: «این آقای اشراقی چه کاره‌س؟»

گفتم: «مدیر مدرسه ده.»

گفت: «جدی میگی؟ من خیال کردم که مالک دهه.»

گفتم: «مالک کجا بود، مدیر مدرسه‌س، این شغلی است که خودش انتخاب کرده، آدم عجیب غریبه. دریائی از فهم و شعور و انسانیت.»

گفت: «اصلاً قیافه‌ش به دهاتی‌ها نرفته.»

گفتم: «به عمر تو شهر بوده، بعد از رفتن مالک، تصمیم گرفته و اومده این جا، و گوشه خلوتی برای خودش ترتیب داده و خوش خوشه.»

زن داریوش پرسید: «از زندگی توده حوصله‌اش سر نمیره؟»

گفتم: «اصلاً، اون چنان آدم ظریف و حساسیه که همیشه فکرشو کرد. واسه خودش دنیائی داره.»

زن داریوش گفت: «عجب دختر مامان و قشنگی داره.»

داریوش گفت: «خیلی متشخص و خانومه.»

گفتم: «آره.»

داریوش گفت: «خیلی آهسته گفتمی آره.»

گفتم: «چه کار کنم؟ داد بزنم.»

داریوش گفت: «نه داد نزن، اما طوری گفتمی که معلوم میشه خبرهائی هس.»

زن داریوش گفت: «خدا کنه، چه بهتر.»

داریوش پرسید: «شوهر که نداره؟»

گفتم: «نه، همیشه از زیر این قضیه در رفته.»

داریوش گفت: «چه خوب، حالا مرگ من راستشو بگو.»
 پرسیدم: «چی رو.»
 داریوش گفت: «به خیالم وجود اون تو رو این جا بند کرده.»
 گفتم: «اشتباه می کنی.»
 گفت: «بی تأثیر که نبوده. مگر نه؟»
 گفتم: «هر جوری می خوای فکر بکنی بکن.»
 داریوش گفت: «دیوونه اگه از این خبرا باشه که همه ما کلی هم خوشحال میشیم.»
 زن داریوش گفت: «اونم پیش پدرش زندگی می کنه؟»
 گفتم: «نه، یک ماه و خرده ایست که آمده پیش پدرش، خیلی زیاد به پدرش رفته.»
 داریوش گفت: «به جان خودم، من که باهاش حرف نزدم، به نظرم دختر ماهیه، خیلی متشخص، با قدرت، ترتیب قضیه را بده دیگه.»
 گفتم: «اول کن بابا، بذار به زندگی خودمون برسیم.»
 گفت: «احمق جون، این هم به گوشه زندگیه دیگه. مگه نه؟»
 زن داریوش گفت: «بخدا راست میگه دکتر، اگه خوشت میآد هیچ معطل نکن.»
 داریوش پرسید: «لابد درس هم خونده.»
 زن داریوش گفت: «معلومه که خونده، حتماً خونده.»
 داریوش پرسید: «تواز کجا می دونی.»
 زن داریوش گفت: «از سر و وضع و حرف زدنش معلومه.»
 بعد رو کرد و از من پرسید: «درسته؟»
 گفتم: «آره بابا، چندسالی فرنگ بوده، از همه چیز سر درمیاره، در بحث و جدل دست همه را هم از پشت می بنده.»

داریوش رو به زنش کرد و گفت: «به خدا اگه این کارو نکنه خیلی خحیت کرده.»

و بعد درحالی که چند بار بالا پرید و دور خود چرخ زد گفت: «همین امروز خودم ترتیب قضیه را میدم.»

گفتم: «تورو حضرت عباس داریوش، آبروی مارو نبر.»

داریوش داد زد: «آبرو چی چیه؟»

زنش گفت: «هیس، یواش تر دیوونه.»

و خندید. داریوش گفت: «بالاخره یا میگن آره، یا میگن نه دیگه، درسته؟»

زن داریوش گفت: «چرا بگن نه، کلاشونم بالا بندازن که دامادی مثل دکتر گیرشون میاد.»

داریوش گفت: «از محبت های پدره هم معلومه که از ته دل راضیه.»

گفتم: «داریوش تهمت نزن، اون آدم غریبیه، به این قبیل مسائل خیلی بی اعتناست.»

در این موقع حاجی دوید و آمد نزدیک ما و گفت: «آقا دکتر، بهتر نیس مهمان ها را اول ببریم خانه مشیرالملک؟»

گفتم: «آره، خیلی م بهتره، اگه بشه مشد آقا جان را بحرف دربیارین که دیگه معرکه س.»

حاجی گفت: «په هه، از همین حالا شروع کرده، نگاش کن.»

هرسه نفر ما ایستادیم و برگشتیم پشت سرمان را نگاه کردیم. مشد آقا جان درحالی که جماعت دور او حلقه زده بودند، دست به پشت با طمانینه جلو می آمد. منتظر شدیم تا بهم دیگه رسیدیم. مشد آقا جان داشت یکی از داستان های معروفش را تعریف می کرد: «اونوقت، مصطفی خان پرید رو اسب و مثل باد از آبادی زد بیرون. من و خدا بیامرز

شعبان، از ترس رفته بودیم بالای درخت و مثل بید می لرزیدیم...»
 همه با لبخند چشم به دهان مشهد آقا جان دوخته بودند. من برگشتم
 و پشت سرم را نگاه کردم، پری و خواهر پرویز عقب تر از همه، پا به پای
 هم پیش می آمدند، تا چشم من به چشم پری افتاد، فوری سرش را
 انداخت پائین و خواهر پرویز با همه حُجبی که داشت، چشمکی به من
 زد و با حرکت ابرو، به پری اشاره کرد.



سر میز غذا که نشستیم بچه‌ها ناراحت و کلافه بودند مرتب من و
 آقای اشراقی و خانم اشراقی را نگاه می کردند و سر تکان می دادند یا لب
 می گزیدند. خانم اشراقی دست تنها سفره رنگین و مفصلی گسترده بود
 که هیچ کس، حتی آقای اشراقی و دخترش هم انتظار نداشتند، آقای
 اشراقی بی آنکه کسی متوجه شود، دست رو سینه گذاشت و با لبخند از
 خانمش تشکر کرد. پرویز لب پائینش را گاز گرفت و گفت: «مثل اینکه ا
 خانم از قبل خبر داشتند که این همه مهمان ناخوانده قرار است سر
 برسه.»

خانم اشراقی گفت: «اختیار دارید، من که کاری نکرده‌م، خیلی
 می بخشید.»

آقای اشراقی درحالی که روی صندلی جابه‌جا می شد گفت:
 «تعارف معارف بی تعارف، یا علی مدد شروع کنین.»

راحتی و شوخی‌های آقای اشراقی، مهربانی‌های خانم اشراقی و
 تعارفات خودمانی پری که بلند می شد و مثل پروانه دور تک‌تک بچه‌ها
 می گشت، نمی توانست سکوت ناشی از شرم و خجالت بچه‌ها را از

میان بردارد.

آقای اشراقی می دانست که چه کار بکند، لحظه‌ای بلند شد و وقتی برگشت و گیل‌های مشروب را جلو بچه‌ها چید، و همه را مجبور کرد که به سلامتی یک چنین روز قشنگی بخورند، نفس‌ها راحت و آرام‌تر شد. و نیم ساعت بعد چنان بی‌خیال و سر حال بودند که انگار پادشان رفته بود با چه اصرار و التماسی حاضر شده‌اند وارد خانه آقای اشراقی بشوند. شوخی و خنده تمامی نداشت، بیشتر از همه خود آقای اشراقی بود که می‌خندید و متلک بار همه می‌کرد، و چون متوجه شده بود که پرویز در شیطنت کت دیگران را از پشت بسته، خود را سپر بلای دیگران کرده بود و کلمه‌ای از دهان پرویز بیرون نیامده، برق‌آسا جوابش را می‌داد. و گاه آن‌چنان خیطش می‌کرد که غش غش بچه‌ها بهوا می‌رفت و سهراب و داوود مرتب به سر و سینه خود می‌زدند و می‌گفتند: «دل‌مان خنک شد، دل‌مان خنک شد.»

پرویز می‌گفت: «باشه، پدرسوخته‌ها، چند ساعت دیگه منم و شما، اونوقت دیگه خلاصی نداریده‌ها.»

داریوش که بیشتر از همه سر حال بود غش و ریسه می‌رفت و می‌گفت: «چطوری پرویز خان تا حال رو زمین سفت نشاشیده بودی باید یه هم‌چو آقائی پیدا می‌شد و مزه حرامزادگیتو کف دست می‌گذاشت.»

سر سفره که می‌نشستیم زن داریوش چنان بازی کرده بود که پری بغل دست من بنشیند، بچه‌ها همه متوجه بودند، می‌دانستند که در فاصله گشت و گذار توی ده، داریوش و زنش در گوش همه اشاره‌ای به موضوع پری کرده بودند. و من تنها از این واهمه داشتم که مبادا پری کلافه و دلخور شود. از بابت آقای اشراقی و خانمش خیالم جمع بود.

ناهار خیلی طول کشید، همه نیمه‌مست و شنگول بودند و پری بی‌اعتنا به دیگران، گاه‌گذاری به گیلاس من لب می‌زد، و هر وقت که پرویز را در تنگنا می‌دید، سر به سر پدرش می‌گذاشت، و پرویز چنان خوشحال می‌شد که مرتب به سلامتی پری می‌خورد و می‌گفت: «بالاخره تو این دنیا به نفر هم پیدا شد که هوای منو داشته باشه.»

آسمان ابر آلود صبحگاهی، جای خود را به آفتاب کم‌رمقی داده بود و گاه‌گذاری مستی برگ‌رنگ و ارنگ در چنگ گردبادهای کوچک پائیزی پشت شیشه‌ها می‌رقصیدند و جا خالی می‌کردند. وزن داریوش هر وقت چشمش به بیرون می‌افتاد، با صدای بلند داد می‌زد: «داریوش، داریوش!»

داریوش می‌گفت: «چی؟»

زن داریوش می‌گفت: «بیرون، بیرون ندیدی؟ برگ‌ها را ندیدی؟»
داریوش لب ورمی‌چید و از من می‌پرسید: «مثل این که طرف ما به چیزیش میشه؟»

و زنش می‌گفت: «همه‌اش داری می‌خوری و خبر نداری که بیرون چه خبره.»

پرویز می‌گفت: «بیرون جز باد هیچ خبری نیست.»

زن داریوش می‌گفت: «تو که چیزی حالت نمیشه، اگر می‌فهمیدی چقدر زیباست.»

پرویز جواب می‌داد: «اگه دوست داری بشقاب را بردار و برو بیرون ناهار تو بخور.»

زن داریوش می‌گفت: «چرا برم بیرون؟ از این جام می‌تونم ببینم.»
پرویز می‌گفت: «دست از سر ما بردار خانم جون، مالذت چشائی را به احساسات شاعرانه ترجیح می‌دهیم.»

آقای اشراقی با خنده جواب می داد: «می بخشیدها، شما یکی ممکنه درکش نکنی، اگه درکش می کردی شاید احساسات شاعرانه را به لذت چشائی ترجیح می دادی.»

پرویز می گفت: «اجازه بدین سیر بشم. بعد چنان احساساتی بشم و چنان آه بلندی بکشم که همه تون سوت بشین هوا.»
آقای اشراقی گفت: «یعنی می فرمائی که فوت می کنی نه آه .. درسته!» همه بشدت خندیدند.

هر کس سیر می شد، صندلی اش را عقب تر می کشید. آخرین نفر داریوش بود که با «آخ ای خدا» آخرین لقمه اش را بلعید. چند لحظه در سکوت گذشت. خانم اشراقی با شرمندگی گفت: «بہتر نیست بریم به اتاق نشیمن؟»

آقای اشراقی گفت: «نه خیر خانم، هیچ هم بہتر نیست، حالا این جا چه عیبی داره که نشستیم؟ بشقاب ها را جمع و جور می کنیم و بعد می خواهیم عرق خوری را ادامه بدیم. با کسی هم که تعارف نداریم.»
پرویز گفت: «البته غیر از بنده.»

و خودش به تنهایی خندید، سیگارها را روشن کردیم، پری با کمک مادرش بشقاب های آلوده را جمع می کردند و می دادند دست کلفت شان که هیچوقت از درگاهی پا توی اتاق نمی گذاشت، جای خالی دیس های غذا را ظرف های میوه پر کرد. آقای اشراقی بلند شد و چند بطر مشروب دیگه آورد و گذاشت وسط میز و گفت: «بعد از این لعنت بر کسی که منتظر تعارف بنشینه، هرکی دلش خواست می خوره، و هرکی هم دلش نخواست که نمی خوره.»

پرویز گیلایسی پر کرد و گفت: «جناب اشراقی بنده، به سلامتی شخص سرکار و بخاطر صراحت لهجه تان می خورم.»

و گیلانش را سر کشید. چند لحظه سکوت شد، و انگار که همه در یک آن به فکر فرو رفتند و من می دانستم که همیشه بعد از یک چنین سکوتی اول کسی که حرف می زند داریوش است که یک مرتبه با قیافه جدی گفت: «جناب اشراقی برای من خیلی جالبه که چطور شد شما به مرتبه از شهر دل کندين و اومدين ده؟»

پرویز گفت: «یا علی مدد، فیلسوف معاصر شروع کرد.»
همه خندیدند، آقای اشراقی هم خندید و رو کرد به من و گفت:
«دوستان هم از آنهاست؟»

همه متوجه من شدند، پرسیدم: «از کدوم ها؟»
گفت: «خاطرتون هست یه روز با هم صحبت می کردیم در باره اهل علل و جویندگان انگیزه؟»

با خنده جواب دادم: «درست حدس زدید آقای اشراقی، خودش.»
داریوش ناراحت گفت: «معذرت می خوام، قصد فضولی نداشتم.»
آقای اشراقی گفت: «این قضیه فضولی نیست، چقدرم خوبه، من هم سال های سال مثل شما بودم اما، همیشه در نیمه راه می ماندم. جواب درست و حسابی گیرم نمی آمد، و گفته های دیگران راضی ام نمی کرد. تازه مگر خود طرف سؤال، می فهمه که چرا این کار را کرده یا اون کار را نکرده؟ به خدا اگه بدونه.»

پرویز گفت: «راحت شدیم.»
آقای اشراقی گفت: «به خیالم شما همیشه راحت بودید عزیز من.»
داریوش پرسید: «خب، بالاخره چه کار کردید؟»
آقای اشراقی گفت: «هیچ چی، آخرش ول کردم و خودمو کشیدم کنار. بعلاوه تازه می فهمیدم چه نفعی به حال من داشت؟»
داریوش پرسید: «یعنی شما نمی دونین که برای چی اومدين

این جا؟ برای خودتان هم روشن نیست؟»
 پری گفت: «باباجان اجازه میدین عوض شما جواب آقا را من
 بدم؟»

آقای اشراقی گفت: «نه عزیز جان، مگه خود من زبان ندارم؟»
 پری گفت: «خیلی خب، خودتان بگین.»
 آقای اشراقی در حالی که دستهایش را روی میز ستون کرده بود
 گفت: «تنها جوابی که می‌تونم بدم اینه که خوشم می‌اومد.»
 پرویز گفت: «قضایا بهمین سادگیه آقای داریوش خان. یعنی آدمی
 هر کاری را که می‌کنه دوست داره، یعنی به عبارت غامض‌تر، انگیزه هر
 کاری دوست داشته.»

داوود گفت: «هیچ هم این طور نیست، من چند ساله مشغول کاری
 هستم که اصلاً دوست ندارم.»
 پرویز گفت: «ما صحبت آدمیزاد را می‌کنیم نه تو را.»
 همه خندیدند، داوود گفت: «بخ کنی، نمکدون!»
 آقای اشراقی با قیافه جدی گفت: «آره، حقیقت اینه که خیلی دلم
 می‌خواست روزهای آخر عمر را تو ده آباجدادی و در گوشه دنجی
 بگذرانم. ولی...»

داریوش گفت: «امکانش نبوده.»
 آقای اشراقی گفت: «چرا، ولی من نمی‌خواستم، تا وقتی که
 بچه‌های مشیرالملک در این جا بودند، تحمل دیدنشان را نداشتم و
 آلمان به یک جو نمی‌رفت.»

زن داریوش پرسید: «مشیرالملک کی بوده؟»
 آقای اشراقی گفت: «مالک این آبادی و آبادیهای اطراف. و وقتی
 آنها رفتند و دیدم مانع مفقود و مقتضی موجود است دست به کار شدم.»

داریوش پرسید: «شما تنهایی دلتان می خواست یا خانم تان هم می خواستند؟»

پرویز گفت: «عجب روشی داره، به توجه آخر آفلانی؟»
آقای اشراقی گفت: «اتفاقاً سئوال جالبی بود، من می خواستم عزیز جان.»

داریوش گفت: «و خانم تان را هم مجبور کردید که به دلخواه شما زندگی کنند. آره؟»

آقای اشراقی گفت: «ابدأ، من ایشان را نه تنها مجبور نکردم، هزار بار هم ازش خواستم که هر جوری دلش می خواد زندگی کنه، می خواد بیاد پیش من، می خواد پیش بچه ها بمونه.»

بعد رو به زنش کرد و گفت: «درسته یا نه؟ دروغ که نمیگم خانم؟»
خانم اشراقی بالبخند گفت: «نه خیر، درسته.»

داریوش گفت: «در باطن بخاطر شما بوده که حاضر می شوند این جا بیایند.»

آقای اشراقی گفت: «معلومه، وجود من و این خانه را به شهر و زندگی شهری، ترجیح داده اند.»

پرویز گفت: «به عبارت فلسفی، خانم ها چاره ای ندارند جز این که به ساز شوهراشون برقصند.»
و به تنهایی خندید.

آقای اشراقی گفت: «ولی در مورد من و خانم این مسئله اصلاً مصداق نداشته و ندارد.»

پری گفت: «پدرجان، اصلاً این طور نیست، شما یه کاری را می کنید و مادرم هم مجبور می شوند دیگر، منتهی شما از بس خودخواه هستین که حاضر نیستین بروی خودتان بیارین.»

آقای اشراقی گفت: «آی بی انصاف، جداً که بی انصافی دختر!»
 پری گفت: «پدرجان، اگر شما این برنامه‌ها را نداشتید که مادرم
 هم مجبور نمی‌شدند.»

آقای اشراقی گفت: «یا حضرت عباس، حالا خیال می‌کنین که به
 مادرتان خیلی بد می‌گذره؟ آگه این جووری فکر می‌کنین که ورش دارین
 با خودتان ببرین.»

پری گفت: «صحبت بد گذشتن و خوب گذشتن نیست پدر.»

آقای اشراقی گفت: «پس صحبت چیه؟»

پری گفت: «قضیه اینه که مادرم چاره‌ای نداره جز این که هر کاری
 شما بکنید و هر جا بروید، همراهتان باشد.»

آقای اشراقی گفت: «چرا چاره ندارن، از همین حالا می‌خواهید من
 برم به طرف و خانم هم برن طرف دیگر. چطوره؟ و تازه مگر دیگران غیر
 از ما هستند؟»

بعد رو کرد به داریوش و پرسید: «مثلاً شما آقای داریوش خان،
 شما هر کاری می‌کنید خانم‌تان با شما همراهی نمی‌کنند؟»
 داریوش با خنده زنش را نگاه کرد و گفت: «اصلاً آقا، منم که
 مجبورم ایشان را همراهی کنم والا پوست سرم فی الفور کنده میشه.»
 زن داریوش با اشاره ابرو داریوش را نشان من داد و گفت: «چه
 خودشو مظلوم نشون میده.»

آقای اشراقی با لحن جدی گفت: «خب یه مسئله هم هست که
 یادتان باشه، اصولاً خانم‌ها در جوانی و آقایان در پیری مسلط هستند.»
 پری با خنده درحالی که دست‌هایش را بهم می‌کوبید گفت:
 «بالاخره اعتراف کردین پدر. بالاخره خودتونولو دادین»

آقای اشراقی با صدای بلند گفت: «شلوغ نکن، شلوغ نکن، من

یکی از این امر مستثنی هستم.»

پری گفت: «هیچ هم نیستین، چرا چاخان می‌کنید پدر؟»

آقای اشراقی گفت: «الله‌اکبر، اصلاً چرا بحث می‌کنیم بقول معزوف‌بیز حاضر و هزد حاضر، من این جام، خانم هم این جا هستند از خودشان بپرسیم. چگونه؟»

داریوش خم شد، به خانم اشراقی گفت: «خانم شما را به جون بچه‌هاتون راستشو بگین.»

خانم اشراقی درحالی که با چنگال بازی می‌کرد با نیم‌خندی گفت: «پری راست میگه.»

همه زدند زیر خنده و غش و ریسه رفتند. آقای اشراقی درحالی که با دست به پیشانی خود می‌زد گفت: «بدبخت شدم، بیچاره شدم، خانه خراب شدم.»

بعد درحالی که ابروانش را بالا می‌برد، چشمانش را خمار کرد و دست روی سینه گذاشت و با صدای غم‌آلودی گفت: «عزیزم، این بود جواب یک عمر فداکاری و محبت بی‌آلایش عاشق دلسوخته‌ای که شب و روز در پای تو، به جای اشک، خون گریست و کعبه‌آمال و آرزوهایش در این دنیای فانی و گذرا، جز وجود نازنین تو، چیز دیگری نبود؟»

با صورت درهم، ته‌گیلاسی مشروب خورد و با پشت دست‌ها اشک‌های خیالی را که از گونه‌هایش سرازیر بود پاک کرد. شلیک خنده‌ها در اتاق پیچید. ضمناً آقای اشراقی بود که با همان قیافه، چشم به صورت زنش دوخته بود.

خنده ممتد پری که تمام شد، از جا برخاست و دوید و کله پدرش را بوسید و گفت: «قربون بابام برم که نمی‌دونستم این قدر هنرپیشه خوبی هستن.»

آقای اشراقی رو کرد به داریوش و سهراب و داوود گفت: «از من به شما نصیحت. همیشه به مقدار از این حرف‌ها یاد بگیرین، گاه‌گداری به دردتان می‌خوره.»

پری که برگشته بود و بغل دست من نشسته بود گفت: «باباجان، من که بار اوله از شما به هم‌چو چیزهائی می‌شنوم.»
آقای اشراقی گفت: «معلومه، جلو شماها که از این حرف‌ها نمی‌زنم.»

خانم اشراقی با صدای آرامی گفت: «در خلوت هم که نمی‌زنین.»
دوباره خنده بچه‌ها بلند شد، آقای اشراقی چند حبه انگور در دهان گذاشت و گفت: «نه خیر، فایده نداره، زن جماعت را هر کارش بکنی محاله، راضی نمیشه، همیشه خدا طلب کارن که طلب کارن.»
زن داریوش پرسید: «مگه آقایونو میشه راضی کرد.»
آقای اشراقی گفت: «به خدا آره، خیلی ساده است. مرد اگه گوشه‌دنجی داشته باشه و کاری به کارش نداشته باشن، بی‌آزارترین موجود دنیاست.»

خانم اشراقی فوری اضافه کرد: «مخصوصاً اگه چند بطری مشروب دورورش بچینی و هی ظرف ببری و ظرف بیاری و ساعت به ساعت تروخشکش بکنی، آره.»

سهراب که تا آن موقع حرفی نزده بود گفت: «من که به قدرتی خدا آدم عزبی هستم، فکر می‌کنم خود این کار خانم برای خانم‌ها لذت داشته باشد.»

آقای اشراقی گفت: «آی قریون دهنه، اینو میگن حرف حساب.»
بعد رو کرد به زنش و گفت: «خلاصه خانم، روزی قدر منو می‌فهمی که دیگر نیستم. اونوقت می‌فهمی که چه نعمت بزرگی دستت

بوده و قدرش را نمی دانستی.»

پرویز گفت: «نه خیر، مجلس سوزناک شد، خیلی هم سوزناک شد.»

بلند شد و گیلان خودش را پر کرد و گفت: «کس دیگری حاضر نیست با ما همراهی بکنه؟»

گیلاس دیگران را هم پر کرد. داریوش گفت: «بچه‌ها می خوریم به سلامتی آقای اشراقی که به نظر من یک انسان فوق العاده و یک درویش واقعی هستن.»

گیلاس‌ها را بالا بردیم و به سلامتی آقای اشراقی خوردیم. آقای اشراقی گفت: «متشکرم که این همه منو بالا بردین، ولی راستش را بخواهید من اصلاً درویش نیستم.»

پرویز گفت: «به آن معنی که نه.»

آقای اشراقی گفت: «بهر معنی که بخواهید، درویش واقعی ایشونن، ایشون!»

و مرا نشان داد. همه برگشتند و با لبخند مرا نگاه کردند. پرویز گفت: «ای کلک، از کی به این مسلک در او مدی که ما خبر نداشتیم؟»

گفتم: «والله. من خودم که خبر ندارم. این حرف‌ها نشانه لطف آقای اشراقیه.»

آقای اشراقی خیلی جدی گفت: «اصلاً مسئله لطف و این چیزها در کار نیس، خاکی ترین آدمی که من بین جوان‌ها دیدم ایشونن، بی اعتنا به جیفه دنیا...»

پرویز دويد وسط حرف آقای اشراقی: «این خُل خُلی را همیشه داشته.»

آقای اشراقی بی اعتنا به حرف پرویز ادامه داد: «با یک دریا صبر و

حوصله، با همه کس می‌نشیند، با همه جور آدم دمخور می‌شود، مطلقاً احساس غریبی با کسی ندارد، مثلاً من، من یکی، نیم ساعت حوصله تحمل قهوه‌خانه ده را ندارم، حرف‌ها همیشه یک جور و یک‌سان، و چیزی هم دستگیرم نمیشه، اما ایشان، ساعت‌ها در قهوه‌خانه می‌نشینند، بهمان حرف‌های تکراری هزاران بار گوش می‌دهند، و هر بار دنیای تازه‌ای کشف می‌کنند. از دلاک دوره گرد دهات گرفته تا پیرزن‌های اهل جادو جنبل، همه از ته دل دوستش دارن. من یکی که همیشه حسرتشان را می‌خورم.»

داریوش گفت: «این که حسرت خوردن ندارد، شما یا هر کس دیگر هم می‌تونه این کارو بکنه.»

آقای اشراقی گفت: «اصلاً و ابداً، از کم کسی برمی‌آد، من یکی که بدبختانه نمی‌تونم، با همه ادعائی که می‌کنم می‌دونم که اهلش نیستم. مثلاً حاجی را که دیدین، برای من نیم ساعت بیشتر قابل تحمل نیست، ولی دکتر، چند شبانه‌روز می‌تونه پای و لزاریات ایشان بنشیند و خسته هم نشود.»

پرویز رو به من کرد و گفت: «آهای پسر، به وقت خودتو واسه ما نگیری؟»

آقای اشراقی گفت: «بزرگ‌ترین عیبش هم همین، اصلاً بلد نیست، متوجهین، جداً بلد نیست.»

داوود که ساکت نشسته بود و مرا نگاه می‌کرد یک مرتبه گفت: «موش بخوردت.»

زن‌ها زدند زیر خنده. سهراب گفت: «راستی چقدر ساکت نشسته‌ای، نکنه می‌خوای بگی که من بچه باادب و باهنری هستم. آره؟»

گفتم: «من هر چی بخوام این کار را بکنم، وجود دوستانی مثل

شما نشان میده که از چه قماشى هستم.»

آقای اشراقى گفت: «بهر حال جناب دکتري، من يکى که از ارادتمندان واقعى شما هستم.»

پرويز گفت: «نه خير بابا، وضع عوض شده و چاره‌اى نداريم جز اين که سلامتى اش بخوريم.»

بلند شد و گيلاس ها را پر کرد.

خواهر پرويز گفت: «چه خبرته پرويز، مى ترکى ها.»

داوود گفت: «اين يکى رو که مجبوريم ديگه.»

پرويز گيلاس را بلند کرد و گفت: «به سلامتى بابا درويش بى خرقة تاتار خندان.»

«داریوش با صدای بلندتر گفت: «بله، به سلامتى درويش خودمان و پرى خانم بسيار عزيز.»

که پرى يک مرتبه بلند شد، همه مبهوت همدیگر را نگاه کردند.

آقای اشراقى گفت: «چطور شد؟ کجا پرى جون؟ آقایون دارن به سلامتى تو مى خورن.»

پرى با صدای شرمزده‌اى گفت: «متشکرم، متشکرم، مثل اين که صدای رجب روشنيدم.»

و با عجله رفت بيرون. بچه‌ها گيلاس ها را خالى کردند و روى ميز گذاشتند. داریوش گفت: «آقای اشراقى، با همه صفات حميده‌اى که شما براى دوست ما شمردين، من خيال مى کنم يک عيب ديگرى هم دارند.»

آقای اشراقى گفت: «هميشه محاسن آدم‌ها را ببينن نه معايشون را.»

داریوش گفت: «حقيقت اينه که بچه‌ها همه به صورتى سروسامان

گرفته‌اند و بعضی‌ها هم در فکرش هستند، ولی تا امروز که زور هیچ کس به ایشان نرسیده، من فکر می‌کنم حرف شما یکی را قبول کنند، جداً من از طرف همه از شخص سرکار خواهش می‌کنم که به کم نصیحتش بکنین شاید سر عقل بیاد و فکری به حال خودش بکنه.»

زن داریوش گفت: «آره به خدا آقا، حرف شما را حتماً قبول می‌کنم.»

آقای اشراقی گفت: «اولاً من در این جور مسائل اصلاً دخالت نمی‌کنم، درثانی چه کارش دارین، بزارین بنده خدا زندگیشو بکنه. چرا می‌خواهین بدبختش بکنین.»

پرویز گفت: «واله آقا، نه که ما آدم‌های خیلی بدجنسی هستیم، دلمان می‌خواد که هر طوری شده بیچاره‌اش بکنیم.»

سهراب رو به من کرد و گفت: «درسته که درویشی برادر، ولی تارک دنیا که نیستی. دراویش و اولیاء الله همه زن و بچه داشتند، حالا تو می‌خواهی بزنی رودست اونها؟»

داوود گفت: «تازه هزاری هم درویش باشی، به پای من یکی که نمی‌رسی، دیدی که بالاخره من طوق لعنت را بگردن انداختم.»

و مریم را نشان داد. زن داریوش گفت: «او هو، حالا دختری به این نازی شد طوق لعنت.»

داوود گفت: «من فکر ناز بودنش نیستم، ولی طوق لعنت هم که هستش. مگه نیستی مریمی؟»

مریم گفت: «حالا هر چی می‌خوای بگی بگو.»

آقای اشراقی غش غش خندید و گفت: «متوجه که شدین؟»

پرویز گفت: «نه والله، هم‌چو حرف مهمی نزد.»

آقای اشراقی گفت: «خانم گفتند حالا هر چی می‌خواهی بگی»

بگو، بالاخره وقتی تنها شدیم پدرتو درمیآرم.»
 همه خندیدند، داریوش که بدجوری پيله کرده بود و دست بردار
 نبود گفت: «خب، چی میگی؟»
 من پرسیدم: «چی؟»
 پرویز گفت: «خودتو به خريت نزن، صاف و پوست کينده جواب
 بده...»

که در باز شد و پری آمد تو و گفت: «آقای دکتر رجب با شما کار
 داره.»

نفس راحتی کشیدم و بلند شدم و با عجله رفتم بیرون رجب توی
 راهرو منتظر من بود، با ناراحتی گفت: «آقا یک دقیقه بیا درمانگاه، این
 دختر سکینه از بس رفته و آمده که ذله ام کرده.»
 گفتم: «باز چه مرگشه؟»
 گفت: «نمی دونم آقا، شمارو می خواد.»
 در اتاق را باز کردم و گفتم: «با اجازه تون یه مریض آمده، راهش
 میندازم و برمی گردم.»

با قدم های بلند دوش به دوش رجب توی باغ راه افتادم، احساس
 کردم خدائی بوده که این جورى از چنگ شیطنت رفقا خلاص شدم اما
 فکر این که مجبورم با فاطمی روبرو شوم کلافه ام می کرد. از دست قهر و
 آشتی های بی سبب و علت او به تنگ آمده بودم. نمی دانستم چه کار
 بکنم. کار به جائی رسیده بود که یک بار می خواستم از پری راه چاره ای
 بپرسم، اما ترسیده بودم که نکنه طور دیگری محاسب بکنه یا با نیش و
 کنایه جوابم را بدهد. بی اعتنائی و رفتار سرد من، فاطمی را جری تر
 می کرد. قهر و آشتی هایش را خوب می فهمیدم. مدت ها بود که دیگر
 پیرهن ها و ملافه ها را معطر نمی کرد. و در عوض خشم خود را با

سوزاندن گوشهٔ ملافه یا پیرهن، خیلی صریح نشان می‌داد. هرچه بیشتر به درمانگاه می‌آمد، توقع بیشتری پیدا می‌کرد، و من به هزار دلیل و بهانه مانع می‌شدم که زیاد سروکله‌اش پیدا نشود، آنوقت آشفته می‌شد، تب می‌کرد و از غذا می‌افتاد و چشم‌هایش گود می‌افتاد. دلم بحالش می‌سوخت. با یک لبخند یا احوال‌پرسی گرم از این رو به آن‌رو می‌شد، اما سخت مواظب بودم و هر وقت که بیش از حد کلافه می‌شد، سعی می‌کردم کج‌دار و مریز رفتار کنم. شاید اگر پای پری در میان نبود، رفتار ملایم‌تری داشتم و روی خوشی از من می‌دید. شاید او هم تا آن حد بی‌تابی و بی‌قراری نمی‌کرد. معلوم بود که دورادور مواظب من است و از معاشرت زیاد من با خانوادهٔ آقای مدیر چیزهایی حدس زده. یک بار خواستم آب پاکی رو دستش بریزم که گفتم: «خودت بشین و حساب کن، من و تو بهیچ صورتی بهم نمی‌آئیم. مگر نه؟»

گفت: «آره، من دختر سکینه‌ام و شما یه دکتری. اگه من دختر آقای مدیر بودم آنوقت این حرف را نمی‌زدین.»

با توپ و تشر گفتم که حق ندارد پشت سر مردم حرف در بیاورد. دست و پا گم کرده جواب داد: «آخه شما بیشتر وقت‌ها خونهٔ اونا هستین.»

گفتم: «اولاً من هر جا هستم به توجه، درثانی مگر من محض خاطر دختر مدیر میرم خونهٔ اونا؟»

چشم‌هایش را پاک کرد و گفت: «من خیلی بددل شده‌ام. دلم داره از دست اونا می‌ترکه. چشم ندارم هیچکدامشان را ببینم، از جلو خانه‌شان نمی‌تونم رد بشم، خود مدیر را هم نمی‌تونم ببینم، از جلو مدرسه که رد میشم دلم از کار می‌افته.»

گفتم: «فاطی یه کار نکنی که اوقاتم از دستت تلخ بشه‌ها.»

و سگرمه‌هایم را درهم کردم. به دست و پا افتاد و گفت: «غلط کردم، دیگه از این حرفها نمی‌زنم.»

اشک‌هایش را پاک کرد و زیر لبی گفت: «دارم دیوونه میشم.»

گفتم: «چرا آخه.»

گفت: «نمی‌دونم.»

و بعد حق‌ها و گریه‌هایش شروع شد، منتظر شدم تا آرام گرفت، آنوقت پرسید: «من چه کار کنم؟»

پرسیدم: «یعنی چی که چه کار بکنی؟»

گفت: «از دست شما، از دست شما چه کار کنم؟»

پرسیدم: «اگر من نبودم تو چه کار می‌کردی؟»

گفت: «اگر شما نبودید، من هم این حال را نداشتم.»

گفتم: «بهتره عاقل باشی، تو جوانی و باید زندگی بکنی، شاید ده‌ها خواستگار پیدا بشه که هزار مرتبه از من بهتر باشه.»

نیم‌لبخندی زد و گفت: «خواستگار که هر روز دارم.»

گفتم: «خب؟ چرا قبول نمی‌کنی؟»

جواب داد: «از همه شون بدم می‌آد.»

به شوخی گفتم: «یعنی این قدر مشکل پسند هستی؟»

گفت: «آدم وقتی دلش پیش یکی گرفتاره، نمی‌تونه کس دیگرو نگاه کنه.»

گفتم: «آدم باید دلش پیش کسی گرفتار باشه که اونم بهش دل ببنده، خاطر خواهی یک طرفه که فایده نداره.»

با قیافه درهم رفت و تا مدتی خبری نشد، یک بار وسط روز آمد و تعدادی دوا درمان گرفت و رفت، بی آن که یک کلمه حرف بزند یا یک بار نگاهم بکند. خیال کردم سر عقل آمده، و حرف‌های من کارگر شده، اما

یک هفته نگذشته بود که با آه و ناله بیشتری سر و کله اش پیدا شد.

گفت: «خیلی جلو خودمو گرفتم که دیگه نیام، امانتونستم.»

گفتم: «اگه دیوونه بازی در نیاری، آمدنت هیچ اشکالی نداره.»

گفت: «از همینش می ترسم که دیوونه بشم، همسایه ما می گفت که یکی خاطر خواه شده بود آخرش دیوانه شد و از غصه مرد.»

گفتم: «اون دیوانه بوده که خاطر خواه شده بوده.»

پرسید: «منم دیوونه ام؟»

گفتم: «تو که خاطر خواه نیستی، تو فقط خیال می کنی.»

گفت: «شما که نمی دونی من چه حالی دارم.»

دیدم بلند شد و خواست دست مرا بگیرد. چشم به چشم من دوخته بود. دستم را با عصبانیت عقب کشیدم و گفتم: «اگه یک بار دیگر این کار را بکنی به مادرت میگم.»

قیافه اش حالت عجیبی گرفت، بلند شد و دو سه قدم عقب تر رفت و در حالی که با نفرت نگاهم می کرد گفت: «من هم می دونم چه کار بکنم.»

چند روزی نگران بودم، می ترسیدم کاری دست خودش بدهد، بلائی سر خودش بیاورد، خودش را آتش بزند، یا از پشت بام پرت کند پائین. اما خبری نشد، می دانستم که دست از پا خطا نکرده، والا زودتر از همه من خبر می شدم.

حالا بعد از پانزده بیست روز دوباره آمده بود، فکر کردم لابد دارودسته ما را تو کوچه دیده، و دوباره به رگ غیرتش برخورده، یا دیده که من توجه بخصوصی به دختر مدبر ندارم امیدوار شده و دوباره قدم جلو گذاشته. چون مطمئن نبودم چه اتفاقی خواهد افتاد، دلم می خواست رجب را دست به سر کنم. نرسیده به پای پله ها گفتم: «حالا

روز جمعه تو در درمانگاه چه کار می کنی رجبی؟»
 رجب گفت: «خب مهمان او آمده آقا، من که نمی تونم ول کنم و برم.»
 گفتم: «مهمان ها کاری با تو ندارن، تو برو دنبال زندگی خودت.»
 گفتم: «اتفاقاً می خواستم سری به گرمان بزنم و برگردم.»
 گفتم: «حیلی خب، برو، شب هم کاری ندارم و فردا صبح زود بیا.»
 رجب با خوشحالی گفت: «آقا تورو خدا یه وقت رودرواسی نکنین؟»

گفتم: «دیوونه ای مگر تو پسر؟»
 وارد راهرو درمانگاه که شدیم رجب خدا حافظی کرد و دوید طرف
 موتورش که دم در درمانگاه حاضر به یراق آماده کرده بود.
 فاطمی در اتاق معاینه تنها نشسته بود، بد اخم و ناراحت و با دلهره
 زیاد داشت ناخن هایش را می جوید. سلام کردم و پشت میز نشستم و
 پرسیدم: «خب، چه خبره فاطمی؟»
 گفت: «هیچ چی، او مدم از تون دوا بگیرم.»
 پرسیدم: «دوا برای چی؟»
 گفت: «دارم میرم شهر، می ترسم تو ماشین حالم بهم بخوره.»
 با تعجب گفتم: «میری شهر؟»
 گفت: «آره که میرم.»
 پرسیدم: «میری چه کار بکنی؟»
 گفت: «میرم که از این جا راحت بشم.»
 پرسیدم: «تک و تنها؟»
 گفت: «نه، شوهرم او مده عقبم، قراره با هم آشتی بکنیم.»
 گفتم: «خب، خب، چطور شده؟»
 گفت: «هیچ چی، من بر اش نامه فرستادم. اونم او مده عقبم.»

پرسیدم: «کی اومده؟»

گفت: «همین امروز، مهمان‌های شما سوارش کرده بودن.»

گفتم: «خدا را شکر، خوب شد.»

با کینه مرا نگاه کرد و گفت: «خوشحال شدی.»

گفتم: «از این که سر عقل اومده‌ای آره.»

سرش را پائین انداخت و گفت: «از دست من راحت شدی.»

گفتم: «از دست تو ناراحت نبودم.»

جواب داد: «شما چشم دیدن منو نداشتی، حالا که میرم میگین

ناراحت نبودی.»

گفتم: «آخه توده خوب نبود، اگر اتفاقی می افتاد، و خبری می شد،

راست یا دروغ، مردم بی کار چیزهائی سرهم می کردند آبرو برای من و

تو و مادر و دائیت نمی موند. درسته؟»

گفت: «خدا همه راه‌ها را که بسته، شما می تونستی همون کار را

بکنی که خدا و رسول خدا میگن. هیچکی هم حق نداشت حرف بزنه.»

با این که سر حال نبودم خنده‌ام گرفت. نگاهش کردم و گفتم: «بابا

دست از سر کچل ما بردار زن.»

چنان نگاهم کرد که انگار می گفت: «خدا ذلیلت کنه.» هر دو

ساکت شدیم، چند لحظه بعد نفس بلندی کشید و گفت: «حالا که

طوری نشده.»

از تندی بی مورد خودم پشیمان شدم و با لحن آرامی پرسیدم: «کی

می خوای بری؟»

جواب داد: «یه ساعت دیگه، دایی هم با ما می‌آد.»

گفتم: «وسیله دارین؟»

گفت: «تالب جاده با الاغ میریم و بعدش هم با ماشین.»

گفتم: «الاغ‌ها را چه کار می‌کنین؟»
 «از سئوال پرتی که کرده بودم ناراحت شدم. گفت: «شما غصه
 الاغ‌ها را نخورین، اونا را برمی‌گردونن.»
 دوباره چشم دوخت به چشم من، بلند شدم و رفتم توی پستو که
 چند قرص برایش بیاورم که پشت سر من آمد تو. خودم را به نفهمی زدم.
 نزدیک تر شد و دست مرا چسبید. گفتم: «باز که شروع شد؟»
 گفت: «من که دارم میرم.»
 گفتم: «حالا چه کار کنم؟»
 گفت: «یه چیزی از شما می‌خوام، نگین نه.»
 گفتم: «خب؟»
 گفت: «یه دونه از عکس تونو بدین به من.»
 پرسیدم: «عکس چی؟»
 گفت: «عکس خود تو.»
 گفتم: «می‌خواهی چه کار کنی؟»
 گفت: «می‌خوام داشته باشم و هر وقت دلم گرفت، نگاهش کنم.»
 گفتم: «تو که داری با شوهرت آشتی می‌کنی، عکس من به چه
 دردت می‌خوره.»
 گفت: «باشه، یه دونه بیشتر نمی‌خوام.»
 گفتم: «اگه شوهرت پیدا بکنه می‌دونی چه اتفاقی می‌افته؟»
 گفت: «اون هیچوقت نمی‌فهمه.»
 گفتم: «چطور نمی‌فهمه، مگر تو یه خونه نیهتین.»
 گفت: «میدم زن همسایه مون نیگر داره.»
 گفتم: «دیگه بدتر، راه می‌افته تو محل و آبرو برات نمیداره.»
 گفت: «شما با آبروی من چه کار دارین؟»

گفتم: «بعلاوه من عکسم کجا بود؟»

گفت: «دروغ می‌گین، دارین.»

گفتم: «ندارم، من در تمام عمرم عکس نگرفتم.»

قرص‌ها را گذاشتم کف دستش و اشاره کردم که از پستو خارج شود، اما ایستاده بود و بربر مرا نگاه می‌کرد.

با اخم و تخم گفتم: «واسه چی ایستادی این جا، قرص هم که می‌خواستی دادمت دیگه.»

و از پستو آمدم بیرون و نشستم پشت‌میز، چند لحظه بعد او هم آمد بیرون، با چشم‌هائی که در حدقه می‌چرخید و لب‌هائی که از شدت عصبانیت می‌لرزید. چند قدم فاصله گرفت و مدتی مرا نگاه کرد و یک مرتبه قرص‌ها را محکم کوبید سر من و گفت: «الهی که جوون مرگ بشی و اون دختر ذلیل شده‌مدیر سیاهتو بپوشه و به آرزوش نرسه.»

بطرف در راه افتاد. بلند شدم و داد زدم: «فاطی!»

برگشت و گفت: «فاطی و مرض، فاطی و زهرمار، پدرسگ ظالم.»

چادرش را کشید سرش. دوان دوان از در رفت بیرون. پشت سرش رفتم توی راهرو، اما او بی‌آنکه پشت سرش را نگاه کند از در در مانگاه رفت بیرون و چنان در را محکم بهم زد که دو سه تکه از آجرهای بالای جرز دیوار ریخت پائین، برگشتم توی اتاق معاینه، قرص‌ها را جمع کردم و ریختم تو ظرف آشغال، سیگاری روشن کردم و رفتم توی اتاق خودم، نشستم روی لبه تخت، تمام تنم می‌لرزید، آرام و قرار نداشتم، پیش خود فکر کردم، کاش این آخرین لحظه را با او مهربان‌تر می‌شدم، ولی از کجا معلوم که همان دقیقه از رفتن به شهر منصرف نمی‌شد و ماجرا دوباره ادامه پیدا نمی‌کرد. سیگار را از پنجره باز بیرون انداختم. لحظه‌ای روی تخت دراز کشیدم و چشم‌هایم را بستم تا با آرامش کامل پیش

مهمان‌ها برگردم. و نفهمیدم که کی و چگونه خواب مرا در ربود.



یک مرتبه از جا پریدم، پیش از آن که بفهمم چه اتفاقی افتاده، صدای شلیک خنده یک دو نفر را شنیدم و با آستین پیرهن صورت خیسم را پاک کردم، داریوش و پرویز را دیدم که جلو پنجره باغ ایستاده بودند و غش و ریسه می‌رفتند، آب از سرتاپایم می‌چکید، بلند شدم و گفتم: «تف به رویتان، عجب نامردهائی هستین؟ چرا این جوری کردین؟»

پرویز که دست به چارچوبه پنجره گرفته بود گفت: «نامرد ما نیم یا اونائی که به بهانه مریض میان این جامی گیرن می‌خوابن؟»
پیرهن و شلوارم را تکاندم و گفتم: «خیلی خب، چیزی که عوض داره گله نداره، نوبت من هم می‌رسه.»

رفتم از دستشوئی حوله آوردم، سروکله‌ام را خشک کردم که دیدم داریوش و پرویز، هر دو رو پله‌های چوبی آماده فرار ایستاده‌اند. گفتم: «بی خود در نرین، الان کاریتون ندارم، می‌دونم چه وقت خدمتتان برس.»

پرویز گفت: «به جان خودت اگه آب بیاجی پدرتو درمی‌آرم.»
گفتم: «چطور شد که شما حق دارین آب بیاشین و من ندارم؟»
داریوش گفت: «خریت نکنی‌ها، ما که ایج جا لباس اضافی نداریم عوض کنیم و توراه یخ می‌زنیم.»

باخنده گفتم: «به درک سیاه که ندارین، یخ هم که زدین زدین.»
داریوش گفت: «من یکی که بی تقصیرم پسر، می‌دوننی که این

شیطنت‌ها از کی برمی‌آد.»

و با اشاره ابرو پرویز را نشان داد. پرویز جلوتر آمد و گفت:
 «راستشو بخوای من مخصوصاً این کار را کردم.»
 گفتم: «من هم مخصوصاً تلافیشودرمی‌آرم.»
 پرویز گفت: «آخه من به نیت دیگه داشتم.»
 گفتم: «نیت چی؟»

گفت: «راستش حال من از این سرو وضع تو بهم می‌خورد، این کارو
 کردم که مجبور بشی لباسهاتو عوض کنی.»
 گفتم: «سرو وضع من چشه؟»
 جواب داد: «خیلی اقتضاحه، جدی میگم.»

گفتم: «برو گم شو، از این آشغالهایی که تن توست بدتره؟»
 داریوش که لیوانی مشروب به دست داشت و به چارچوبه پنجره
 تکیه داده بود گفت: «مال ما لباس سفره، ولی تو که تو حضری، باید
 خیلی بهتر بپوشی.»

پرویز گفت: «آره، اگه این کارو نمی‌کردم که حاضر نمی‌شدی
 لباس عوض بکنی، می‌شدی؟»
 گفتم: «حالا که این طور شد، همین جوری می‌آم تا جنس خبیث هر
 دو تاتونو بشناسن.»

داریوش به دست و پا افتاد و گفت: «کار بسیار زشتی کردی دکتر،
 همه ما اینهمه راه را بکوب بکوب اومدیم دیدن تو، تو هم ما را بردی
 خونه مردم و خودت اومدی گرفتی خوابیدی. لج پرویز هم در اومد و این
 کار را کرد.»

گفتم: «به خدا نمی‌خواستم بخوابم، مریض را که راه انداختم،
 دیدم بدجوری خسته‌ام به کم دراز کشیدم که خوابم برد.»

و گنجۀ لباس را باز کردم که پرویز جلوتر آمد و گفت: «حالا بذار کمکت کنم تا تلافی بشه.»

درحالی که دنبال پیرهنی می گشتم گفتم: «نمی خوام، خودم بلدم چه کار کنم.»

ولی او بی اعتنا به من دست کرد و پیراهن نارنجی نپوشیده‌ای را بیرون آورد و گفت: «اینو بپوش، خیلی شیکه.»

گفتم: «نه، اونو نمی خوام، از لج تو هم شده می خوام یه چیز افتضاحی تنم کنم.»

دست کردم که پیرهن دیگری بردارم که پرویز گفت: «به خدا این خیلی بهتره، مگر نه داریوش؟»

داریوش گفت: «آره والله، این پیرهن خیلی شیکه، چه رنگی هم داره.»

چانه زدن فایده نداشت پیرهن را تنم کردم و یک بلوز سرمه‌ای هم روی پیرهن پوشیدم و شلوارم را عوض کردم. داریوش گفت: «آخ جون معرکه شدی.»

می خواستم کفش‌هایم را بپوشم که پرویز گفت: «با این سرووضع می خوای این کفش‌های گردو خاک گرفته را بپوشی؟»

و خم شد از زیر گنجه یک جفت کفش تمیز بیرون کشید و گذاشت جلو من، بعد زانو زده گفت: «اجازه میدین قربان پاتون بکنم؟»

گفتم: «مست کردی‌ها، معلومه که حالت خوش نیست.»

جواب داد: «حالم خوش نیست، به حضرت عباس آنقدر خوشم که هیچ وقت این طور خوش نبودم.»

کفش‌های تازه را پوشیدم، پرویز و داریوش که روبروی من ایستاده بودند سر تا پایم را ورنه‌انداز کردند، پرویز سوت زد و گفت: «بدک نشد.»

داریوش با لبخند گفت: «عالی شد، آگه اخم هاشو وا کنه که نورعلی نور میشه.»

گیلاسش را دراز کرد طرف من که گرفتم و لاجرعه سرکشیدم و گیلاس خالی را پس دادم و پرسیدم: «نورعلی نور شد؟»
 پرویز گفت: «نه هنوز، یه چیز باقی مانده.»
 شانه اش را درآورد و گفت: «سرتو شونه کن.»
 سرم را شانه کردم و گفتم: «امر دیگری ندارین قربان؟»
 چرخشی دور من زدند و گفتند: «فعلاً که نه.»
 گفتم: «خدا را شکر.»

از پله های چوبی وارد باغ شدیم که دیدم پرویز و داریوش اشاره ای بهم رد و بدل می کنند. یک مرتبه ایستادم آنها هم ایستادند. پرسیدم: «چه کلکی تو کارتونه؟»

داریوش گفت: «خودت حدس بزن.»
 گفتم: «لابد سهراب یا داوود گوشه ای قایم شده و می خواد دوباره خیسیم بکنه.»

پرویز گفت: «یعنی ما این قدر بی معرفتیم؟»
 گفتم: «به خدا از این هم بی معرفت ترین.»
 داریوش گفت: «حالا چرا و ایستادی، راه بیا.»
 با شک و تردید دور و برم را نگاه کردم. مطمئن بودم که نقشه ای برایم ترتیب داده اند، با وسواس قدم برمی داشتیم. پرویز یک دفعه خنده بریده ای کرد و دهنش را با دست پوشاند. گفتم: «مرگ من چه کار قراره بکنین؟»

داریوش گفت: «جان تو هیچ کار.»
 و نتوانست جلو خودش را بگیرد، با قهقهه بلندی چمباتمه زد رو

زمین، سرش را برد عقب و با دهان باز رو به آسمان، به خنده افتاد.

گفتم: «پدر سوخته‌ها، حتماً خبری هست.»

داریوش بلند شد و جلو تر آمد و بازوی مرا چسبید و گفت: «بریم.»
پاهای من به زحمت از زمین کنده می‌شد. پرویز هم بازوی دیگرم
را چسبید و گفت: «از این لحظه ببعد باید مثل یه آقا رفتار کنی،
می‌فهمی؟ باید خودتو خیلی سفت و سخت بگیری.»

گفتم: «برای چی آخه؟»

داریوش گفت: «خب معلومه، لباس نو تنه، با چند ساعت قبل

خیلی فرق داری.»

گفتم: «نامردی نکنین، راستشو بگین.»

داریوش گفت: «راستش...»

پرویز داد زد: «اوهوی!»

و لب پائینش را گاز گرفت، من کنار درختی ایستادم و گفتم:

«مرگ هر دو نفرتون تا نگین چه خبره از این جا تکان نمی‌خورم.»

داریوش با خنده از پرویز پرسید: «چه کار کنیم؟»

پرویز گفت: «چاره نداریم، بهش بگو.»

داریوش گفت: «نه تو بگو.»

پرویز گفت: «نه، تو.»

داریوش قیافه جدی بخود گرفت و گفت: «عرض خدمت شما

قربان که کار حضرت‌عالی دیگه ساخته شد.»

پرویز گفت: «خلاصه بیچاره‌ت کردیم.»

داد زدم: «جونمو بالا آوردین، بگین بینم چی شده.»

داریوش پرسید: «دلخور که نمیشی؟»

پرویز گفت: «غلط می‌کنه که دلخور میشه، خیلی هم باید ممنون

ما باشه.»

داریوش گفت: «بله قربان، ما همگی از پری خانم واسه سرکار
خواستگاری کردیم.»

دلم ریخت پائین و تکیه دادم به درخت و پرسیدم: «چه کار
کردین؟»

داریوش گفت: «خواستگاری، می فهمی که؟»

پرویز گفت: «بله قربان، بعد از یک صغرا و کبرای مفصل، ماجرا را
با آقا و خانم اشراقی در میان گذاشتیم و...»

گفتم: «کی به شما گفته بود این کارو بکنین؟ آبرو برای من
نداشتین.»

پرویز گفت: «تموم شد، حالا بالا بری و پائین بیای، کار از کار
گذشته.»

گفتم: «اصلاً می فهمین چه کار کردین؟»

پرویز گفت: «بله عزیز جان، خوب هم می فهمیم، قال قضیه را
کندیم دیگه. البته ماجرا به همت فیلسوف عزیز مطرح شد.»

و داریوش را نشان داد. داریوش که با خنده عقب عقب می رفت

گفت: «حالا هر خاکی می خورای به سرت بکنی بکن.»

گفتم: «شماها یک کلمه از من نپرسیده و صلاح و مصلحت

نکرده...»

پرویز گفت: «خفه شو، تو کی هستی که با تو صلاح مصلحت

بکنیم.»

داریوش جلوتر آمد و گفت: «جان تو، خیلی هم طبیعی پیش آمد،

یعنی تو که رفتی، ما بحث رو ول نکردیم، آخرش هم، خوب، مستی هم

کمک کرد و گفتیم جناب اشراقی منظور ما از آمدن به ده، سر این مسئله

بوده، شما که دکتر و می شناسین چقدر کم رو و خجالتیه، خلاصه نوشته بود که خدمت برسیم و قضیه را با شما و خانم در میان بذاریم.»
ضربان قلبم بالا رفت و نفس زنان گفتم: «خدا ذلیل تان نکنه، این چه کاری بود که کردین؟»

پرویز با قیافه جدی گفت: «اگه ناراحتی برم و بگم همه این حرفها شوخی بوده و بهمش بزنم؟»

گفتم: «آقای اشراقی چی گفت؟»

داریوش گفت: «اون که واقعاً آقااست. یه کم رفت تو فکر و برگشت خانمش را نگاه کرد، هر دو لبخند زدند، بعد پرسید: «چرا خود دکتر اشاره ای به این قضیه نکرده!» و من جواب دادم: «عرض کردم که چقدر خجالتیه.»

پرسیدم: «پری چه کار کرد؟»

پرویز گفت: «اون تو اتاق نبود به یه بهانه فرستاده بودیمش بیرون.»

گفتم: «خب؟ بعد؟»

داریوش گفت: «هیچ چی، آقای اشراقی دست به سرش کشید و گفت: «والله این مسئله ایست که اگه دو نفر تصمیم بگیرن، دنیا هم نمی تونه مانعشون بشه، بعلاوه من شخصاً به دکتر بی اندازه علاقمندم. اگه پری موافق باشه که اصلاً حرفی نیست. و بعد از خانمش پرسید: «بله خانم؟» و خانم اشراقی هم بالبخند گفت: «درسته.»

پرویز گفت: «پدر سوخته داوود هم یک بدجنسی عجیبی کرد،

گفت که مریض و اینا بهانه بوده که خودش این جا نباشه.»

مانده بودم معطل که چه کار کنم گفتم: «خیلی نامردید.»

داریوش گفت: «خر نشو، دنیا را می گشتی هم چو آدمی گیرت

نمی اومد.»

گفتم: «شما که می‌دونستین من هیچ وقت نمی‌خواستم...»
 داریوش گفت: «برو گم شو، همه این حرفهارو می‌زنن، آخر سر هم
 چاره‌ای جز این کار ندارن.»
 گفتم: «خب؟»
 پرویز گفت: «هیچ چی هر دو موافقت کردند، حتی خانم اشراقی
 دو سه قطره مشروب به سلامتی تو خورد.»
 پرسیدم: «پری چی؟»
 پرویز گفت: «اون که از خدا می‌خواست، فقط زیر لب گفت: «دکتر
 چقدر بچه‌س.»
 رفتم تو فکر و گفتم: «حالا می‌دونم چه کار کنم؟»
 داریوش گفت: «دیوونه بازی درنیاری‌ها، به وقت ما را سنگ رو یخ
 نکنی؟»
 احساس غریبی داشتم، به نظرم می‌آمد که تمام این قضایا سال‌ها
 پیش اتفاق افتاده، و من و پری چقدر با هم نزدیکیم.
 داریوش گفت: «حالا دیگه راه بیافت.»
 پرویز با شیطنت گفت: «نو نوارت هم که کردیم و شدی یه تکه
 داماد.»
 گفتم: «من برم می‌گردم و همان‌ها را می‌پوشم.»
 داریوش گفت: «زکی کی میذاره.»
 که صدای داوود از پشت نرده‌ها بلند شد: «شماها اون جا چه کار
 می‌کنین. منتظرتون هستند.»
 پرویز و داریوش با هم گفتند: «بریم، بریم.»
 حس کردم گیجم و صورتم داغ شده است. چاره‌ای نداشتم از
 وسط درخت‌ها گذشتم. از در نرده‌ای رد شدیم. داوود را دیدم که

گیلاس به دست تکیه داده بود به جرز دیوار و نیشش تا بنا گوش باز بود، چشمکی زد و در باز راهرو را نشان داد و گفت: «بفرمائید قربان.»

گفتم: «پدر سوخته، بلائی سرت بیارم که کیف کنی.»

عوض جواب زبانش را بیرون آورد، دماغش را لای دو انگشت گرفتم و فشردم که دادش درآمد، پرویز و داریوش جلوتر و بعد من وارد اتاق شدم که یک مرتبه همه شروع کردند به کف زدن، غیر از آقای اشراقی که با خنده به پشتی صندلی تکیه داده بود و سرش را می خاراند. آشفته و دست و پا گم کرده، روی یک صندلی نشستم و سیگاری آتش زدم. آقای اشراقی پرسید: «کجا در رفتی دکتر و ما را با این اراذل تنها گذاشتی؟»

گفتم: «یه مریض داشتم که راهش انداختم و رو تخت دراز کشیده بودم که خوابم برد.»

سهراب گفت: «خوابت برده بود یا خودتو به خواب زده بودی؟»

خانم اشراقی که با لبخند مرا نگاه می کرد، خیلی زود به کلافگی من پی برد و پرسید: «آقای دکتر، بعد خواب چائی می چسبه، میل دارین؟»

سهراب گفت: «چائی چیه، باید می بزنه، فایده هم نداره.»

و گیلاسی مشروب جلو من گذاشت، پری توی اتاق نبود، از این بابت خوشحال بودم و خدا خدا می کردم که بحثی پیش بیاید و صحبت دیگری به میان کشیده شود. داوود که بغل دست من نشسته بود گفت: «خیلی خوب خودتو درست کردی شاه داماد؟»

گفتم: «مزخرف نگو.»

و لبی تر کردم. زن داریوش گفت: «راست میگه، خیلی شیک و پیک شدی؟»

گفتم: «تقصیر شوهرته، که یه کاسه آب ریخت سر تا پام.»

داریوش با خنده گفت: «من این کارو کردم؟»
 پرویز گفت: «ناراحت نشو داریوش جان، باید یه جوروی قضیه را
 بمالونه که خجالت نکشه دیگه.»
 روبه پرویز گفتم: «روروبرم.»
 آقای اشراقی گفت: «واقعاً که؟»
 پرویز گفت: «آقای اشراقی یه دونه طلبتون.»
 زن داریوش پرسید: «پری خانم کجا رفتند؟»
 من دویدم تو حرف زن داریوش و گفتم: «جناب اشراقی، یکی از
 دلایل عمده فرار من از شهر وجود این اراذل و اوباشن که ملاحظه
 می کنین.»
 آقای اشراقی دستهایش را روی میز گذاشت و گفت: «ولی اراذل و
 اوباش دوست داشتنی هستند، یادت باشه دکتر.»
 سهراب خم شد و گفت: «دلت بسوزه. دیدی که؟»
 دوباره زن داریوش گفت: «پس این پری خانم کجا رفت؟»
 خانم اشراقی گفت: «الانه پیداش میشه.»
 داریوش بلند شد و گیلاسش را پر کرد و با قیافه جدی گفت:
 «بچه‌ها، به جان همه تون، امروز برای من روز فوق‌العاده خوبیه، آشنائی با
 جناب اشراقی، با سرکار خانم، با پری خانوم و دیدن این پدرسوخته
 بعد از ماه‌ها...»
 که خنده مانع شد حرفش را ادامه دهد. پرویز گفت: «ادامه بده
 فیلسوف. ادامه بده...»
 داریوش گفت: «همه این‌ها یک طرف، و... و...»
 دسته جمعی با هم گفتند: «و... و... و...»
 داریوش گفت: «این وصلت مبارک.»

که خنده و هلله و سوت بلبلی بچه‌ها بلند شد. داریوش گیلانش را تا ته خورد. زن داریوش گفت: «من هم می‌خوام بخورم داریوش، به من هم بده.»

داریوش گفت: «هابارک‌الله دختر، حالا شدی بچه خوب.»
در گیلان خود مشروب ریخت و داد دست زنش و زن داریوش باخنده گفت: «به سلامتی عروس و داماد...»

همه کف زدند و شلوغ کردند، زن داریوش گیلان خالی را روی میز گذاشت. نوبت پرویز بود که بلند شد و گفت: «این جانب هم نمی‌خوام بهیچ صورتی از قافله عقب بمانم.»
داوود گفت: «طفلی که چقدر هم عقب مانده.»

پرویز گیلانش را برداشت و گفت: «من فقط می‌خورم به سلامتی شخص خانم پری‌خانم که این آدم یاغی و سرکش را آخر سر رام کردند و به غلامی خود پذیرفتند.» همه خندیدند، داوود دوباره شروع کرد به سوت بلبلی زدن. نامزدش با صدای بلند گفت: «داوود؟»

داوود گفت: «چی عزیزم؟ خوشم و از خوش بودن خودم هم خجالت نمی‌کشم.»

سهراب گفت: «برعکس دکتر، که از همه ماها خوش تره و از خوش بودن خودش خجالت می‌کشه.»

گفتم: «به خدا من اصلاً...»

که پرویز داد زد: «خفه، خفه.»

خانم اشراقی با سوءظن همه را تک‌تک نگاه کرد. داریوش گفت: «لوس بشی کتک می‌خوری‌ها. می‌فهمی که! وردار گیلانو زهرمار کن.»

گیلاس را برداشتم و گفتم: «به سلامتی.»

پرویز گفت: «صبر کن، به سلامتی کی؟»
 گفتم: «به سلامتی همگی.»
 داوود گفت: «نشد، نشد، نشد، باید بخوری به سلامتی...»
 همه با هم داد زدند: «پری خانم، پری، پری، پری.»
 گفتم: «چشم، چشم.»
 خواستم بخورم که داوود دستم را چسبید و گفت: «باید بلند بگی
 تا بعد.»

گفتم: «به سلامتی پری خانم.»
 همه شروع کردند به دست زدن و روی میز کوبیدن و قشقرق راه
 انداختن. گیلان خالی را که روی میز گذاشتم، از لای در نیمه باز
 صورت خندان کلفت آقای اشراقی را دیدم که چارچشمی مرا تماشا
 می کرد. سیگاری روشن کردم. آقای اشراقی گفت: «جناب دکتر، من از
 این قضیه خوشحالم، خیلی هم خوشحالم، خانم هم همین طور،
 مخصوصاً که ما خیال نمی کردیم پری به روزی به این کار تن دریده، او را
 هم که موافق دیدیم، خوشحالی ما چند برابر شد. اما مطلب اصلی...»
 همه سر تا پا گوش شدند و چشم به دهان آقای اشراقی دوختند.
 آقای اشراقی ادامه داد: «مطلب اصلی این که این مسئله نباید در دوستی
 من و شما تغییری بده.»

پرویز گفت: «چرا تغییر بده، محکم تر هم میشه!»
 آقای اشراقی گفت: «نه، نه، شما یکی حق ندارین به من به چشم
 پدرزن نگاه کنید، من هم حاضر نیستم شما را تنها به چشم داماد ببینم،
 دامادی و پدرزنی سر جای خود، تو همان دکتری و من همان آقای
 اشراقی، باید همان عوالم خودمان را حفظ کنیم، همان راه رفتن ها،
 حرف زدن ها، درددل کردن ها، حتی سروکله زدن ها. اگه این قضایا جای

خود را به یک رابطه فامیلی بده که من یکی واقعاً ناراحت میشم.»
گفتم: «موافقم قربان.»

آقای اشراقی انگار که با خود حرف می زد زیر لبی گفت: «تو و پری هر جوری می خواهید زندگی کنید، ولی من و تو... حیفه.»
پرویز گفت: «صحبت‌ها خصوصی شد، جناب اشراقی، برای من و داریوش و داوود و مریم و حسن و حسین هم هیچ ربطی نداره که رابطه شما و دکتر چطورری بوده و چه جوری میشه، برای ما آنچه مهم است اینه که این دو نفر سروسامان بگیرند.»

سهراب گفت: «والسلام، اگه یکی از من بپرسه که آقای اشراقی چه رابطه‌ای با دکتر داره، میگم پدرزنشون. تو چی میگی داوود!»
داوود شمرده شمرده گفت: «پدرزن!»

سهراب از زن داریوش پرسید: «تو چی میگی؟»

زن داریوش گفت: «پدرزن.»

و بی آن که از داریوش هم بپرسند با صدای بلند گفت: «پدرزن، پدرزن.»

پرویز درحالی که به قهقهه می خندید گفت: «باختید آقای اشراقی، باختید.»

آقای اشراقی گفت: «چی چی را باختم؟ اصلاً می فهمین چی میگین؟»

گفتم: «آقای اشراقی، حالیش نیست، مست کرده.»

پرویز گفت: «فلان فلان شده، تو مست تری یا من؟ من اگه مست

عرقم، تو هم مست عرقی و هم مست...»

بچه‌ها با هم دم گرفتند: «پری، پری، پری، پری!»

زن داریوش داد زد: «این پری کجا رفته آخر؟»

و بلند شد و گفت: «خانم اجازه میدین من برم سراغشون؟»
 خانم اشراقی گفت: «اختیار دارید، بفرمائید.»
 زن داریوش خم شد و از گلدان وسط میز، گل قرمز کوچکی برداشت و پیلی پیلی خوران راه افتاد.
 داریوش داد زد: «بپا زمین نخوری.»
 زنش جواب داد: «مست خودتی، باباته...»
 و از در رفت بیرون و همه خندیدند. من بلند شدم و گیلاسم را پر کردم تا جرأت بیشتری پیدا کنم و رو به آقای اشراقی گفتم: «به سلامتی شما آقای اشراقی.»
 آقای اشراقی گیلاس نیم خورده‌اش را بلند کرد و گفت: «زنده باشی.»
 هر دو خوردیم. بچه‌ها که ما را تماشا می کردند به خنده افتادند.
 پرویز گفت: «برای چی می خندین؟»
 داوود پرسید: «تو خودت برای چی می خندی؟»
 پرویز گفت: «من یکی از خوشحالی.»
 داریوش گفت: «من به این منظره خندیدم که داماد و پدرزن به سلامتی هم عرق بخورند و محل سگ هم به کسی ندارن.»
 آقای اشراقی گفت: «عجله نکن به اون جاهم می رسیم.»
 داود گفت: «اینو میگن حاضر جوابی، فهمیدی داریوش، منظور آقای اشراقی این بود که محل سگ هم بهت میداریم.»
 و به تنهایی غش غش خندید، دوباره همه ساکت شدند، پرویز به داریوش گفت: «داریوش، بلند شیم.»
 داریوش پرسید: «کجا؟»
 پرویز گفت: «به نظرم نوبت پری خانم بوده که رفته بخوابه، یه پارچ

آب ورداریم و بریم سراغش.»

خانم اشراقی گفت: «خانم رفتند.»

پرویز گفت: «اون خانم عرضه نداره، آگه ما ده تا بریم، عروس خانم

هم مجبور میشه لباس عوض بکنه.»

آقای اشراقی گفت: «عجب ناقلائی تو جوون.»

داوود گفت: «کجا شو دیدین آقای اشراقی، حالا ملاحظه شما و

خانم را داره، والا خونهرورو سرش می گیره.»

که یک مرتبه در باز شد، اول زن داریوش و پشت سرش پری

درحالی که خنده شادی به صورت داشت وارد شد، غیر از آقای اشراقی

همه از جا بلند شدند و کف زدند و هلهله کردند. زن داریوش گل قرمز

را لای زلف های پری، درست بالای ابروی چپش کاشته بود. داوود

سقلمه ای به من زد و گفت: «بلند شو خره.»

که من هم بلند شدم. داوود عقب تر رفت، و صندلی خودش را به

صندلی من نزدیک تر کرد و با صدای بلند گفت: «خانم پری خانم، جای

سرکار این جاست.»

پری دست و پا گم کرده، پشت سر پدرش ایستاده بود و

نمی دانست چه کار بکند. آقای اشراقی بی آن که از جا بلند شود دست

دخترش را گرفت و کشید و پیشانی اش را بوسید و گفت: «برو بشین

سرجات.»

و صندلی داوود را نشان داد. همه ساکت شدند، انگار که شرم

صادقانه پری به دیگران هم سرایت کرده بود. پری آمد و بغل دست من

نشست، همه جابه جا شدند. من که سرم پائین بود و دست های پری را

دیدم و انگشتان کشیده اش را که درهم حلقه کرده بود. کلفت آقای

اشراقی که بالای اتاق ایستاده بود، آهسته گفت: «انشاء الله که خوشبخت

بشید.»

و بچه‌ها آرام تکرار کردند: «انشاءالله.»

□

ساعتی از شب رفته، بچه‌ها راه افتادند، من تا دم قهوه‌خانه بدرقه‌شان کردم. با وعده دیدار برای چند هفته دیگر. به درمانگاه که برگشتم دیدم چراغ‌ها روشن است. خیال کردم که رجب آمده، اما از موتورش خبری نبود. وارد اتاق که شدم دیدم پری تک و تنها پشت میز نشسته و خرت‌پرت‌ها و سوغاتی بروبچه‌ها را تماشا می‌کند. بار اول بود که به اتاق من آمده بود. سلام کردم، با گوشه چشم نگاهم کرد و با لبخند جوابم را داد. روبرویش نشستم. آهسته پرسید: «رفتند؟»

گفتم: «آره، رفتند.»

گفت: «حیف شد که شب نماندند.»

گفتم: «فردا صبح همه باید سرکار می‌رفتند، نمی‌تونستند.»

گفت: «چقدر سرزنده و سرحالند.»

گفتم: «همیشه این طور نیستند، امروز جور دیگه‌ای بودند.»

ساکت شد، هنوز گل قرمز لای زلف‌هایش بود. با این که سعی می‌کرد خود را آرام نشان دهد، لرزش خفیف دست‌هایش نشان می‌داد که بی‌قرار و ناآرام است.

آهسته گفت: «از صبح تا حالا انگار که سال‌ها گذشته.»

گفتم: «روز عجیب غریبی بود.»

سرش را بالا آورد و نگاهی به من کرد و دوباره سرش را پائین

انداخت.

پرسیدم: «صبح روی نیمکت یادته.»

جواب داد: «آره.»

گفتم: «فکر می کردی که تا شب این همه اتفاق بیافته.»
گفت: «اصلاً.»

دوباره ساکت شد، چند لحظه بعد گفت: «تو که می دونستی، خبر داشتی.»

پرسیدم: «من از کجا خبر داشتم؟»

گفت: «مگر تو ننوشته بودی که امروز بیان این جا؟»

گفتم: «اصلاً، همین طور بی خبر اومده بودند.»

پرسید: «جدی میگی؟»

گفتم: «به جان عزیزت، من مطلقاً خبر نداشتم.»

گفت: «درباره من که نوشته بودی.»

گفتم: «راستشو بخوای، نه.»

جا به جا شد و راست نشست و پرسید: «پس همه چیز را این جا برایشون تعریف کردی؟»

گفتم: «من حتی یک کلمه هم راجع به تو حرف نزدم.»

ناراحت پرسید: «پس اونا از کجا فهمیده بودند که...»

جواب دادم: «همه را خودشان حدس زدند.»

گفت: «اونوقت تو ازشون خواهش کردی که...»

گفتم: «به جان عزیزت، روح من اصلاً خبر نداشت.»

ابروانش را بالا برد و گفت: «پس خودشان این بساط را راه انداختند؟»

گفتم: «آره، مگر متوجه نبودی؟»

با ناراحتی گفت: «پس آنها این کار را کردند.»

گفتم: «آره، همه اش کار داریوش و پرویز بود.»

پرسید: «و تو... تو در چیز قرار گرفتی؟... در رودریایستی؟»

گفتم: «اصلاً، من هنوز که هنوزه باورم نمیشه که...»
 حرف مرا برید و پرسید: «چی باورت نمیشه.»
 گفتم: «که به این زودی... می دونی...»
 خیلی جدی پرسید: «پشیمانی.»
 گفتم: «چی داری میگی، برای من مثل خوابه، از خوشحالی
 نمی تونم رو پا بند بشم.»
 مدتی در سکوت گذشت. بعد پرسید: «چرا بخودم نگفته بودی؟»
 گفتم: «نمی تونستم، فکر هم نمی کردم که به این صورت پیش بیاد،
 به یه معجزه شبیه بود.»
 دستی به پیشانی اش کشید و زیر لب گفت: «من که گیجم.»
 گفتم: «می دونی وقتی ماشین بچه ها راه افتاد و دور شد من چی
 فکر کردم؟»
 گفت: «نه.»
 گفتم: «فکر کردم، شاید، شاید اینها دوستهای من نبودند.»
 ابروانش را بالا برد و پرسید: «پس کی بودند؟»
 گفتم: «اگه یه روزی بچه ها را ببینم و بفهمیم که اصلاً آنها پایشان
 به این جا نرسیده...»
 پرسید: «یعنی چی؟»
 گفتم: «اونوقت می فهمیم که مهمانهای امروزی همه از عالم غیب
 آمده بودند با شکل و شمایل پرویز و داوود و داریوش و...»
 گفت: «این جوری نگو، من می ترسم.»
 دستم را گذاشتم روی سینهام، سمت چپ. همدیگر را نگاه
 کردیم، لبخند زد بعد دستش را گذاشت روی سینهاش و آهسته گفت:
 «من که فهمیده بودم.»

پرسیدم: «کی؟»

گفت: «همان شب اول... تو خودت را خیلی زود لو میدهی.»

گفتم: «اما من خیال می کردم کسی نمی تونه چیزی از من بفهمه.»

گفت: «برعکس، دیدی دوستانت چه زود حدس زدند؟»

هر دو ساکت، به سوغاتی بچه‌ها که روی میز را پوشانده بود خیره شدیم. صفحه و کتاب و پیرهن و بسته‌های شکلات و خرت پرت‌های فراوان دیگری که روهم انباشته بود. پری از زیر بسته‌ها دفتر ضخیمی بیرون کشید و گفت: «اینو دیدی؟»

گفتم: «نه، چی هست؟»

گرفتم و ورق زدم تمام برگ‌های دفتر سفید بود. گفتم: «لابد

اشتباهی آورده‌اند.»

پری گفت: «صفحه اولش را نگاه کن.»

خط داریوش را شناختم که در صفحه اول نوشته بود: «یادداشت‌های روزانه.» با چند شوخی و قسم و آیه، و آخر سر لعنت بر کسی که این دفتر را گوشه‌ای بیاندازد و روزی با چند خط این صفحات را پر نکند. لبخند زدم.

پری پرسید: «می نویسی؟»

گفتم: «حوصله داری؟ یادداشت روزانه! به چه درد می خوره؟»

گفت: «خیلی هم بدرد می خوره، بدرد کسی هم نخوره، بدرد من

که می خوره.»

جواب دادم: «اگر این جور باشه که حتماً، حتماً، حتماً.»

گفت: «از همین حالا. خب؟»

بلند شدم و قلم آوردم و نشستم کنار دست پری، خواستم شروع

کنم که پری گفت: «تاریخ یادت نره.»

سرخوش و سر حال بودم، حرف زیاد داشتم، اما نمی دانستم که چه جوری مرتب شان کنم. بالاخره شروع کردم: «هیجدهم آبان - من یک تاتاری ام، یک تاتارم، یک تاتاری خندان. دور بر من پراست از آدم های ساده و بی غل و غش و راحت. من طیب آنها هستم، و قرار است همیشه با آنها باشم. من همه آنها را دوست دارم. آنها هم مرا دوست دارند. از امروز یک تاتاری دیگر رفیق راه من شده، احساس می کنم که خیلی خوشبختم، هنوز کسی خبر ندارد. هنوز حاجی و مش نصرالله و مشد عباس و مشد آقا جان و نبی خبر ندارند. هنوز رجب خبر ندارد، یدالله خبر ندارد، خاصه خان خبر ندارد. اگر رجب بداند، در یک چشم بهم زدن تمام مردم محال را خبر می کند، خاصه خان روی هر جاده، یا گوشه هر قهوه خانه ای که باشد، لخلخ کنان، با آن قد خمیده و کیف پر، خودش را به این جا می رساند. و یدالله، حیف که وقت گل نیست، فوری پای پنجره ظاهر می شود، خاصه خان نی می زند، یدالله آواز می خواند، مشد آقا جان جای خدا بیامرز شعبان را خالی می کند، چه دوربرش پر باشد و چه نباشد از زمان مشیرالملک قصه ها سر می دهد. و به مصطفی خان گوربه گور شده لعن و نفرین می فرستد، بی بی جان، نصفه های شب هم شده باشد، سراغ عبدی می رود، با فحش و ناسزا بیدارش می کند، هر دو فانوس به دست، سوار الاغ از تاتار گریان راه می افتند، سر پیچ دشمن کش زیر لب صلوات می فرستند و بی بی جان فرصت نمی دهد که مشد عبدی نفسی تازه کند یا سیگاری آتش بزند، شاید، شاید پای درخت مراد، یا سر خاک مادر بزرگش علویه، لحظه ای بایستد و دعا بکند. و نبی قهوه چمی تمام زنبوری هایش را روشن می کند و سماورش را جوش می آورد و بسته های بیسکویت روی میز می چیند، من مطمئنم که همه آنها این کارها را می کنند. این جوری هست که من

و پیش پیشی خانوم من هر دو نمک گیر می شویم، هیچوقت، هیچوقت، هیچوقت، هیچوقت نمی توانیم از آن ها دل بکنیم.»

قلم را لای دفتر گذاشتم، پری که سطر به سطر نوشته مرا خوانده بود چشم هایش را بست و با لبخند گفت: «خوبه، از فردا، هر روز، هر روز باید بنویسی، خوب؟»

گفتم: «خب!»

بعد دست مرا گرفت و گفت: «پاشو بریم پیش پدر، قرار شده که کرسی را بگذارند، هوا خیلی سرد شده.»

هر دو بلند شدیم، پنجره رو به باغ را باز نکرده بودیم که صدای در درمانگاه بلند شد. گفتم: «مریض اومد عزیزجان، تو برو پیش بابا، من بعد از دیدن مریض فوری میام.»

پری گفت: «نه، نه، منتظرت می نشینم.»

برگشت و دوباره نشست پشت میز، من با عجله از راهرو گذشتم و رفتم تو حیاط. صدای ناله پیرمردی از پشت در درمانگاه به گوش می رسید.

پایان

زندان اوین ۱۳۵۳

انتشارات به نگار منتشر کرده است

شبِ گرگ

نوشتهٔ احمد آقائی

چاپ اول: ۱۳۷۲

۱۹۰ صفحه - ۱۶۰۰ ریال

شبِ گرگ حکایت چیرگی و وضعیت اجتماعی است بر روحيات فردی؛ حکایت تقلیل ذهنیتی شاعرانه است به‌گنشی کینه‌ورز و ای بسا کور. در اوج عشق ویران می‌کند و در عین ویرانی می‌کوشد تا ارزش‌های رو به‌مسخ‌شدگی را پاس دارد. نویسنده پس از تنفسی در واقع‌گرایی در چراغانی در باد، با شبِ گرگ پای در ساحت دیگری از داستان‌نویسی می‌نهد، درونۀ شخصیت‌ها را می‌کاود، به‌تنهایی‌شان ره می‌برد و سرانجام تضاد تراژیک شرف و شقاوت را در قالبی نو باز می‌نمایاند.

انتشارات به نگار منتشر می کند

تاریخ جغرافیائی خوزستان

تألیف: سید محمدعلی امام شوشتری

این کتاب که بعد از ۴۲ سال بار دیگر توسط مؤسسه انتشارات به نگار تجدید چاپ می شود، یکی از معدود کتابهای تاریخی و سودمند و باارزش بخشی از سرزمین ماست. خوزستان، این خطه زرخیز و کهن سال که به گفته هردوت مورخ شهیر عصر قدیم، جنگلی از نیشکر و خرما بوده، در روزگار باستان همیشه آبادترین ایالت ایران شمرده می شده، چنانکه تا آغازهای عصر اسلامی بیش از پنجاه شهر بزرگ و کوچک داشته است.

مؤلف با نگاهی عمیق و ژرف، و با دیدی کاملاً علمی و محققانه به تاریخ و جغرافیای این سرزمین پرداخته و خواننده را از وضعیت تاریخی و جغرافیائی و تمدن بزرگ و ارزشمند خوزستان قدیم و جدید آگاه می کند.

کتابی که در پیش رو دارید، حاصل روزهای دلتنگی و تنهایی نویسنده است به هنگام اسارت در زندان اوین در سال ۱۳۵۳. وی در این زمان کوشیده است ضمن نشان دادن فقر و مسکنت مردم مصیبت زده روستاها، آن گنش سازنده و آمیخته به امیدشان را نیز در برابر چشم خواننده باز بتاباند.

موضوع کتاب حکایت زندگی پزشک جوانی است که در گوشه یکی از دهات محروم آن روزگار بی آنکه فارغ از درگیریه‌ها و کشمکش‌های درونی خود باشد، دل به خدمت خلق می‌بندد. با آرزوها و امیدهایشان می‌زید و در کنار آنها با مشکلات زندگی می‌رزمند.

